

نام رمان: تمنای وجودم

نویسنده: مهرنوش

« نایس رمان »

www.niceroman.com



هیچ وقت اون روزی رو که اسمم رو تو روزنامه جز قبول شدگانکنکور دیدم یادم نمیره. چنان جیغی زدم که ب*غ*ل دستیهام کپ کردن. ولی خوب من اصلا به روی مبارک هم نیاوردم. تازه وقتی اسم شیرین رو هم پیدا کردم که دیگه نگو.

دو تایی پریدیم همدیگرو ب*غ*ل کردی و هی جیغ زدیم و بالا پایین پریدیم. (جای مادرم خالی بود که بهم چشم غره بره)

از خوشحالی نمیدونست چکار کنم. بلاخره بعد از اون همه خرخونی قبول شده بودم. اون هم رشته دل خوام. یک نفس تا خونه دویدم تا این خبر رو به خانوادم بدم.

کلید رو انداخت و قفل در رو باز کردم. مادرم طبق معمول تو آشپزخونه بود

. هستی هم داشت کارتون میدید. تا من رو دید گفت: م*س*تانه چی شد؟ قبول شدی؟

خواستم کمی سر به سرش بزارم. قیافه ناراحت بخودم گرفتم گفت: دیدیچی شد؟ تمام شب بیداریهام، کلاس رفتنهام همه به هدر رفت.

هستی سرش رو با تا سف تکون داد گفت: از اولش هم معلوم بود. آقا جون الکی هی میگفت قبول میشی غصه نخور... آخه کی با شب بیداری فیلسوف شده که تو دوش باشی. حالا غصه نخور انشالا سال دیگه قبول میشی. البته اگه از حالا پای درست بشینی.

خندم رفته بود این آبجی کوچولو ما هم مادر بزرگی بود برای خودش.

مادرم قاشق بدست از آشپزخونه سرک کشید گفت: چی شد مادر جان قبول شدی؟

هستی نگران نگاه کردخواست نخندم نمیشد از بس این هستی چشماش و بین من و مادرم بحرکت در میاورد. آخر سر هم اون چشمهای گرد که درشتشون کرده بود من رو به قهقهه واداشت.

مادرم و هستی که مونده بودن من چرا اینجوری میکنم .
به سختی خودم رو کنترل کردم و گفت قبول شدم هم من هم شیرین.
هستی از این که دستش انداخته بودم عصبانی شد و با کنترل TV بلند شد و دنبال کرد بلکه حساب رو برسه.

اون شب آقام یک لپتاب APPLE بمن هدیه کرد البته گفت که قبلا برام خریده بوده چون میدونسته قبول می شم. اون کامپیوتر قدیمی هم شد برای هستی .

چه روزهایی بود اون روز که با شیرین برای اولین بار به دانشگاه رفتیم رو اصلا یادم نمیره . مثل گیج ها بودی . دقیقا مثل کلاس اولیها. همه چیز برامون جالب بود . همون روز اول به همجا سرک کشیدی . برامون جالب بود

با پسرها یک کلاس مشترک داشته باشمی . هرچند برام پر اهمیت نبود اما بلاخره ی دنیای دیگه بود.

واقعا چقدر زود میگذاره . حالا که ترم آخر هست و امسال لیسانس میگیرم ، میبینم چقدر دل برای روزهای اول تنگ شده.

اون شیطنتها و بچه بازیها . چقدر با این شیرین پسر ها رو سر کار گذاشتیم . البته بیشتر شیرین چون من که به بد اخلاق معروف بودم کسی

جرات نمیکرد به پرو پام بیچه .

یکیشون از اون خواستگارهای دلخسته من بود. هر دفعه خانوادش رو

میفرسمتاد جواب من نه بود . نه تنها اون جواب بقیه خواستگارهام هم منفی بود . هم بدل
نمیشستن ، هم قصد ازدواج نداشتم .

بعضیها شون انقدر خوب بودن چه از نظر مالی چه از نظر ظاهری که دیگه نمیدونستم چه
بهانه ای بیارم . آقام سخت نمیگرفت . آقام تاجر فرش بود تو بازار تهران نمایشگاه فرش دا
شت . میگفت هر وقت خودت آمادگی داشتی ازدواج کن ، بقول آقام دختر زیبایی چون من
همیشه خواستگار داره ، اما

مادرم مخالف آقام بود و میگفت : معلوم نیست این م*س*تانه به کیرفته که اینقدر یکدنده
و لجبازه . حالا فکر کرده چنتا خواستگار پیدا شده همیشه همینطوره . خبر نداره اگه بدون
ملاحظه این خواستگار ها رو رد میکنه لقد به بخت خودش میزنه . از کجا معلوم یه روزی
دوباره خواستگار خوب پیدا بشه .

منظور مادرم رو خوب میفهمیدم . منظورش به پسر خاله کیوان بود . از وقتی دیپلم گرفتم خال
موضوع خواستگاری رو پیش میکشید . اما هر دفعه من نه میگفتم . بلاخره هم خاله برای کیوان
، صنم دختر همسایه خودشون رو خاستگاری کرد . کیوان وقتی فهمید ال شنگه ای پیا کرد که
نگو . حتی تا روز بله برون حاضر نشد ، با صنم حرف بزنه .

اما خوب وقتی مخالفت سخت من رو دید مجبور شد با این ازدواج کنار بیاد .

هیچ وقت روز عروسیش رو یادم نمیره همچین با حسرت من رو نگاه میکرد که حتی صنم هم متوجه شد. اما از این که صنم دختر فهمیده ای بود به روی خودش نیاورد. من هم برای این که خیال هر دو تاشون راحت بشه برای تبریک پیششون رفتم و رو به صنم گفتم: صنم جان، جون من و جون این داداشون. من فقط همین یه داداش رودارم که میسپرمش به تو. میدونم که هیچ کس مثل تو نمیتونه زنداداش خوبی برام باشه.

بعد هم رو به کیوان گفتم :

انشالله مبارکتون باشه ،خیلی بهم میاین .

کیوان لبخند تلخی زد و گفت :

امیدوارم کسی که واقعا لیاقت تو رو داره دلت رو بدست بیاره

- از حالا نگران خواهرت هستی. حالا حالا ها خیلی مونده کسی بتونه جایی تو قلب من پیدا کنه.

- پوزخندی زد و گفت :میدونم تو قلب تو رخنه کردن کار مشکلیه .

دیگه جایز ندیدم بیشتر از این انجا بمون .دوباره دست صنم رو فشردم و از اونها جدا شدم.

هستی همچین در اتاق رو باز کرد که از جا پریدم .بهش توپیدم :تو نمیتونی مثل آدم بیائی تو.

دستش رو به کمرش زد و گفت:دیگه چه خبره .ناسلامتی که این ترم هم تموم شد و تو

تعطیل هستی دیگه بهونه درس خوندن رو هم که نداری بگی کسی تو اتاق نیاد .

گفتم :لااقل میخواهی بیائی تو ضربه به در بزن .والا به جائی برنمیخوره .

- اومده بودم بگم مو بایلت یکریز داره زنگ میزنه لااقل تو اتاقت بذار که مزاحم بقیه نشه.

به دستهای نگاه کردم گفت :

- خب کو؟

- چی کو؟

- موبایل دیگه؟

- مگه من نوکرتم .رو میز نهار خوریه. برو خودت برش دار.

با حرص گفتم :این دفعه لازم نکرده بیائی بگی موبایلت داره زنگ میخوره.خودم بعدا چک میکنم

هستی همانطور که از در خارج میشد گفت :

اصلا به من چهمن رو بگو که خواصمت بگم شماره شیرین افتاده رو موبایلت .

با شنیدن اسم شیرین مثل برق از جام پریدم و خودم رو رسوندم طبقه پایین. تقریبا ۳ هفته میشد که ندیده بودمش. آخه اون بلاخره به پسر عمه پولدارش جواب مثبت داده بود. حالا هم ۳ هفته بود که عروسی کرده بود و برای ماه عسل دوبی رفته بودن.

گوشی رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم

شیرین:سلام خانوم خوشگله

- سلام بیمعرفت ؛خوبی عروس خانوم.

- خوب خوب ،تو چطوری

- پکر پکر

- پس هنوز برای ترم جدید آماده نیستی؟... فقط چند روز دیگه مونده ها.
- ولش کن بابام. من و تو فقط بلدی از درس و دانشگاه بگی؟ حرف دیگه ای نداریم؟
- خب، پس میخواهی از چی حرف بزنی
- اروم طوری که کسی صدام رو نشنوه گفتم: خوب معلوم دیگه عروس خانوم....
- صدای خنده شیرین بلند شد و گفت: میترسم چشم و گوشت باز بشه از درس عقب بمونی
- شیرین کی میای دلم برات یک ذره شده
- فردا بر میگردی قول میدم فردا یه سر بهت بزنی... فلا باید برم شارژ ندارم.
- بابا خسیس تو که شوهر پولدار کردی تو رو خدا دست از خساست دیگه بردار
- گمشو.. من کی خسیس بودم
- خیلی خوب ترش نکن. شوخی کردم.... به آقا فرید هم سلام برسون
- عمرا، از موقعی که تو رو دیده همش میگه اون دوست خوشگلت قصد ازدواج نداره...
- چیه میترسی هووت بشم.
- پس چی که میترسم اون هم یه هوو خوشگل.
- خندیدم و گفتم: نترس من فعلا قصد ازدواج ندارم.
- خوب شد گفتی و گرنه خواب و خوراک نداشتم
- دیوونه... برو انشالله فردا میبینمت

- میب*و*سمت .خداحافظ

- خداحافظ

وقتی گوشی رو گذاشتم بیشتر دلتنگش شدم .آخه ما از دبیرستان با هم بودیم .همیشه تو یه کلاس بودیم .تو دانشگاه هم باهم بودیم حتی رشتمون که راه و ساختمان بود هم یکی بود .هر چند که اون علاقه ای به این رشته نداشت ،اما بخاطر من اون هم این رشته رو زد .اما وسط راه هر ترم همش نق میزد . اونقدر که دیگه کلافه کرده بود.

همش میگفت :آخه این هم رشته بود که ما انتخاب کردی .آخه دختر و چه به آجر و سیمان هر دفعه که مجبور میشم برم سر ساختمون حرص میگیره و یاد عمله ها میوفتم .

من همیشه از دستش میخندیدم میگفتم حالا این رو میگی اما وقتی تا چند وقت دیگه بهت گفتن خانوم مهندس ازم ممنون هم میشی .

اون هم میگفت :البته اگه تا اون موقع یه آجر تو سرمون نیوفته و ما زنده بمونیم .

- نترس حالا مگه تا حالا چند بار برای نظارت رفتی ؟

- ترم آخر بهت میگم

من هم همیشه میخندیدم و صورت گرد و توپلش رو میب*و*سیدم

بلاخره بعد از چند روز تعطیلی سر کلاسها حاضر شدم من که خیلی ذوق داشت .آخه این ترم نیمچه مهندس میشدم .

اما این ذوق با وارد شدن مهندس صدیق و شرایط کلاسش پرید. استاد همینطور که تو چهره تک تکمون دقیق می شد. گفت: باید بگم این ترم آخرین مرحله از هفت خان هستش. متاسفانه قیافه های آشنا خیلی میبینم..... این ترم قرار نیست تو کلاس بشینید. (البته اینجاش رو حال کردم) هر دانشجو موظف هستش تا ۲ هفته دیگه برای خودش تو یکی از شرکتهای مهندسی ساختمانی جائی رو پیدا کنه برای پایان کار از امروز تا ۲ هفته دیگه وقت دارید به دنبال شرکت مهندسی ساختمونی باشید و اونجا هفته ی ۴ روز باید مشغول باشید.

صدای اعطراض از هر گوشه بلند شد. اما استاد با دست همه رو مجبور به سکوت کرد و گفت: این هم به عنوان پایان کار محسوب میشه و هم این که سابقه کار براتون میشه. وقتی هم میگم ۲ هفته یعنی ۲ هفته نه بیشتر پس شما رو جلوی دفترم نبینم برای وقت بیشتر و یا اعتراض.....

چی؟ این دیگه کیه؟ مهندس هاش همه بیکارن، چه برسه به ما که هنوز دانشجو هستیم؟؟؟؟.

وقتی استاد کلاس رو ترک کرد، شیرین یکی کوبند تو پهلووم و گفت: بفرما خانوم مهندس حالا حالش رو ببر. با این چه کار کنیم؟

- خب، معلومه از همین امروز میریم دنبالش.

ا، خودت گفتی. بابای تو شرکت داره یا بابا من. مثل اینکه تو خوابی، نمیبینی نصف کلاس ترم قبلی هستن. هم شون هم برای این اینجا هستن چون اون ترم جایی رو پیدا نکرده بودن. هر چند من اگه هم جایی رو پیدا نکن زیاد توفیری هم نمیکنه.

باتعجب نگاهش کردم: یعنی چی!!!

- یعنی من که شوهرم رو کردم .حالا چه با لیسانس چه بی لیسانس
قرار هم نبود که بعد از دانشگاه کار کنم .پس چه این ترم مدرک بگیرم چه نگیرم توفیری
نکرده.
- واقعا،دیدگاهت اینه ؟
باخنده گفت هی همچی .
با کلافگی سرم رو برگردوندم و گفتم :شوخیت گرفتم تو هم .به جای این چرت و پرتها یه
فکری بکن.
- میگی چه کار کنم .من از حالا مطمئن هستم این ترم افتادیم .پس این ترم بخيال لیسانس .
- وای نه نگو.....
- حالا غصه نخور ،(در حالی که اشاره به رحیمی ،یکی از پسر های کلاس میکرد)بی لیسانس
هم شوهر گیرت میاد .
- شیرین ،کم ادا بیا .
- وا ،مگه دروغ میگم .رحیمی بدون لیسانس هم میگیرتت .کم موس موس کرده برات
تاحالا.
- با عصبانیت بلند شدم و شیرین رو که از حرف خودش خندش گرفته بود ترک
کردم .هرچی هم صدام کرد محل ندادم.

موقع بر گشت به خونه با همسر شیرین کلی شرکت رفتیم .اما همه بی نتیجه.هر وقت چهره بیخیال شیرین رو میدیدم حرصم میگرفت .واقعا میدونستم اگه هم این ترم بیوفتیم بیخیال .اما من نه ،من خیلی نگران بودم .آخه حقش نبود بعد از این همه سختی که کشیده بودم مشروط بشم .اون هم الکی .من تمام درس ها رو بخاطر این ترم پاس کرده بودم چون میخواستم این کلاس رو بدون دردسر قبول بشم تموم بشه بره پی کارش . نمیخواست تو همین یه روز جا بزنی .اون هم بعد از این همه درد سر که برای انتخاب این رشته

کشیده بودم و با مخالفت مادرم مواجه بودم . هر جور که بود باید جایی رو پیدا میکردم .

خسته و کوفته به اتاق رفتم .کسی خونه نبود. یه دوش رفت و خوابیدم .

با تکونهای که هستی به میداد چشمم رو باز کردم .

چیه باز؟

دستش رو به کمرش زد و گفت: میدونی ساعت چنده؟ - نه ،،مگه چنده

؟

- ساعت ۷ شب.

- چی؟ یعنی من اینقدر خوابیدم . پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟

- بابا رو رو برام .مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدی .

دستی به موهای بلندم کشیدم و گفتم :آقا جون اومده .

- بله .تا حالا هم چند دفعه سراغت رو رفته .

از رو تخت بلند شدم . موهام رو شونه کردم و با هستی به طبقه پایین رفتم .

آقام نگاهش به tv بود و اخبار گوش میکرد. سلام کردم و کنار مادرم که مشغول پست کندن میوه برای آقام بود، نشستم. آقام نگاه مهربونی بهم کرد و گفت: سلام بابا. خواب بودی؟

لبخند زدم و گفت اینقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم رفت.

مادرم زیر چشمی نگاه کرد و گفت: امروز که روز اول کلاستون بود

.چطور اینقدر خسته شدی!؟

سببی برداشتم و گفتم این ترم کارمون ساختهراس. باید هر دانشجو بگرده یه شرکت مهندسی پیدا کنه این ترم اونجا مشغول بشه، وگرنه فارغ و التحصیل نمیشه. من و شیرین هم بعد از کلاس همراه همسرش دنبال جایی بودیم. اما به هیچ نتیجه ای نرسیدیم.

مادرم که همش مخالف این رشته تحصیل برای من بود گفت: تقصیر خودته اخه این هم رشته بود تو انتخاب کردی! این کار مخصوص مردهاست. اصلا ببین به جز تو شیرین دختر دیگه ای هم تو کلاستون هست.

نفس بلندی کشیدم و گفتم ماما جون باز شروع کردی شما!؟

آقام صدای tv رو کم کرد و گفت: خوب حالا اگه جایی رو پیدا نکنین فارغ و التحصل نمیشید.

- درسته.

- اما این بی انصافیه.

- خدا از دهنش بشنوه. تازه فقط ۲ هفته وقت داری نه بیشتر. خیلی ها از ترم پیش بخاطر همین موضوع مشروط شدن.

مادرم گفت: بی خود غصه نخور. از اول هم این رشته تحصیلی مناسب نبود برای تو.

مادرم زن متدین و معتقدی بود با افکار قدیمی که زن باید از هر نظر همسر نمونه و کدبانوی باشه برای شوهرش. همیشه هم تو گوش من میخوند تو باید رشته انتخاب میکردی که بدرد فردات بخوره. نه این که وقتی فامیلای شوهرت اومدن خونتون، به جون شوهرت غریبزنن که زن رفتی یا عروسک.

در جواب مادرم گفت: ماما من این همه درس نخوندم که حالا بیخیالش بشم.

- این همه رشته تحصیلی اد تو رفتی این رو انتخاب کردی که مال مردهاس و

تو حرفش پریدم و گفتم: بله بله میدونم اما حالا که من این رشته رو انتخاب کردم و خیال دارم این ترم هم فارغو التحصیل بشم. تو رو به پیغمبر بیخیال این رشته ما شو.

مادرم نگاه تندی به من کرد و رو به آقام گفت: بفرما آقا رضا تحویل بگیر. این همه زحمت بکش آخرش این طوری جوابتون رو بدن همش تقصیر شماست.

آقام لبخند زد و گفت: باز همه کاسه و کوزه ها سر من شکست.

- بله دیگه، شما این طور بارش آوردی. همیشه کوتاه اومدید. هر وقت حرفی زدم بلکه این دختر سر عقل بیاد با یه لبخند سروته قضیه رو هم آوردید حرفی نزدید

دو باره آقام لبخندی زد و گفت: مگه من جرات دارم رو حرف شما حرفی بزنم

مادرم به اون چهره زیباش اخمی اومد و گفت: خوبه حالا شما هم .

دست رو در ردنش انداخت و گفت: الهی من قربون شما بشم مامان جان، چرا بیخودی اعصاب خودتون رو خورد میکنید من غلط بکنم جواب شما رو بدم و تو روتون وایسم. آخه مگه دوست نداری همه به دختری بگن خانوم مهندس. هان دوست نداری؟ مادرم روش و اون طرف کرد و گفت: بیشتر دوست داشت الان خونه شوهرت بودی و نوه ام رو ب*غ*ل میکردم د بیا باز مادر ما زد جاده خاکی

آقام گفت: ای خانوم چقدر عجله دری. م*س*تانه تازه ۲۲ سممالش. نترس این خانوم خوشگل رو دستت نمیمونه .

مادرم بلند شد و گفت: انشالله که این طور باشه. مگه یه دختر چقدر میتونه خاستگار داشته باشه. از وقتش که بگذره دیگه هیچ کس نگاهش هم نمیکنه

فهمیدم که دوباره خبریه . گفتم

خب مامان جان بجای این همه طفره رفتن برید سر اصل مطلب. موضوع از چه قراره ؟
مادرم دوباره کنارم نشست و گفت :

امروز که جلسه بودم حاج خانوم عباسی سراغت رو میگرفت. میخاد واسه پسرش بیاد خاستگاری ..

به مغزم فشار اوردم تا حاج خانوم عباسی رو به خاطر بیارم. از اون خانواده های متدین و متعصب بودن.

مادرم گفت: پسرش رو چند بار دیدم. آقای به تمام معنا ست. دکترای مغز و اعصاب. اروپا تحصیل کرده.

گفتم: خب! حالا من باید چه کار کنم

مادرم دست رو رفت و گفت: بیا و این دفعه رو بیخودی تصمیم بگیر، درست فکر کن

از جام بلند شدم و گفتم: من هنوز درسم تموم نشده

- من هم به حاج خانوم گفتم. گفت هیچ ایرادی نداره. منتظر میمونم تا درست تموم بشه.

پوزخندی زدم و گفتم: اصلا این آقای دکتر من رو دیدن؟

- دیده، عروسی سلیمه دختر عشرت خانوم دیده. وقتی تو سوار ماشین میشدی دیدت.

ابروهام رو بالا انداخت و گفت: پس من خیلی هالو هستم. چون از اون شب چیز بخصوصی یادم نیامد.

آقام بلند خندید و گفت: خوب حالا میخواهی چکار کنی؟

دو باره به طرف آقام برگشتم و گفتم: نمیدونم آقا جون، آگه هم جایی رو پیدا نکنم این ترم مشروط میشم.

دوباره بلند خندید و گفت: این رو نمیگم که پسر حاج خانوم رو میگم

لبهام رو مثل بچه لوس ها غنچه کردم و گفتم: آقا جون، شما هم.

هستی که تا اون موقع ساکت بود گفت: آقا جون، این اصلا قرار نیست حالا حالا ها شوهر کنه فقط گفته باشم من رو پاسوز این نکنید.

مادرم چشم قره ای بهش رفت و گفت :
این حرفا به تو نیومده پاشو برو بالا تو اتاقت.
آقام در حال خندیدن گفت:ولش کن خانوم چه کارش داری .
مادرم عصبانی به طرف اشپز خونه رفت و گفت:ببینید کی گفت این دخترهات با این تربیت
شما رو دستتون میمونن .

همونطور که پیش دستپها رو جمع میکردم میکردم رو به آقام گفت :آقا جون حالا نمی شه شما
یه فکری برام بکنید . شاید بین دو ستاتون کسی با شه که جایی رو سراغ داشته باشه.
-والابعید میدونم .اخه همه دو ست و آ شناهای من یک جوری همکار خودم هستن وهمشون
بازاری هستن . اما فردا تو بازار یه پرس و جو میکنم ببین چی میشه ؟.

فردا صبح حسابی کسل بودم .دیروز چون تا ساعت ۷ خوابیده بودم شبش تا نیمه شب اصلاً
خواب نبرد .شیرین قبل از من رسیده بود .به محض این که من رودید جلو اومد و گفت :

سلام ،چیه سر حال نیستی؟

در حالی که خمیازه میکشیدم گفت :موضوع این ترم زده تو پرم.

- از بس خولی .ول کن بابا.

- بله اگه من هم جای تو بودم همین رو میگفت .یک شوهر عاشق

،پولدار کردی که نمیزاره آب تو دلت تکون بخوره.

- دیدی حق با من بود. من که میدونستم سنگ این لیسانس رو به سینه میزنی محض خاطر شوهر.....

بعد هم به طرف دیگه ای نگاه کرد و گفت :

چه حلال زاده هم هست.

با تعجب پرسیدم: کی؟

- آقا داماد دیگه .

نگاه رو به طرفی که شیرین نگاه میکرد کردم. اه باز این رحیمی کنه بود. داشت میومد به سمت ما. نیشش و نگاه تا بنا گوشش بازه.

رو به شیرین گفت: بهتره تحویلش نگیری. حوصله این یکی رو ندارم اول صبحی .

رحیمی خودش رو به ما رسوند و با لبخند سلام کرد. بی اعتنا سلام کردم. اما شیرین ما شاله روی من رو زمین نگذاشت و حسایی احوال پرسید گرم باهاش کرد. خودم رو مشغول بازرسی کیف کردم. اما دیدم صدای نمی یاد. سرم رو بلند کردم دیدم هر دوشون زل زدن به من.

رحیمی دوباره سر تکون داد. بابا این دیگه کی بود. اینطوری نمیشد باید امروز تکلیفش رو با خودم روشن میکردم. هر چی ما خودمون رو به کوچه علی چپ میزنیم این حالش نیست .

گفتم: کاری داشتید آقای رحیمی؟

لبخند زد و گفت: این ترم آخر هم شروع شد و شما آرزوی اینکه بیار من رو به اسمه

کوچیک صدا کنید بدلم موند م*س*تانه خانوم؟ این و باش ما کجا و این کجا!.....

با جدیت گفتم: من دلیلی برای این کار نمیبینم. در ضمن اصلا دوست ندارم کسی من رو به اسم کوچیک صدا کنه.

از قیافش معلوم بود حسابی جا خورده گفت: معذرت میخوام اصلا قصد جسارت نداشت.

روم رو برگردوندم و گفتم مه نیست. بلکه روش کم شه بره. اما دیدم هنوز وایساده. سیریش. دوباره گفتم: آگه امری هست بفرماید.

مثل اینکه تازه یادش اومده باشه گفت. خواهش میکنم. عرض به حضورتون که میخواست بدون شما جایی رو پیدا کردین؟ شیرین جای من جواب داد: شما چطور؟

- راستش من قرار پیش داییم مشغول بشم. دایمی مهندس و یه شرکت خصوصی داره. شیرین: خب پس بسلامتی.

رحیمی رو به من گفتم: آگه شما جائی رو پیدا نکردین میتونید بیاید انجا، همینطور خانوم شجاعی (شیرین).

_ نه خیلی ممنون ما خودم چند جا رو دیدیم. شما هم میتونید این لطف رو در حق دیگران بکنید.

رحیمی قیافش در هم رفت و گفت: اما آگه بیاید انجا مشکلی از لحاظ کار کردن ندارد. در ضمن دایمی رضایت کامل خودش رو به استاد اعلام میکنه. هر چند شما از هر نظر نمونه اید ...

من که حسابی کلافه شده بودم گفتم: همیشه ی خواهشی بکن؟ - تمنا میکنم شما امر بفرمایند ...

میخواستم بگم شرت رو کم کن . اما خب گفتم :لطف کنید و از این به بعد کمتر با کارهاتون توجه دیگران رو جلب کنید . دل نمیخاد انگشت نما بشم .

رحیمی با تعجب نگاه کرد و گفت :من واقعا متاسفم .هرگز فکر نمیکردم که موجب آزار شما بشمالبته که شما همیشه به بنده کم لطفی داشتید.اما این رفتار من فقط بخاطر علاقه هست و بس.

- امیدوار بودم با رفتارم متوجه میشدید که نظرم چیه .

- خواهش میکنم دلسردم نکنید

-متاسفم ،اما شما باید خوب بدونید ما اصلا به درد هم نمیخوریم .

- آخه چرا؟

میخواست بگم اولین کسی که با تو بعد از من مخالف مادرم هستش .با اون قیافه ای که برای خودت درست کردی .

گفتم :عقاید من و خانوادم با شما زمین تا آسمون با هم فرق داره .این رو از ظاهر هم میشه تشخیص داد.

_ شما دیگه چرا؟!این حرف از شما که تحصیل کرده هستید بعید هستش.این چیزها که ملاک زندگی نیست .

- اتفاقا این چیزی نیست که بخواهی براحتی ازش گذشت.الان اینطور میگی اما بعد از یک مدت متوجه این موضوع میشید .اون وقت هستش که اختلافها شروع میشه .ما از نظر سطح فرهنگ خانواده همون با هم فرق داریم .

- خواهش میکنم *م* *س* تا خانوم صداقت .لطفا این قدر سریع تصمیم نگیرید .-

واقعا داشتم عصبانی میشدم .اینقدر آدم سمج!

سعی کردم صدام بالا نره :آقای رحیمی با عرض معذرت باید بگم جواب من منفی هستش .
اومیدوارم این اولین و آخرین بار درخواست شما باشه.

بعد هم رحیمی و با اون قیافه دمق و شیرین و با دهان باز ترک کردم و به طرف کلاس رفت و رو یک صندلی نشست .لحظه ی بعد شیرین اومد کنار دست نشست و گفت : تو که از دیروز از نگرانی این ترم قیافت اینطوری شده میمردی برای ظاهر هم که شده مثل آدم رفتار کنی بلکه اگه جایی رو پیدا نکردی بری تو شرکت داییش مشغول شی .هان میمردی ؟

- شیرین من اگه ۲ تا ترم دیگه هم بخاطر این موضوع مشروط بشم محال برم با رحیمی تو شرکت داییش مشغول شم .

- دیوانه ای دیگه ،دیوانه .دیوانه که شاخ و دم نداره .حداقل کاری میکردی من این ترم رو پاس کن.

- خیلی رو داری بخدا... تازه حال دیر نشده .میتونی به رحیمی بگیتو حاضری اونجا مشغول بشی .

- اره ،چون میدونی این کار رو نمیکنم میگی .

با اومدن استاد ساکت شدی .اما از رحیمی خبری نشد.آخه یک ذره دلم به حالش سوخت....

کلاس که تموم شد دوباره بدنبال چند شرکت رفتی .اما باز هم بی نتیجه بود.تازه داشت به این نتیجه میرسیدم که شاید نباید با رحیمی این طور حرف میزدم ...

تو اتاق نشسته بودم و به صفت مانیتورم خیره شده بودم. همین که صدای آقام رو شنیدم مثل فشنگ پایین رفت.

- سلام آقا جون؟ چی شد؟ تونستید به نتیجه ای برسید؟

- سلام بابا جان. بگذار یه نفسی تازه کن چشم به اون هم میرسی.

با خجالت به طرف آشپزخونه رفت. هستی در حال چایی ریختن بود. وقتی کارش تموم شد گفت تو برو من میارم.

نگاهی به من کرد و گفت: خیلی زرنگی. میخوای نشون بدی خودت چایی ریختی.

- آخه تو چقدر بچه ای. این موضوع چه اهمیتی داره.

- اگه اهمیتی نداره برو بشین خودم میارم.

سرم رو با تا سف تکون دادم و رفت سالن روبرو آقام نشست. مادرمگفت: چه عجب ما شما رو دیدی؟

- سر به سرم نزارید مامان. بخاطر این ترم حوصله هیچ چیز ندارم.

تا خواستم حرفی بزنه گفت: بله میدونم. میخواهید بگید این هم رشته بود که تو رفتی.

مادرم چشماش رو با حالت ناز چرخند و به آقام نگاه کرد.

آقام گفت: غصه نخورم*س*تانه، خبر خوش برات دارم.

با خوشحالی بلند شدم و رفت پایین پاش نشستم گفت: چه خبری؟ نکنه جایی رو برام پیدا

کردید هان آقا جون؟

آقام دستی به صورتش کشید و گفت: هم اره، هم نه.
 هستی که یک چایی دست آقام میداد گفت: یعنی چی آقا جون؟!
 آقام قندی رو تو دهانش گذاشت و گفت: اره یعنی، آقای سمائی رو دیدم موضوع رو بهش
 گفتم فگت با جناقش تو کار ب ساز بفروش و این کارا ست. از قره معلوم ی شرکت ساختمانی
 مهندسی هم داره قرار شد امشب با باجناقش آقای راد منش صحبت کنه، فردا نتیجه رو به بگه
 نه هم این که جواب قطعی معلوم نیست .

خانواده آقای سمائی رو میشناختم . با هم رفت و آمد داشتیم . دو دختر داشت به سن من و
 هستی داشت . من با شیوا، هستی هم با لیدا که همسن خودش بود صمیمی بودیم . چندین بر
 هم قرار شد با هم بریمویلاشون شمال که هر دفعه جور نمیشد .

بلاخره چاره نبود باید تا فردا شب صبر میکردم .

شب رو با هزار فکر و خیال به صبح رسوندم .

صبح با صدای موبایل بیدار شدم . شیرین بود .

-چیه اول صبحی ول نمیکنی ؟

- اول از همه که سلام . دوما تقصیر منه که با فرید میخواهی بیای دنبالت تا پیاده نری .

- سلام . به دل نگیر....حرص هم نخور و شتت آب می شه ..تا یه ربع دیگه دم درم .

- رو که رو نیست . بجای تشکرت .

- خیلی خب ممنون که لطف میکنی و من هم میرسونی .

دگمه رو زدم و تماس رو قطع کردم. ابی به صورت زدم. مسواک هم زدم و حاضر شدم. رفتم پایین. مادرم تو آشپزخونه بود سلام کردم گفتم: مامان من رفم.

- کجا بشین صبحانه بخور.

در حالی که یک لقمه برای خودم میگرفت گفت. این و تو ماشین. میخورم. شیرین با فرید میان دنبالم.

به طرف در رفت و کفشهام رو پوشیدم و با ی خداحافظی رفت بیرون از اونجا که همیشه این حیاط با صفا حواس رو بخودش جلب میکرد متوجه گذر زمان نشدم و مشغول بو کردن و نوازش گلها شدم. دوباره صدای موبایل بلند شد شیرین بود فهمیدم خیلی وقت منتظرم هستن. در رو باز کردم و در حال سلام و احوالپرسی سوار شدم.

فرید مثل همیشه صمیمی احوال پرسمی کرد اما شیرین تا من رو دید گفت:
خدا بگم چکارت کنه این دفعه دیگه حواست به چی بود اینقدر دیر کردی.
با شرمندگی گفتم: ببخشید. این دفعه هم حق با شماست.

شیرین کمی به عقب برگشت و گفت: آگه تو هم به یکی از این خواستگارات جواب مثبت بدی ما مجبور نیستیم جور انها رو بکشی.

لب رو از رفت و به فرید اشاره کردم.

شیرین لبخندی زد و گفت: بی خود شکلک در نیار یکی از همین خواستگارات همین پسر عمو فریده. تو عروسی ما که تو رو دیدی ول کن فرید نشده.

چشم رو درشت کردم بلکه ساکت بشه.

من نمیدونه چرا این خواستگارا یک دفعه سر و کلشون با هم پیدا شده بود!

شیرین اصلا انگار نه انگار . باز ادامه داد:

م*س*تانه من اصلا حواس نبود . اما دوباره دیشب زنگ زد از تو پرسید . به خدا اگه زنش نشی خیلی خری .

فرید از آینه نگاهی کرد و گفت :البته ببخشید شیرین اینطوری حرف میزنه .

- خواهش میکنم من همیشه م*س*تانیض حرفهای ایشون میشم .

شیرین دوباره به جلو برگشت و گفت:من برای خودت میگم . جای برداری،خیلی آقاست . خوشتیپ ،تحصیلکرده .از همه مهمتر پولدار .دیگه احتیاج نیست در به در از این شرکت به اون شرکت بری

....اگه زنش بشی میری امریکا .ای خدا شانس رو میبینی .

در اصل برای عروسی ما اومده اینجامن هم دیدم طرف کیس خوییه جواب بله رو از طرف تو دادم.

_ تو چکار کردی؟

فرید قهقهه ای زد و گفت :شوخی میکنه م*س*تانه خانوم ؟ شیرین دوباره طرف برگشت و گفت :شوخی ندارم .امروز ساعت ۲ همدیگر رو توی کافی شاپ ...میبینید .

از صدلی جدا شدم و به طرفه جلو خ شدم طوری که فرید صدام رو نشنوه به شیرین گفت : بی خود قرار داشتی ...

- حالا ،شما باید بری .یعنی گفتم حتمی میای .

- بلند گفتم : من رو که میشناسی .نباید این کار رو میکردی .
 فرید رو به شیرین گفت :بفرما ،من که گفت الان نگو شیرین جان
 خوب معلوم اول صبحی هنوز هیچی نشده مخالفت میکنه .
 این و باش صبح و شب نداره .بیخودی قرار گذاشتید .اون هم از طرف من خوبه والا.....
 شیرین گفت: شما نگران نباش اون با من.
 همون موقع به مقصد رسیدیم .یه خداحافظی کردم واز ماشین زدم بیرون .نمیخواستم جلوی
 فرید با شیرین بحث کن . شیرین به دو اومد دنبال .در حالیکه نفس نفس میزد گفت :چیه
 ...حالا ...اخمهات تو ..همه ؟
 - بابا تو دیگه کی هستی !یه کاره از طرف من با یارو قرار داشتی
 ،تازه میگی چیه حالا!...
 - اوه.....از خدات هم باشه .با اون روسری که تو، تو عروسی ما سر کرده بودی هیچ کس نباید
 نگاهت میکرد .من موندم این اشکان از چیه تو خوشش
 اومده با این امل بازیهاست
 نفسی با حرص بیرون دادم و گفت ::به خدا که.....
 - اره ،میدان .اما حالا که مجبوری بیائی .
 - عمرا .خودت قول دادی خودت هم میری .
 شیرین جلوم واستاد و گفت :م*س*تانه اگه نیایی نه من نه تو.

بدون این که به حرفش اهمیت بدم. به طرف کلاس رفت. تا وارد شدم. استاد هم وارد شد. برای همین شیرین نتونست حرفی بزنه. چند ساعت بعدی رو هم یه جوری از سر خودم باز کردم.

اما ساعت آخر شیرین اول با التماس نگاه کرد و بعد گفت: م*س*تانه بیا و از خر شیطون بیا پایین. لولو خور خوره که نیست. میشینید باهم حرفاتون رو میزنید اگه ...
توی حرفش پریدم و گفتم: از تو متعجب هستم!!!! آخه تو مگه اخلاق من رو نمیشناسی که سر خود قرار گذاشتی.؟!!

شیرین دست رو رفت و گفت: بخدا من با اینا رودرواسی دارم. یک دفعه اون گفت من هم مجبور شدم قبول کنم. بخدا قول میدم دیگه از این کارها نکن. همین یه دفعه.
خندم گرفت. مثل بچه ها شده بود. لبخندم رو که دید گفت: این یعنی قبول؟
- فقط همین یه دفعه. پرید ب*غ*ل کرد و گفت: میدونست.

با شیرین به کافی شاپ مربوط رفتی. وقتی رسیدیم فرید و با یه مرد جوان سر یه میز دیدیم نشستن.

به طرف اونها رفتی. هردو به احترام بلند شدن. کنار شیرین و بروی پسر عموی فرید نشست. فرید چند بستنی سفارش داد. از اول تا آخر سرم پایین بود.

نمیخواست با طرف چشم تو چشم ش. من خجالتی نبودم اما هیچ وقت با خواستگارم بیرون نیومده بودم اون با دو نفر دیگه. که یکیش هم شیرین باشه هی با پاش بزنه به پات که، بابا تو هم یه حرفی بزن. بدتر معذب میشدم.

خیلی دوست داشت هر چی زودتر از این مهلکه خلاص شم . شیرین که دید من خیال حرف زدن ندارم رو به فرید گفت :فرید جان من خیلی دل از اون کیکا میخواد .

ای کوفت خوبه نیم ساعت پیش یه ساندویچ خوردی .حال که بستنی خوردیبی خود نیست گامبوئی .

فرید گفت؛ عزیزم من که نمیدونم تو از کدوم کیکها میخواهی .بلند شو باهم بری سفارش بدیشما چیزی نمیخواین ؟؟ چرا من هم با خودتون ببرید

فقط سر تکون دادم یعنی نه .پسر هم عموش گفت:نه ممنون.

با هم رفتن مثلا کیک سفارش بدن.

همینطور به رفتن انها خیره شده بودم .که اشکان (پسر عمو ی فرید) گفت :

شما بستنیتون رو نخوردید .میخواین نو دیگش رو سفارش بدم.

بر گشت به صورتش نگاه کردم .چشماش قهوه ای رو شن بود.پوستی گندمگون با موهای

روشن خرمایی .در کل جذاب بود . از اون تیپهای دختر کش داشت .

. با لبخندش من رو غافلگیر کرد .نگاه رو پایین انداخت و گفت :

ممنون میلی ندارم.

دوباره سکوت .زیر چشمی نگاهش کردم .هنوز داشت من رو نگاه میکرد.ای کاش یه حرفی

بزنه .دوست ندارم این طوری به خیره بشه.

کمی دست دست کردم اما خیال حرف زدن نداشت . سرم رو بالا کردم و گفتم : من باید

برم .دیرم میشه .

با تعجب گفت : به همین زودی . ما که هنوز حرفی نزدیم .
 مقنعه ام رو جلوتر کشیدم و گفت : من که حرفی نداشتم شما هم اگه حرفی دارید لطفا
 کمی زودتر . من باید برم .
 دوباره سرم رو انداخت پایین . دستهایش رو به قلاب کرد و گفت :
 بخدا که شرم و حیا دختر ابرونی هیجا پیدا نمیشه .
 از حرفش چیزی دستگیرم نشد . گفت : بله؟!
 لبخندی زد و گفت : همون دفعه اول که شما رو تو عروسی فرید دادم شیفتون شدم ، اول شیفته
 زیبایی شما و بعد نجابتی که در شما دیدم . بین اون همه دختر با این که لباس ساده و پوشیده
 ای با روسری پوشیده بودید اما مثل خورشید میدرخشیدید..... نمیدونم میدونید یا نه، من در
 امریکا زندگی میکنم . همه جور دختری پیدا میشه . (بهتره بگی با همه جور دختری بودم، ای
 کاش میتونست بگم) .. اما من همیشه آرزوی داشتن همسری مثل شما رو داشتم .
 چه کم اشتها ، رودل نکنی یه وقت . مردتی که حالش رو کرده حالا دنباله یه دختر آفتاب
 مهتاب ندیده میگرده .
 گفت : اما من اصلا قصد ازدواج ندارم ، مخصوصا که هیچ وجه تشابهی بین من و شما وجود نداره
 . من در خانواده متدین و معتقد بزرگ شدم و به اعتقادات پایبندم . تصور نمیکنم این برای شما
 خوشایند باشه . (خدا کنه این دیگه مثل رحیمی کنه نباشه)
 - شما از کجا میدونید اعتقادات شما برای من خوشایند نیست؟..... مطمئن باشید من برای
 ازدواج با شما هر کاری میکنم . حتی می شم همونی که شما میخواین .
 - اما من نمیخوام شما رو تغییر بدم . چون مسلمانم بی فایده س .

- چرا اینطور فکر میکنید؟ فکر نمیکنید اشتباه میکنید؟
 - شما چرا میخواین غیر از اونی که هستید عمل کنید.
 - من اینطور نمیخوام.
 - اما شما خودتون گفتید تغییر میکنید!
- مثل این که جا خورد. به صندلیش تکیه داد و گفت: هرگز فکر نمیکردم اینطور قدرت بیان داشته باشم.
- فکر کن میخواست بگه: فکر نمیکردم اینقدر زبون دراز باشی.
- لبخند زد و گفت: آیا این از نجابت کم میکنه؟
- سرش رو تکیه داد و گفت: هرگز. اما من فکر میکردم شما... وسط حرفش گفت: بی زبون باش.
- به لبخندی اکتفا کرد. گفت: به هر صورت ما نمیتونی زوج خوشبختی باشیم. امیدوارم همسر دلخواهتون رو پیدا کنید و خوشبخت بشید.
- اما من شما رو انتخاب کردم مطمئن در انتخاب اشتباه نکردم.
- سرم رو تکیه داد و گفت: متاسفم. من قصد ازدواج ندارم. نظرم رو هم گفتم الان هم فقط برای این انجام که شیرین بد قولی نکرده باشه.
- آگه با پیشنهادم موافقت کنید کاری میکنم که هیچ وقت پشیمون نمیشید

زندگی ایده ال براتون میسازم که همه حسرت ببرن.میش همونی که میخوانینمن تک فرزند هست که تمام ثروت هنگفت پدرم متعلق به منه پس از اون نظر هم خیالتون راحت باشه.

دیگه کلافه کرده بود. این از رحیمی هم سیریش تر بود. با اونفرضیه های مسخرش. کمی فکر کردم و گفتم: گفتید کجا سکونت دارید؟
 طفلک ذوق کرد گفت: امریکا، نیویورک سیتی.

- خیلی راجع به نیویورک شنیدم. باید جای جالبی باشه.

- خیلی زیاد. میدونم شیفته اونجا می شد. کل ایران با مقایسه با اونجا هیچه. مطمئن از اونجا خوشتون میاد.

از رو صندلی بلند شدم و گفتم: اما من حاضر نیستم نصفه خاک ایران رو با کل نیویورک و یا هیچ جای دیگه عوض کنم.

بعد هم اون رو با نگاهی بهت زده ترک کردم و به طرف شیرین و فرید که دور یه میز دونفره نشسته بودن رفت. هر دو بلند شدن

شیرین گفت چی شد؟ به نتیجه ای هم رسیدید؟

- بله، به نتیجه رسیدیم که اصلا برای زندگی مشترک بدرد هم نمیخوریم. حالا هم با اجازه شما من باید برم. دیرم شده.

فرید گفت: اجازه بدید شما رو هم میرسوم.

- ممنون شما مهمون دارید خودم میرم. خداحافظ

سریع زدم بیرون. نگاه آخر شیرین من و یاد حرفش که همیشه میگفت: خیلی دوستدارم بدون این شازده تو کی میتونه باشه. حتما خیلی دیدنیه.

طفلک بدجور زدم تو برجش. بچه پولدار سوسول. حالا اگه این ورحیمی نگیره... نه بابا.. خوب قصد ازدواج ندارم دیگه. زور که نیست فکر کن من با این کارام آخر رو دست مامان بمونم.

یه دربست تا خونه گرفتم. تا در حال رو باز کردم مامان جلوم سبز شد.

- تا حالا کجا بودی م*س*تانه جان؟ موبایلت رو چرا جواب نمیدادی؟ دست رو تو جیب کردم و موبایل رو نگاه کردم.

- ببخشید مامان شمارژش تموم شده بود. حواسم نبوده جائی معطل شدم. برایی همین دیر شد.

- دلم هزار راه رفت. تو که کاری داشتی نباید از یه جایی تماس بگیری بگی دیر میای. اون هم ۲ ساعت.

مقنعه ام رو از سرم دراوردم گفت: حق با شما ست. ولی باور کنید حواسم نبود. از ترافیک این موقع روز هم که خبر دارید.

همونطور که از پله ها میرفتم بالا گفتم: من میرم بخواب ۱ ساعت دیگه بیدارم کنید.

قبل از این که مادرم بیدارم کنه بلند شدم. دستی به صورت کشیدم و پایین رفتم. هستی و مادرم پا tv بودن.

_ آقا جون نیومده .

صدای آقام از پشت سرم اومد .:بنده پشت سر مبارک هستم.

- سلام آقا جون

- سلام بابا

با چشم راه رفتن آقام رو دنبال کردم .رو یه مبل نشست .با لبخند به گفت

میدونم منتظر چی هستی؟ جلو رفتم .

گفتم : خوب چی شد ؟

- آقای سمائی گفت باید با خودت صحبت کنه.

با تعجب گفت :آقای سمائی میخواد با من صحبت کنه!

- نه جان ،آقای رادمنش میخواد با تو صحبت کنه.

- همون باجناقش.

- اره فکر کن.

کی؟

- همین امشب

بعد تکه کاغذی رو که تو جیب پیراهنش بود بدست داد.

- بفرما .بهتره هر چی زودتر زنگ بزنی.فکر کن شماره شرکت باشه.

به ساعت دیواری نگاه کردم و گفتم: اما فکر نمیکنم کسی دیگه تو شرکت باشه. ساعت ۶. معمولا شرکتها این موقع تعطیل هستن. _ امیدوارم که این طور نباشه چون به آقای سمائی گفتم. تو حتما امروز با آقای رادمنش تماس میگیری.

به شماره نگاه کردم و گفتم: حالا شانس رو امتحان میکنم.

به طرف تلفن رفتم و شماره رو رفتم. چند بوق پیاپی خورد. به محض این که میخواست تلفن رو قطع کن تلفن پاسخ داده شد.

- بله بفرماید

عجب صدای رم و گیرای.

- سلام ببخشید با آقای رادمنش کار داشت.

- خودم هستم.

صداش به نظرم جوون اومد. فکر نمیکردم باجناب آقای سمائی به این جوونی باشه.

- بنده صداقت هستم.

- صداقت؟

- بله، همونی که آقای سمائی در موردش باهاتون صحبت کرده

....همون دانشجوی ترم آخر مهندسی ساختمان....

وقتی سکوتش رو شنیدم ادامه دادم: راستش همونطور که واقف هستید این ترم رو باید تو

یکی از شرکتهای مهندسی ساختمانی مشغول باشم تا با پایان کارام موافقت بشه. الان هم

کاملا به لطف شما بستگی داره که موفق به این کار بشم یا نه.

دیدم حرفی نمیزنه گفت: آقای سمائی به پدرم گفته بودن شما منتظر تلفن بنده هستید .
گفت: من تنها بخاطر کاری مجبور شدم شرکت بمون. وگرنه این موقع شرکت تعطیله .
مرض.....اصلا توقع نداشتم این حرف رو بز نه . به روی خودم نیوردم. گفت: بله متوجه
قصور خودم هست.

کمی مکث کرد و گفت: تا حدودی در مورد شما شنیدم .
چه عجب.....

- فردا میتونید بیاید شرکت.

- بله میتون

- خیل خب .از نظر من مشکلی نیست .اتفاقا ما روی پروژه مهمی داری کار میکنی که کار
روهی هستش برای پایان کار شما خوب میتونه باشه.

اخ که من قربونه نه نه .اخ که من نمیدونم از خوشحالی چکار کنم یکدفعه یاد شیرین
افتادم .گ*ن*ا*ه* داشتنمیدونست در خواستک درست یا نه اما دل به دریا زدم گفت
:ببخشید آقای راد منش یه درخواست دیگه .

- بفرمایید

- یکی از دوستان من هم همین مشکل رو داره .اگه امکان داره ایشون رو هم

پذیرد واقعا لطف بزرگی کردید ...آخه اون.....

میون حرف او مد و گفت: مطمئنید همین یه نفره ؟ باتعجب

پرسیدم :بله!?

- اگه مطمئن هستید همین یه نفره نه بیشتر موردی نداره .اما من فقط شما و دو ستتون رو برای همکاری میپذیرم و بس .چون دانشجو بکار ما نییاد .اون هم فقط بخاطر آقای سمائی .
- مردک بساز بفروش چه کلاسی هم میاد برای من .حیف که بهت محتاج و گرنه
- الو.....
- بله..... مطمئن باشد پشیمون نمیشد .
- پس فردا شما خانوم.....
- صداقت هست و دوست شجاعی .
- بله .فردا راس ساعت ۱۱ اینجا باشد.
- میشه آدرس رو لطف کنید .
- یاداشت کنید .تجربیش
- تا گوشی رو داشت از خوشحالی یه جیغ کشیدم .
- هم من هم شیرین از فردا مشغول میشی .آقا جون دست درد نکنه . - از من نباید تشکر کنی از آقای سمائی و باجناقش باید ممنون باشی.
- مادرم گفت : بهتره همین شب جمعه خانواده آقای سمائی و خانواده آقای راد منش رو دعوت کنی .یه تشکر هم ازشون بکنی .
- گفت :عالیه .هرچند از آقای رادمنش زیاد خوش نیومد .
- مادرم:این چه حرفیه م*س*تانه!

- آخه به نظرم ی جور ی بود. از خود راضی و از خود متشکر.

- آقام: این درست نیست نسبت به کسی قضاوت کنی و پشت سرش بد گویی کنی.

هستی: حالا خوب همین آقا تو رو قبول کرد.

شکلکی برایش در آوردم و رفت تا این خبر رو به شیرین هم بدم

فردای اون روز سر ساعت ۹:۳۰ جلو خونه منتظر شیرین بودم که با ماشین بیاد. قرار بود تنها بیاد. بلاخره خانوم بعد از ۱۵ دقیقه تشریف آوردن.

- سلام چرا اینقدر دیر کردی؟ خوبه میدونی این ساعت ترافیک.

- سلام... خوب چه کار کن. حالا نگران نباش به موقع میرسیم.

بعد از کلی عقب و جلو کردن خانوم موفق به دور زدن شد. خلاصه با دست فرمون شیرین و معطلی برای آدرس پیدا کردن ساعت ۱۱:۲۰ دقیقه جلوی شرکت رسیدی.

قبل از این که شیرین پارک کنه گفت: من میرم تو بعدا بیا پریدم پایین. ساختمون شیکیه بود. با نمای مدرن و امروزی.

رفت تو. دگمه آسان سور رو زدم. شان س همون موقع درش باز شد. زودی سوار شدم و

شماره ۵ رو زدم. حالا مگه میرفت. فکر کن با پله میرفت سریع تر بود. بلاخره به طبقه ۵

رسیدم. تا در باز شد مثل فشنگ پریدم بیرون. اما بشدت با شخصی بر خورد کردم.

تمام وسایل اون شخص رو زمین پخش شد. خیلی زود رسیده بودم این هم شد قوز بالا قوز.

اصلا سرم رو بلند نکردم چون کاملا میتونستم حدس بزن تا چه حد عصبانیه.

همونطور که سرم پایین بود گفت: ببخشید آقا طرف خیلی قاطی بود. سنگینی نگاهش رو که زل زده بود به من رو میتونستم احساس کنم. یه نگاه به ساعت کردم. نمیرفت سنگینتر بودم.

نشستم تا و سایل طرف رو از زمین جمع کنم. بر هم ای رو که دست بود رو ازم رفت و با صدایی عصبی گفت: لازم نیست شما زحمت بکشید. من خودم جمع میکنم. به درک. خب حواس نبود. از قصد که اینا رونریختم.

شانه ام رو بالا انداخت و بدون این که نگاه کن یا حرفی بزن بلندشدم.

حرکت کردم به جلو اما بوی عطری که با هوا آمیخته شده بود کنجکاووم کرد یه نگاهی بهش بندازم.. از پشت سر که هنوز مشغول جمع آوری وسایلش بود. نگاهش کردم.

موهای سیاهش خیلی مرتب کوتاه و آراسته شده بود. پوستش کمی برنزه بود. هیكلش ورزیده و خوش فرم بود. نه می ارزید بهش بخورم.

باباز شدن در آسانسور به خودم اومدم. شیرین اومد بیرون و به مرد جوان که در حال بلند شدن بود نگاهی کرد. بعد متوجه من شد.

- م*س*تانه تو هنوز نرفتی. چرا اینجا واستادی. دیر شده ها.

با حرص نفس روییرون دادم: دیگه چه فرقی میکنه. این چند دقیقه هم روش.

- وا.. تو که میگفتی باید به موقع برسی.

- حالا هم میگم. ولی این آقای رادمنش اونقدر بد اخلاق و قاطی بود که میترسم سر این تاخیر دیگه ما رو قبول نکنه.....

شیرین دست رو رفت و گفت: امتحانش که ضرری نداره.
دوباره به مرد جوان که در حال سوار شدن آسانسور بود نگاهی کردم. کاش صورتش رو
میدیدم چه شکلی بود.

توسط شیرین کشیده شدم و من بیخیال طرف.

منشی که بنظر میومد همسن و سال ما باشه گفت: میتونم کمکتون کنم؟

- سلام با آقای رادمنش قرار داشتی

با حالت خیلی لوسی گفت: منظور تون آقای مهندس رادمنش دیگه؟ (نمیدونست بساز
بفروش هام مهندس محسوب میشن)

- حالا.....هستن.

اخمهاش رو تو هم کرد -

نخیر. تشریف بردن

- یعنی چی؟ ما ۱۱ باهاشون قرار ملاقات داشتی!

- به ساعت دیواری نگاه کرد و با تمسخر گفت:

فکر کن ۴۰ دقیقه دیر امید ... رفتن.

- حالا ما چکارکنی

شونه اش رو بالا انداخت. شیرین هم اومد حرفی بزنه گفت: خب آخه ترافیک بود

یه چشم قره بهش رفت (با این حرف زدنت) - به هر صورت من نمیتونم براتون کاری کن با حرص به شیرین نگاه کردم. خودش فهمید گفت: خب فردا میایم...هان نگاه منشی به من فهموند، بیخودی زحمت نکشید .

همون لحظه ی مرد جوون از اوتاقی اومد بیرون و رو به منشی گفت :

خانوم سرحدی لطف کنید قرار فردا رو کنسل کنید

خواست به اتاقش برگرده که با دیدن ما که اون وسط بی تکلیف وایساده بودی

مکت کرد و گفت :خانوم سرحدی این خانومهای محترم.....

ورپریده نگذاشت طرف حرفش رو بزنه زودی گفت:این خانومها با آقای مهندس رادمنش

قرار ملاقات داشتن، نه این که خیلی دیر اومدن ایشون رفتن .خودتون میدونید که ایشون

چقدر به این مسائل حساسن.

اه اه اه ،حال به هم خورد از بس این ها رو با ادا گفت ...

مرد جوان گفت:شما خانوم.....

شیرین :شجاعی هست .ایشون هم صداقت.

(یه خانوم به دمبش میبستی.ازت کم میشد)

مرد جوان:بله بله .بنده در جریان هست .از اینطرف لطفاً.

یه نگاه معنی دار به منشی کردم و با شیرین همراه اون به یه اتاق بزرگ که مبلمان و دکورش

از ابی فیروزه ای و سفید بود ،رفتیم . - بنده نیما وحیدی هست همکارو دوست امیر ...

- منظورتون از امیر همون آقای رادمنش هستش ؟

- بله .ببخشید من نه این که همیشه امیر رو به اسم کوچیک صدا میزنم اینه که حواس نبود ایشون درباره شما با من حرف زدن.

قرار بود با خود شما صحبت کنم اما یه کاری پیش اومد نتونستن بیشت منتظر بمونن. گفتن اگه برای شما مشکلی نیست .میتوند همین امروز مشغول بشید .

کمی جابجا شدم گفت :راستش ما فکر نمیکردی از امروز مشغول بشی اینه که مدارک لازم رو از دانشگاه نگرفتیم .اگه لطف کنید امروز رو معاف کنید ما امروز دانشگاه میریم مدارکی که ایشون باید امضا کنید رو میگیریم تا فردا خدمت برسیم .

- خواهش میکنم .مشکلی نیست . شما میتوند فردا ساعت ۹ برای شروع اینجا باشد ...فقط...اگه ممکنه راس ساعت اینجا باشد .امیر نسبت به این مسائل خیلی جدیه .

(ای خدا شیرین خدا بگم چکارت کنه با این دست فرمونت)

- بله متوجه هست از بابت امروز هم خیلی متاسفیمانشالله فردا راس ساعت ۹ اینجاییم همگی باهم بلند شدیم و از بیرون اومدیم

یکراست به دانشگاه رفتی .خوشبختانه استاد بود و کارمون زود راهافتاد .من ترمهای دیگه سعی کرده بودم هرچی واحد هست رو بگیرم تا این ترم آخر علاف انها نشم .شیرین رو هم مجبور کرده بودم همین کار رو بکنه پس خوشبختانه مشکل دیگه ای نبود ما میتونستیم هر ۴ روز در هفته رو شرکت باشیم .

صدای موبایل در اومد

- سلام مامان جان
- سلام مادر کارت چی شد؟
- از فردا شرکت مشغول میشی
- به سلامتی. پس من الان به خانوم سمائی زنگ میزنم، شماره خواهرش رو هم میگیرم برای فردا شب دعوتشون میکنم. تو هم به شیرین بگو فردا شب بیان
- زود نیست مامان. میخوای ی موقع دیگه بگو
- چه فرقی میکنه مادر. بلاخره که باید دعوتشون کنی هر چی زودتر بهتر.
- باشه هر جور صلاح میدونید. فعلا کاری ندارد
- نه مادر به امان خدا شیرین: مامانت بود
- اره، راستی فردا خونه ما دعوتید.
- چه خبره
- مامان میخواد خانواده آقای رادمنش با آقای سمائی، همون که گفتم باجناغه رادمنشه، همون که من و هستی با دخترش جوریم....
- خب بقیش رو بگو
- هیچی دیگه میخواد دعوتشون کنه
- ما که فردا نمیتونی بیای جایی پاگشا شدیم.... میگم به مامانت بگو جای ما این وحیدی رو دعوت کنه. پسر خوبی بنظر میرسید. نه؟ - اره خیلی محترم بود

- خوب دیگه تا نترشیدی ،بیا و این و تور کن .قیافش که بد نبود

.اخلاقش هم که مورد پسند واقع شد

- ترمز کن

دیوونه سریع زد تو ترمز .نزدیک بود سرم بره تو شیشه - چرا ترمز کردی

- خب توگفتی

- ای خدا...این فرید با تو چه کار میکنه ایکیو.را بیوفت تاکسی از پشت بهمون نزنه.

فردا یه ربع به ۹ شرکت بودی .نگاه من و شیرین و منشی مثل فیلم های و سترن بود که میخوان دوئل کنن .همون موقع هم یه آهنگ وسترن اومد تو ذهن .خندم گرفته بود اما با بیرون او مدن وحید یاز یه در که فکر کنم دستشویی بود .خودم رو جمع و جور کردم.

نیما :سلام...بفرماید از این طرف .امیر منتظر شماست.

با اشاره او به طرف یکی از دو اتاقی که طرف چپ میز منشی بود رفتی .

وحیدی در زد و به ما تعارف کرد .اول شیرین بعد من ،بعد وحیدی وارد شدیم .

اولین چیزی که توجه رو جلب کرد.یه میز نقشه کشی سمت راست اتاق بود .(چه خودش هم تحویل رفته)

یه ست مبل سفید چرم سمت راست اتاق بود .روبرومون یه پنجره بزرگ بود که جلوش یه میز

تحریر بزرگ بود با یه کامپیوتر از اون مدل جدیدا که یه گوشه اش بود .سرک کشیدم بین آقا

زیر میز تشریف ندارن.اما به نتیجه ی نرسیدم .

نیما: شما اینجا تشریف داشته باشید. فکر میکنم امیر.....

با باز شدن در کمی مکث کرد

- امیر کجائی تو؟

چرخیدم و به پشت نگاه کردم

عجب چهره جذابی داشت. چشمای زیبای سیاهش انقدر جذاب و نافذ بودن که به سختی میتونستی نگاهت رو ازشون برداری .

قد و قامتش رو که دیگه نگو . من با این قد بلندم فکر کن تا گردنش بودم. یه لحظه به خاله ندیده شیوا حسودی شد.....

شیرین بلافاصله سلام کرد و خودش رو معرفی کرد

اما من نمیدونم چرا هنوز همونطوری وایساده بودم نگاهش میکردم. انگاری تا حالا آدم ندیده بودم.

با ضربه آرومی که شیرین به پهلو زد به خودم اومدم.

- سلام. صداقت هست.

نگاه جدی کرد و با طعنه گفت: بله قبلا همدیگر رو زیارت کردی .

بعد از جلو ما گرد شد با دست اشاره کرد بنشینی .

من در حال نشستن گفتم: ببخشید من به جا نیا وردم.

روبرو ما نشست و گفت: دیروز خاطر تون نیست!

- دیروز؟

- بله تو راهرو. جلوی آسانسور.

پس اونی که من بهش خوردم این بوده... ای داد. یه دفعه یادم اومد در موردش به شیرین جلو خودش چی که نگفت.

بد اخلاق گفت... نکنه گفت گند دماغ..... یادم نیست امیر: حالا بجا آوردین؟

طبق عادت که همیشه وقتی خیلی خجالت میکشیدم، لب پایین رو از رفت و سرم رو پایین انداخت.

بلند شد و از رو میز نقشه کشی چندتا نقشه آورد جلو ما گذاشت - این پروژه ای هست که باید به اتفاق چند مهندس طراحی بشه. شما هم میتونید در این پروژه همکاری کنید..... نگاه هنگ من و شیرین رو که دید رو به من گفت: ام =یدوارم از این دانشجوهای نباشید که شانسی تا اینجا اومده باشن.

چی؟!.... من که میدونست این آدم نیست..... اصلا هرچی گفت حقش بود..... این یه توهین بود.....

سعی کردم نشون ندم از حرفش عصبی شدم. گفت: نه، ما از اون بچه پولدارا نیستیم که بعدا بخاطر پول بابامون اسم مهندس رو یدک بکشیم.

امیدوارم فهمیده باشه منظورم خود بساز بفروش شه.... آگه هم همین الان بگه از قبول ما صرف نظر کرده هم برام مهم نیست..... اما گفت: خوبه. پس مشکلی نیست.

به شیرین نگاه کردم. نگاهش با سرزنش همراه بود. از رو مبیل بلند شد و گفت: آقای راد منش این بر هم این هست که شما باید امضا کنید. ما باید اون رو به استادمون آقای مهندس صدیق نشون بدی.

امیر: استادتون مهندس صدیق؟ مهندس شاکر صدیق؟ شیرین: بله. چه طور؟

- ایشون استاد من و نیما هم بودن؟

شیرین نه برداشت نه داشت گفت: اا... مگه شما هم دانشگاه رفتید؟

!

نگاه امیر متعجب شد.

- بله. من و نیما در دانشگاه.... فارغ التحصل شدیم

نیما گفت: البته اون موقع به تشویق استاد قرار بود به کانادا هم بریم برای تکمیل

مدرکمون، اما خب، من نتونستم برم. برای همین فقط امیر به مدت ۳ سال رفت اونجا و

درسش رو تموم کرد. من فقط فارغ التحصیل دانشگاه..... هستم.

خرابکاری پشت خرابکاری... اصلا فکرش رو نمیکردم طرف مهندس واقعی باشه. اونه چه

مهندسی.....

حالا امیدوار بودم منظورم رو از اون حرفی که زدم رو، نگرفته باشه

امیر رو به من گفت: شما نمیخواهین برگه تون رو بدید تا امضا کن.

- از جام بلند شدم و بدون این که نگاهش کن بر هم رو به دستش دادم. شیرینگ گفت: واقعا نمیدونیم با چه زبونی از شما تشکر کنیم. شما لطف بزرگی در حق ما کردید.
- امیر: خواهش میکنم. امیدوارم در این مدتی که مهمان ما هستید تجربه های خوبی رو کسب کنید. بعد رو به نیما گفت: شما به خانوم سرحدی بگید. از حالا به بعد این خانوم ها هم با ما همکاری میکنند.
- شیرین دوباره تشکر کرد. اما من که اصلا یادم نمی یاد خدا حافظیم کرده باشم.
- اونروز صرف آشنایی و معارفه با مهندسین دیگه شد. همکاری جدید ما بجز امیر و نیما تشکیل میشد از مهندسین: خانومها نیکویی و رسمتگار و آقایان رضایی و وحدت که همشون به نظر میومد با تجربه باشن، چون از نظر سنی حداقل ۲ برابر سن ما بودن. و البته این سرحدی که چشم نداشت بینمش. فکر کن از م*س*تخدم و این چیزا هم خبری نبود.
- شیرین: م*س*تانه میگم قضیه راهرو و آسانسور چیه؟
- اخ... تازه داشت یادم میرفت.....هیچی بابا دیروز وقتی از آسانسور بیرون می اومدم خوردم به این یارو همه وسایلش پخش و پلا شد.
- مهندس رادمنش رو میگی؟
- اره دیگه
- زد زیر خنده: نه بابا....
- تازه تو راهرو که داشت در موردش نطق میکردم، هنوز اونجا بود فکر کنم شنید با خنده گفت: گفتم چه بد جور نگات میکرد.

- این هم از شانس من دیگه .اد یارو باید همون رادمنش باشه شیرین با لودگی گفت
مهندس رادمنش
- اخ اخ اخ ...دیدی ،طرف واقعا مهندس بود.
- تو رو بگو ..عجب حرفی زدیم .من اگه بود ما همون موقع مینداختمت بیرون
- خودت که بدتر سوتی دادی....بعد با ادا گفت :مگه شما هم دانشگاه رفتید.
- به هر صورت حرف از حرف تو بدتر نبود.
- خوب اون حقش بود نباید اون حرف رو میزد .
- تو هم نباید اون موقع این حرف رو میزدیم .اون که محتاج ما نبود
.والا آقایی کرد همون موقع با اردنگی بیرونمون نکرد
- خیل خب بابا اگه بگم غلط کردم ولمون میکنی
به شکلک برام در آورد وبه راننده تاکسی گفت جلو در دانشگاه پیادمون کنه.
- استاد صدیق به برگه هایی که توسط امیر مهر و امضا شده بود نگاهی انداخت و گفت :
عجب شانسی شامل حالتون شده .مهندس رادمنش یکی از بهترین دانشجو های من بود . تا
اونجایی که میتونید کمال بهره رو بگیرید .چون مطمئنا تجربه های خوبی رو کسب میکنید
مخصوصا شماخانوم صداقت . اونطور
- که از استادهای دیگه در رابطه با شما شنیدم وبا روحیه کاری و ایده های خوبی که از شما
دیدم میتونه فرصت خوبی برای موفقیت شما باشه *****.

رو به شیرین گفت: شیرین قرص داری؟ سرم داره میتراکه. از بس که این استاد معطلمون کرد و حرف مفت زد - نکنه از رادمنش تعریف کرد اینطوری شدی؟

- چی میگی تو برای خودت این استاد هم معلوم از اونهای که تبعیض جنسی میکنن .

- اون وقت این حرف رو از کجاست درآوردی؟

- خیلی بی تربیتی شیرین .

- نه جون من؟

- خوب راست میگم دیگه. فقط یه کاره میگه شما هم از این فرصت طلایی استفاده کنید . اونقدر بدم اومد که نگو. بیخود نیست بچه ها به این استاد صدیقی میگن کلاغ پیر. از بس غار غار میکنه با چشم و آبرویی که شیرین اومد فهمیدم استاد پشت سرم وایساده.

نه... مثل این که امروز حسابی باید جلو همه خیط بشی .

بر گشت و پشت سرم رو نگاه کردم. اما هیچ کس پشت سرم نبود. با عصبانیت به طرف شیرین برگشت و گفت: این دفعه چندمته کهاین کار رو میکنی؟ من خل هم هر دفعه گولت رو میخورم

با خنده بلندی که میکرد گفت: این کار و میکنم بلکه ادب شی پشت کسی حرف نزن

- لوس ... به جون خودم اگه یک بار دیگه این کارو کنی

نذاشت حرف تموم شه. دستش رو دور گردن انداخت و گفت: خیل خوب بابا .. ببخشید ... حالا بیا بری یه چایی بخوری که تو این هوا میچسبه .

دستش رو از دور گردن برداشت و گفت :

صد دفعه گفت بیرون این کار و نکن زشته. در ضمن من باید برم سرم خیلی درد میکنه
امشب هم که مهمون داریم

شیرین دوباره خندید و گفت: اوه اوه اوه... امشب مهدس رادمنش میاد خونتون... چه شود.

- دوباره شروع کردی تو.

- میگم*س*تانه، از من می شنوی یه دسته گل بزرگ بخر بده بهش

، بلکه از سر تقصیرات بگذره.

چپ چپ نگاهش کردم و گفت: فکر کردی خیلی بامزه ای .

- به جون خودم راست میگم. با این حرفی که تو دیروز و امروز بشم زدیم این کمترین کاری

که برای عذر خواهی میتونی بکنی

...البته اگه افتخار بدن و منزلتون تشریف بیان .

با حرص سرم رو برگردوندم و با قدمهای سریع از شیرین دور شدم. صدای شیرین رو

میشنیدم که میگفت: امشب جلو زبونت رو نگهدار

من خیال دارم این ترم رو هم پاس کنم

وقتی رسیدم خونه سریع به آشپز خونه رفت و یه مسکن از کابینت برداشت و خوردم

مادرم در حال شستن ظرف بود.

- سلام مامان خسته نباشی

- سلام. زود اومدی. هر روز این موقع کارت تموم میشه

- نه امروز فقط با همه آشنا شدم و بعدش هم با کارهایی که قراره انجام بدی آشنایم کردن و گرنه چهار روز از هفته از ۹ تا ۵ بعد از ظهر اونجایی. از شنبه هم کارمون شروع میشه.
- به قابلمه های که رو از بود نگاه کردم و گفتم: ماما امروز مهمونا میان دیگه
- اره تا یکی دو ساعت دیگه میرسن. تو هم بهتره یه حمامی بری و آماده بشی
- من یه کم سرم درد میکنه میرم حمام بعد میخواب.
- باشه عزیزم برو
- به طبقه بالا رفتم به هستی یه سر زدم و رفت حمام. وقتی اومدم بیرون موهام رو خشک کردم. یه لباس آماده کردم و ولو شدم روتخت
- با صدای هستی چشمم رو باز کردم
- بلند شو دیگه م*س*تانه. الان زنگ زدن. فکر کنم مهمونان
- زود تر بلندم میکردی
- من رفتم... تو هم زود حاضر شو بیا
- صداهایی که از پایین میومد خبر از اومدن مهمون ها میداد.
- سریع بلند شدم و لباس رو پوشیدم. موهام رو بالای سرم جمع کردم و شال آبی رو سر کردم.
- خیلی دوست داشت ببینم زن امیر چه شکلیه. (حتما باید خیلی خوشگل باشه... شوهرش که خیلی...)

با ضربه ای که بدر خورد به خودم اومدم .به طرف در رفت و در رو باز کردم با دیدن شیوا چنان ذوقی کردم که نگو

- شیوا جون چه عجب بیمعرفت ،میدونی چند وقت ندیدمت
- من بی معرفت یا تو .میدونی آخرین بار من دو بار بت زنگ زدم تو دیگه زنگ نزدی
- قبول .من بی معرفت ،اما این دیگه دلیل نمیشه تو هم بی معرفت باشی و زنگ نزدی .
- لبخند زد و گفت :خواب بودی.چشمات پف کرده
- دستش رو کشیدم و تو اتاق بردم گفت :آرهبیا تو تا من حاضر شمبری پایین .
- در و بست و همونطور که آرایش میکردم گفت :خوب چه خبر ؟ - خبرا پیشه توئه .انشالا تا سال دیگه خانوم مهندس میشی هان ؟
- کو تا مهندسی .بعد از این باید برم ارشد بخون تازه این هم بعد از این که شوهر خاله شما کارم رو تایید کنه - چرا اون ؟
- خوب اون اگه کارم رو تصدیق نکنه که پایان کار نمیگیرم که ؟
- اما من تا اونجایی که میدونم ایشون تو کارای شرکت دخالتی نمیکنه .
- نمیدونم والا ..امروز که با هاش صحبت میکردم همه کاره به نظر میومد .
- پس اگه به نظر ایشونه که مطمئن مورد قبول واقع میشی .
- من که بعید میدونم .بین خودمون باشه .اما یه جوریه.خیلی بد اخلاقه
- عمو هوشنگ رو میگی!؟

- تو بهش میگی عمو، جالب... راستی شیوا هیچ وقت از خالت برام نگفته بودی.
- آخه دلیلی نداشت
- آره. اما فکر میکردم باید خیلی با هم صمیمی باشید
- به آینه نگاه کردم و گفتم: ببری... حالا خالت و آقای رادمنش هم باشما اومدن
- آره، با هم اومدی
- راستی یادم باشه به خالت تبریک بگم
- برای چی؟!
- با حالت شیطنت آمیزی گفتم: بخاطر همسرشون. برعکس اخلاقش از چهره خوب و زیبایی برخورداره
- شیوا اروم به پشت زد و گفتم: مثل این که تو امشب یه چیزیت شده!
- در اتاق رو باز کردم گفتم: مگه غیر از اینه
- چی بگم والا از دست شیطنتهای تو
- با هم به طبقه پایین رفت با خانواده آقای سمائی و همینطور خانوم و آقای که همراهشون بود و مسن تر از پدر و مادر شیوا بودن، سلام و احوال پرسیدم
- بعد به سمتی که هستی و لیدا نشسته بودن رفتی و کمی سر به سر شون گذاشتیم و کنار آنها نشستیم. مونده بودم امیر و همسرش کجان؟! رو به شیوا گفتم - پس تو که گفتی با خالت و آقای رادمنش اومدین پس کوشن.

شیوا با تعجب نگاه کرد و گفت: بین تو امروز حالت خوبه؟

- چه طور؟

خوب چون اونا روبروی تو نشستن و تو باز سوال میکنی؟ دوباره به روبرو نگاه کردم و رو به شیوا گفتم: این خانوم خاله توئه اون آقا هم آقای رادمنش؟!

- آره دیگه اون خاله مریمه، اون هم عمو هوشنگ، یا به قول تو آقای رادمنش

- ولی این آقا که مهندس رادمنش نیست. اون خیلی جوانتر بود. شاید یه چند سالی از ما بزرگتر.

با این حرف شیوا چنان خنده ی کرد که همه به سمت ما نگاه کردن. شیوا به زور خودش رو کنترل کرد و طوری که هنوز ته خنده تو صداش بود گفت:

حالا فهمیدم تو چرا امروز منگ میزنی..... تو امیر رو میگی، پسر خاله...هی گفتم تو چرا هذیون میگی...

دوباره

خندید _

پسر خالت؟

- آره گفتم تو چرا هی از قیافه عمو هوشنگ تعریف میکنی...

از این حرفش من هم خندیدم و گفتم: اما از حق نگذری عمو هوشنگ هم بد تیکه ی نیست دوباره خندیدیم

نمیدونم چرا از شیوا پرسیدم: پسر خالت با خانومش بعدا میان.

- امیر که ازدواج نکرده. اون ته تغاری خاله مریمه. بعد از دوتادختر که هر دوشون ازدواج کردن، خاله مریم میگه امیر رو حالاحالاها زن نمیده. البته این تا وقتی صحت داره که خاله به دختر دم بخت نبینه. چون بلا فاصله اون رو به امیر برای ازدواج معرفی میکنه. امیر هم که خدا میدونه چه دختری رو میپسنده از همه به ایرادی میگیره و میگه تا خودم کسی رو انتخاب نکردم و معرفی نکردم تلاش بیهوده نکنین.

باز نمیدونم چرا اما وقتی فهمیدم امیر ازدواج نکرده ته دل به جوری شد.

بی اختیار آروم گفتم: پس مهندس ازدواج نکرده؟....

- چه بامزه امیر هم همین امروز همین سوال رو از من کرد؟

- چه سوالی؟

- این که تو ازدواج کردی یا نه دیگه؟

ته دل هری ریخت (ممکنه امیر هم به منظوری این سوال رو کرده باشه، اما نه شاید مثل من

از رو کنجکاوی این رو پرسیده. به هر صورت اگه من براش مهم بودم. میومد... راستی چرا

نیومده....؟!...همون بهتر که نیومد حوصله قیافه اخموش رو نداشتم..... از روی مبل بلند

شدم و به لیوان آب برای خودم ریخت و سعی کردم از این فکرهای بیخود پیام بیرون. اما

باز نمیدونم چرا از این که خبری از او مدن امیر نشد، دلخور شدم، به کمی هم به برخورد.....!

انگارخواست با او مدن یا نیومدنش به خودم ثابت کنم که براش اهمیتی دارم.....

(پسره بیشعور، با نیومدنش شخصیت خودت رو نشون دادی (خانوم رادمنش انگار فکر

من رو خونده باشه روبه مادرم گفت :

خانوم صداقت ،امیرزاینکه نتونست بیاد معذرت خواهی کرد ...راستش مادر شوهرم حال ندار بود ،اینه که خونه موند.

چه بهانه ای ،اگه خوب نبود شما چرا اومدین .

مادرم هم که از همجا بیخبر گفت :امیر !؟

- پسرم رو میگم ،آخه ی چند وقتیه مادر شوهرم حال نداره....

دیگه صبر نکردم ادامه حرفش رو بشنوم دست شیوا رو کشیدم و به اتاق رفتی شیوا دانشجو رشته ادبیات بود و عاشق شعر و شاعری .رو تخت نشست و رو به شیوا که رو صندلی جلوی اینه نشسته بود گفت :

راستی شیوا این رشته تو فقط به درد عاشق پیشه ها میخوره .

- این طور فکر میکنی ؟

- اره دیگه ...فکرش رو بکن تو اگه عاشق بشی با این شعرهامیتونی یه جوری دل طرف رو بدست بیاری .چون میتونی با اینشعر ها ابراز عشق کنی .اما من چی اگه یه روزی عاشق بشم با خط کش آ و بیل و کلنگ باید ابراز علاقه کنم .

زدیم زیر خنده.

- دختر تو خیلی باحالی هر وقت تو رو میبینم کلی میخندم

- خب ،راست میگم دیگه .

- این طور هم که تو فکر میکنی نیست

- از کجا اینقدر مطمئنی .مگه تا حالا عاشق شدی که اینطور میگی....

- شاید هم شده باشم .
- با این حرفش از جا پریدم و گفتم: راست میگویی شیوا - نه بابا شوخی کردم
- دروغ نگو. زود باش بگو ببینم این پسر خوشبخت کیه ؟
- شوخی کردم م*س*تانه
- مگه من با تو شوخی دارم. زود باش .. لوس نشو بگو..
- شیوا که از خجالت صورتش سرخ شده بود سرش رو پایین انداخت.
- دیدی گفت ، رنگ رخساره خبر...چی بود یادم رفته بقیش رو.
- همون بهتر که تو مهندسی ساختمون رو انتخاب کردی
- رفت جلو پاش نشست و گفت حالا بگو اون کیه؟
- بی خیال شو م*س*تانه
- فکر کردی تا نگی کیه ول کننت نیست
-

یه دفعه چیزی به ذهن خطور کرد چشمهام رو ریز کردم و گفتم: ببین نکنه طرف امیر ،
پسر خالته ...هان ؟

سرش رو تکون داد و گفتم: نه بابا امیر مثل برادرم میمونه ، من و اون به هم احساس خواهر
برداری داری هر چند که به من ربطی نداشت اما پرسیدم: تو از کجا میدونی اون هم همین
احساس رو به تو داره ؟

- از انجائی که خودش برام تعریف کرده ،خاله مری یه روز من رو برای ازدواج به اون پیشنهاد میکنه ،اما امیره همین احسماس رو نسبت به من میگه .میگه من رو به عنوان خواهر کوچکترش میدونه نه همسر آینده اش.
- اخمهام رو تو هم کردم و گفت :خیلی هم دلش بخوادعجب آدمیه !یه راست اومده اینها رو به تو گفته ؟بین خودمون باشه اما این پسر خالت خیلی از خود راضی و گند اخلاقه . شیوا لبخند زد و گفت :نه به خدا ،امیر اصلا اینطوری نیست .اتفاقا نسبت به بقیه پسر خاله هام و پسر داییهام ، با محبت تره ،من که باهاش خیلی راحتم .اتفاقا وقتی این حرف رو زد خیال راحت شد
- .آخه دوست نداشتم احساسش با احساس من فرق کنه لبخند زدم و گفت :خوب تیر اول به هدف نخوردخوب یه راهنمایی بکنبین طرف رو من میشناس یا نه ؟
- باز شروع کردی م*س*تانه
- بخدا اگه نگی ...در عوض من هم قول میدم وقتی عاشق شدم اول از همه به تو بگم خندید . دوباره گفتم :نگفتی من میشناسمش - شاید
- شاید؟!این که نشد جواب!
- خب من هنوز مطمئن نیست تو اون رو دیدی یا نه
- کمی فکر کردم و م مثل جر قه پر یدم هوا :نکنه نیما رو میگی هان؟طرفمهندس وحیدیه ؟

مثل لبو قرمز شد و گفت: یواش ممکنه کسی صدات رو بشنوه خودم نمیدونم چرا اینقدر ذوق کرده بودم. یه م*ا*چ آبدار از لپش کردم و گفتم: اون هم چیزی میدونه

- معلومه که نه، آخه زیاد باهاش برخورد نداشتم

- اه، برو بابا تو هم، خب یه جوری بهش حالی کن

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: مثلاً چه جوری؟

- چه میدونم چشمکی چیزی .

به این حرفام آروم زد تو سرم: م*س*تانه واقعا که...

خندیدم: شوخی کردم بابا.

- گفتم !..... آخه از تو بعیده این حرفا....

- ولی واقعا ما دختر ها چه بدبختی. اگه به کسی علاقمند بشی باید تو دلمون نگه داری. یا

منتظر باشی خود طرف حرفی بزنه....

آهی کشید و گفت: آره، تو راست میگی... خیلی وقتها میخواست به امیر بگم اما خوب هم

خجالت میکشیدم، ه با خودم میگفت اگه نیما به من علاقه ای داشت حتما به امیر میگفت. آخه

با هم خیلی دوستن

دست به سینه نشستم و گفتم: من که چشم از این پسر خاله تو آب نمیخوره.... اصلا خودم

برات یه کاری میکنم نگران نباش.. اصلا همین فردا، نه فردا که تعطیله، پس فردا جریان رو

یه طوری به مهندس وحیدی میگم؟

شیوا با نگرانی گفت: م*س*تانه چی میگی؟ یه وقت حرفی نزنن ها!

- شوخی کردم... قیافشو

شیوا دستش رو سینه اش داشت نفسی بیرون داد و گفت: خدا بگم چکارت کنه...

رو تخت دراز کشیدم و گفتم: خیلی دل میخواد بدون عاشق شدن چه حال و هوایی داره

....واقعا حسش مثل همون تو رومانهاست.....

شیوا کنارم رو تخت نشست و گفت: ان شاءالله که یه روزی خودت عاشق شدی، اونوقت

میفهمی

- من که مثل تو نیست. اگه بفهم عاشق شدم، بی معطلی خودم بهش میگم. مگه خل که در

آتش هجرتش بسوزم.

- نه بابا تو هم که شاعر شدی

رو تخت نشست و گفت: شیوا تعریف کن بین چطوری عاشق شدی؟ شیوا اول امتنا میکرد

ولی با اصرار من همه چیز رو تعریف کرد. نیما رو برای اولین بار تو عروسی دختر خاله اش،

یعنی خواهر امیر دیده بود. اونه

۳ سال پیش. با خودم فکر کردم، یعنی عشق میتونه اینقدر آدم رو تسخیر کنه که چند سال

بدون این که احساس طرف رو نسبت به خودت بدونی، عشقتش رو مثل مروارید تو صدف

قلبت پنهان کنی

.....راستی راستی مثل این که من امشب شاعر شد ما.

اون شب خیلی به شیوا فکر کردم. یه جورایی دل براش سوخت اونطور که از نیما حرف میزد

معلوم بود خیلی دلبسته اش شده. خوب عاشق بود دیگه.

به خودم قول دادم حتما به کاری برایش بکن

روز شنبه زودتر از همیشه از خواب بلند شدم. عجیب سر حال بودم. بعد از این که صبحانه ام رو خوردم به شیرین زنگ زدم قرار شد هر کس خودش بره. موقع رفتن به بره‌های که تو حیاط زمین ریخته شده بود خیره شدم.

انگار نه

انگار که دیروز حیاط رو تمیز کردم.

چون وقت زیادی داشت با اتوب*و*س رفت شرکت. بعد از کلی معطلی به

مقصد رسیدم. به نفس بلند کشیدم و با به بس الله وارد ساختمون شدم. به

ساعت نگاه کردم به ربع به ۹ بود. با موبایل شیرین تماس رفت اما جواب

نداد. بنابراین دگمه آسانسور رو زدم و منتظر شدم. لحظه ای بعد در آسانسور باز شد و من

داخل شدم. قبل از این که در آسانسور بسته بشه شیرین پرید تو

شیرین :- سلام صبح روز شنبتون بخیر سلام، چرا

موبایلت رو جواب نمیدادی

- تو خونه جا داشت

- سر به هوا شدی!؟

- اتفاقا فریدها همین رو میگفت... این روزا اصلا حال خوشی ندارم

بخدا

ا هم به خاطر تو نبود این ترم رو مرخ صی میگرفت .هر شب یه جا دعوتی یه مهمون دری ،اه دیگه خسته شدم

- فکر کن از خوشی زیادیه

همون موقع در آسمانسمور باز شد و ما خارج شدیپشت در شرکت

وایسادی و با یه نگاه به هم وارد شدی

سرحدی که کاملا معلوم بود از دیدن ما عصبانی شده، یه نفس بلندی کشید

بلکه اعصابش سر جاش بیاد بعد سعی کرد با خونسردی بگه:

آقای مهندس رادمنش دستور دادن همینجا بشینید تا صداتون کنن.

بی خیال نشستی .یهو شیرین بلند گفت :

م*س*تانه جون ،قضیه خواستگاری دیشب چی شد

(کدوم خواستگاری؟!) با چشمکی که اومد فهمیدم میخواد فیل بیاد تابی به گردن دادم واز

قیافه و خوانواده و فک وفامیل خواستگار پولدار و عاشق پی شه خیالی گفت . بعضی موقع

ها از خنده شیرین خندم میگرفت

ویه کوچولو میخندیدم .

هگداری که به سرحدی نگاه میکردم خندم بیشتر می شد. بیچاره با حسرت و عصبانیت به

حرفا من گوش میداد .البته می خواست نشون بده که

اصلا گوشش با ما نیست اما از چشماش که همون طور به صفحه کامپیوتر

زل زده بود فهمیدم تمام بدنش گوش شده.

من هم برای این که حسابی حالش رو بگیرم گفت :

خلا صه شیرین جون ،مادرش اونقدر قربون صدقه من رفت که نگو . گفت

هرچه قدر سکه طلا بخوای مهتر میکنم .من هم گفت :

به اندازه تولد میلادی باید گمهرم کنید شیرین

حالا چرا میلادی؟

- به دودلیل .یک چون کلاشش بیشتره ،دو چون سال تولد میلادی خیلی رغ بالا تر از ،تاریخ

تولد شم سی و هجری هست دیگهوقتی گفتن باشمه گفت پسر شما رو نمیخوام آخه

دماغ عملی شدش من رو یاده یکی

میندازه ؟

شیرین با تعجب گفت کی !!؟

با گوشه چشم به سرحدی اشاره کردم .آخه اون هم دماغش عملی بود.

شیرین بلند زد زیر خنده .من وکه دیگه نگو داشت اون و سط ولو می شدم از

خنده .اشک چشم همینطور از خنده پایین میومد .

بر گشت و خواست یه دستمال کاغذی از رو میز بردارم ،که متوجه امیر شدم

که صاف جلومون وایستاده .این از ساعت شروع کار.....!

حالا درسته من جلو دوستهام یه نمه خل میشدم و اد و ادوار در میاوردم ،اما

کلا سعی میکردم دختر سنگینی باشم. یعنی به کل از این دختر جلفهاکه برای ج لب توجه

هر هر کر میخ ندیدن و بلند بلند حرف میزدن بدم

میومد. با اون نگاهی که امیر به من انداخت میتونست حدس بزن که من رو
چطور دختر سبک و بی عاری فرض میکنه .
با انگگشت گوشه چشم رو پاک کردم و بدون که دستمالی بردارم ، با خجالت بلند شدم و
سلام کردم.

امیر: سلام وقت شما بخیراگه مزاح اوقات شریفتون نشدم ، با من
تشریف بیارید تا کار روهی رو شروع کنی .
با این طرز حرف زدنش خیلی حال رفته شد .نگاهی به سرحدی کردم
کلی از این طرز برخورد امیر حال کرده بود .شیرین اشاره کرد

یعنی ،
سخت
نگیرم .

بدون هیچ حرفی کیف رو برداشت و به دنبال امیر که جلو تر از ما داشت
میرفت راه افتادم .نیما و مهندس وحدت و مهندس رضایی دور بهمیز رد ایستاده بودن و
مشغول صحبت بودن .بعد از سلام واحوالپرسی کیفمون رو به جایی داشتی و به اونها
پیوستی .

نیما توضیحاتی در مورد پروژه به سماخت مان بزرگ ت جاری در منطقه شمیرانات داد .ک
کم شیرین هم وارد بحث شد اما من حرفی نمیزدم و چشم دوخته بودم به نقشه جلوم .به
نظرم به جای این نقشه میلنگید !.

کمی بیشتر فکر کردم ۱۰ طبقه تجاری بود با ۳۸ فروشگاه در هر طبقه
 ...بدون این که حواس باشه امیر داره حرف میزنه گفت: پارکینگ همین یذره جاست؟!
 همه نگاهها به طرف من بر گشت. ادامه دادم: فکر نمیکنید این محوطه، که
 ب*غ*ل مجتمع هست به اندازه کافی ظرفیت نداره.
 امیر: قرار نیست که فروشگاه بین المللی بشه که جا برا پارکینگ کم بیاره.
 بدون اینکه نگاهش کن گفت: به هر صورت این یذره جا برای ۱۰ طبقه ساختمان تجاری با
 ۳۸ فروشگاه در هر طبقه برای پارکینگ کافی نیست.
 نیما: اما شهرداری مجوز ۲ طبقه پارکینگ رو داده. ما هم مجبوری همین ۲
 طبقه رو به پارکینگ اختصاص بدی.
 - اما ۲ طبقه خیلی کمه. مخصوصا که محوطه پارکینگ اصلا بزرگ نیست.
 - راه دیگه ای نیست
 - مطمئن اید؟
 امیر کلافه گفت: شما راه حل دیگه ای دارید؟!
 - بله
 - خب سرا پا گوش
 ای خدا.....اگه من حالت رو نگیرم که پشمم. اونوقت اسمم رو میذارم
 پشمک

رو به باقی گفت: میتونی بجای ۱۰ طبقه که فرو شگاهه ، طبقه اش تجاری باشه اون ۲ طبقه هم پارکینگ بشه.

با این حرف بقیه بجز امیر زدن زیر خنده حتی شیرین .

امیر اخ هاش رو تو هم کرد و گفت: خودتون به تنهایی به این نتیجه رسیدید؟! مثل هنگها گفت: بله!

امیر: این فرو شگاه باید ۱۰ طبقه داشته باشه . چون از قبل همه فرو شگاهها پیش خرید شده. همینطوری که همیشه ۲ طبقه رو سر خود پارکینگ کرد

نیما با لبخند گفت: البته ایشون در جریان نبودن ولی ایده جالبی بود خیط شدماما ولکن نبودم . کمی دیگه فکر کردم.....

دوباره گفت :اما میتونی

امیر میون حرف او مد و گفت:اگه میخواین بگم ید ۲ طب قه دیگه روی این

۱۰ طبقه ب سازم باید بگم ، سخت در اشتباهید چون شهرداری اجازه همین

۱۰ طبقه هم بزور داده ،چون ارتفا این ساختمان نسبت به ارتفا ساختمان

های اطرافش بلندتره ،پس اجازه حتی یه طبقه دیگه هم رو نمیده ،خانوم

صداقت ..

از این که اصلا حاضر نبود حرف رو گوش بده عصبانی شدم .

سعی کردم

خونسرد باش گفت :اما من نمیخواستم این رو بگ

امیر با بی صبری گفت: خانوم صداقت، اجازه میدید به کارمون بررسی یا نه.
 جواب دادم: شما فقط می‌خواین این کار رو از سرتون باز کنید. چرا به
 عواقب اون فکر نمیکنید؟! ساختمون تجاری که به اندازه کافی جا نداره برای
 پارکینگ، به درد نمیخوره. چون وقتی مردم جا برای پارک نداشته باشن به
 اون فروشگاه‌ها نمیان یا خیلی کمتر میان.

- این مشکل رو من بوجود نیاوردم. در ضمن شما غصه مردم رو نخورید. مردم برای خرید
 بدون وسیله، از اینور شهر به اونور شهر میرن.

- پس شما خیال ندارید، فکری برای این پارکینگ‌ها بکنید

- من نمیتونم سر خود ۲ طبقه اضافه کن، نه رو ساختمان تجاری و نه رو پارکینگ.

- اما ۲ طبقه به زیر اون که میتونید اضافه کنید.

امیر و بقیه با تعجب به من خیره شدن

ادامه دادم: میتونی ۲ طبقه به زیر پارکینگ اضافه کنی، در اصل زیرزمین ۲

طبقه خواهی داشت که به پارکینگ اختصاص داده میشه

نیما بلند شد و گفت: راست میگه امیر چرا به فکر خودمون نرسید.؟!!

امیر نگاهی به بقیه کرد. مهندس رضایی گفت: میتونی به شهرداری توضیح بدی

شیرین گفت: آره، همین حرفهای م*س*تانه رو هم برای اونها بگید مسملما

قانع خواهند شد.

امیر نقشه ها رو از رو میز برداشت و گفت: تا من برمیگردم این طرح رو نقشه کنید .

(ای خدا ممنون که نداشتی اسم رو عوض کن.)

من و شیرین به راهنمایی نیما به اتاق دیگه رفتی تا طرحمون رو پیاده کنی .

من سریع م شغول شدم . اما شیرین حال م ساعدی نداشت . پشت میزش نشست و گفت :

*م*س*تی جان , من ا صلاح حال خوب نیست ، سرم گیج میره می شه بگی ما

دوتایی رو این نقشه کار کردی .

بدون این که سرم رو بلند کن گفت : باشه

بعد از چند ساعت بلاخره تموم شد . چشمهام رو مالیدم و از پشت میز بلند

شدم و روبروی میز شیرین واستادم .

شیرین سرش رو بلند کرد و گفت : تموم شد - اره

، نمیخوای یه نگاه بشم بندازی

- نه دیگه مطمئن کارت عالیه .

- یه وقت خسته نشی تو

شیرین دستش رو زیر چونه اش زد و گفت : ولی *م*س*تی ، عجب طرحی

دادی ها . مهندس رادمنش حسابی کف شد .

خندیدم و گفت : میدونی چیه شیرین . من اصلا ندیدم مهندس رادمنش بخنده . فکر کن

دندونهاش و موش خورده ، میترسه اگه بخنده معلوم بشه .

شیرین چشماش رو درشت کرد و با چشم و ابرو به پشت سر اشاره کرد.
 خندیدم و گفتم: دیگه ولت رو نمیخورم، این دفعه رو باختی .
 بعد ادامه دادم: ولی شیرین به جون خودم شرط میبندم با همون دندونهای
 موش خورده هم خوشگل باشه. بر عکس اخلاقش خیلی نازمه... نه شیرین به خودکار که
 دستش بود و رو زمین انداخت و در حالیکه برای
 برداشتنش خ میشد لبه‌اش رو از رفت و دوباره به عقب اشاره کرد

نچی گفتم و ادامه دادم: خودتی خانوم.
 بعد چرخیدم تا برم سر میز. که ای کاش هیچوقت بر نگشته بودم.....
 بر گشت و به شیرین نگاه کردم. اونقدر سرش رو پایین رفته بود که صورتش
 معلوم نبود.

امیر بلافاصله گفتم: کاری که ازتون خواسته بودم رو انجام دادید؟ همونطور که سرم پایین
 بود، سرم رو تکون دادم یعنی. بله شیرین با یه عذر خواهی رفت بیرون. امیر به طرف
 میز رفت و گفت:

شما همیشه عادت دارید قبل از کشف حقیقت زود احضار نظر کنید؟
 سرم رو بلند کردم و با نگاه نگ نگاهش کردم. همونطور که به نقشه نگاه
 میکردم گفتم: منظورم احضار نظر در مورد دندونهای موش خورده من و
 اشتباه رفتن من با شوهر خاله بسیار جوان، شیوا بود.

من با شرم نگاهش کردم و اون در حالیکه لبخند زیبایی به لب داشت، که دندونهای ردیف و سفیدش رو به نمایش میگذاشت از کنارم گرد شد و بیرون رفت . ای خدا، چی می شد اون موقع که پشت سرم بود یه لال مونی موقتی به من عتا میکردی که اون حرفا رو نتون بزناین شیوا ذلیل مرده رو بگو ، صاف رفته قضیه رو براش تعریف کرده!.....! اونقدر خجالت زده بودم که دل میخواست بزن زیر گریه .

شیرین وارد شد و در رو بست :قیافش رو! چیه کتکت زده ؟ در حالی که از ع صبانیت داشت منفجر می شدم گفت :همش تق صیر تو بود

چرا نگفتی پشت سرم ؟

- ...بابا روتو برم .مگه با هزار ادا و اصول بهت حالی نکردم پوشته.

- از بس این مسخره بازی رو در آوردی که باورم نشد

خندید و گفت :وای م*س*تانه خوب شد من جای تو نبودم .وقتی داشتی

اون حرف ها رو میزدیم ،ق یافش خیلی د یدنی بودب خدا خیلی خری

م*س*تانه.

پشت میزم نشست و گفت :من نمیدونم این چطوری اومد تو که من نفهمیدم

....من دیگه روم همیشه تو چشمات نگاه کن .الان هم میرم و دیگه این

طرفها پیدام نمیشه .

- مگه خل شدی دختر!! هم این کار و کنی ممکنه دیگه جایی رو پیدا نکنی .

- من دیگه روم نمیشه اینجا بمون.

- چقدر سخت میگیری تازه فکرش رو کردی ، از اینجا بری

،جواب

ما مان و با بات رو چی م یدی ؟فکر نمیکنی بیخودی اون ها رو تو شک بندازی .

- خوب میگی چکار کن شیرین ؟

- هیچی ،جلو اون دهنهت رو بگیر حالا هم بهتره این قیافه رو به خودت

نگیری ،انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

- مگه میشه

شیرین بسمت در رفت:اون نقشه رو بردار بیا تو همون اتاقی که صبح بودی.مهندس وحیدی

گفت ،تا یه ربع دیگه انجا باشی .

نقشه رو لوله کردم و به شیرین دادم و گفت بیا بگیرش .اگه پرسیدن خودت توضیح بده.

- من که اصلا تو جریان نبودم .جور این هم خودت بکش.

بعد در رو باز کرد و خارج شد.

لوی اونقدر خشک شده بود که نگو.

بیرون اومدم وبه طرف اشپز خونه رفت. یه لیوان برداشت و از شیر آب پر کردم و یه نفس

خوردم .بعد دستهام رو کمی خیس کردم و روی صورت

کشیدم تا سر حال پیام .
 روسری رو کمی جلو کشیدم و به طرف اتاق مربوط راه افتادم .این سرحدی
 ه که پشت میزش نبود....
 (حتما رفته خودش رو تخلیه کنه ...راستی چرا هیچ کس به ما نگفت میتونی
 بری ناهار ...هر چند دیگه اشتباهی نمونده ؟)
 در بسته بود با این که روی رویارویی با امیر رو نداشت ،اما دل رو به دریا زدم و وارد شدم .با
 ورود من همه به سمت بر گشت الا امیر(تحفه)
 ارم در رو بست و به اونها ملحق شدم.
 نیما:تبریک میگم خانوم صداقت .طرح شما مورد تأیید شهرداری قرار رفت .
 لبخند زدم و نه خوداگاه به امیر نگاه کردم .اما حتی سرش رو هم بلند نکرد
 مهندس وحدت نقشه خودش رو رو میز داشت و مشغول توضیح شد .اما
 من اصلا حواس نبود اصلا هیچی نمیشنیدم !نمیدونم چرا هی به امیر نگاه
 میکردم .حالا خوبه روم نمیشد نگاهش کن.
 امیر هم از اول همینطور سرش رو نقشه ها بود و هگاهی سرش رو تکون
 میداد .اما یه لحظه سرش رو بالا آورد و با نگاهش غافلگیرم کرد.
 نگاهی که فقط یه نگاه بود .نگاهی که زود رفته شد .اما چنان قلب من رو
 به تخش در آورد که فکر کردم الان همه صدای قلب رو میشنوم

صورت.

ح سابی ر رفته بود .د ستی به صورت کشیدم و سعی کردم دیگه سرم رو

بالا نگیرم و حواس رو جمع کن .اما دوباره نمیتونست تمرکز کن.

(خدایا ،چرا اینطوری شدم؟!)چشمهام رو محکم بست و باز کردم بلکه حواس سر جاش

بیاد .اما با نیشگون نرمی که از پشت رفته شد سرم

رو بالا کردم.

ا...چرا همه به من خیره شدن؟!!

ناخودآگاه دست رفت به روسری و جلو کشیدم .نگاه به شیرین افتاد .شیرین چشمهاش رو

کمی درشت کرد و گفت:ما منتظر توضیح شما هستی .

منظورش رو رفت. یه نفس کشیدم و در حالی که نقشه و رو میز می گذاشت

گفت :بلهراستش من فکر کردم این پارکینگ رو به صورت دایره طراحی

کنم .به نظرم اتومبیل بیشتری برای پارکینگ جا میگیره .

مه ندس و حدت که به نظر میو مد از هم مه ما با تجر به تر باشمه گفت:احسند..باید اعتراف

کنم که شما یه روزی مهندس قابلی خواهید شد

...کاردان با ایده های تازه و جالب.

یک ذوقی کردم با این حرفش .مهندس رضای هم حرفش رو تایید کرد .نیما

رو به امیر گفت:امیر فکر کنم همین خوب باشه ..هان؟

امیر یه نگاه به نقشه کرد و گفت:رو همین کار میکنی .

فکر کنم خیلی زورش اوامده بود. چون بدون هیچ حرف دیگه ای انجا رو ترک کرد. بقیه هم بعد از اندکی از اون تبعیت کردن. شیرین در حالی که نقشه رو از روی میز جمع میکرد گفت: امروز معلوم هست تو چت شده؟! چطور مگه؟

- اصلا

حواست به جمع نبود

- نمیدونم، اصلا حوصله ندارم.... ساعت چنده.

شیرین نگاهی به ساعتش کرد و گفت: ساعت ۲.... بین تو گرسنه ات نیست.

- نه

- عجیبه! م*س*تی، دارم مشکوک میشم.

- به چی؟

- به این که عاشق شدی.

نقشه رو از دستش رفت و گفت: دوباره این مسخره بازیها رو شروع کردی؟

- جون م*س*تی، راست میگ

- میشه شما اظهار نظر نکنی.

شانه هایش رو بالا انداخت و گفت: حالا بعدا معلوم میشه.

به اتاق خودمون رفتی. شیرین: من دارم از شنگی هلاک می ش. به نظر تو

مهندس اجازه می‌ده بیرون بری

- چرا نده؟

- برم یه سوالی بکنم.

لحظه‌ی بعد بر گشت و گفت: مهندس وحیدی گفت میتونید برید.

- من نیام، رسن نیست

- باشه پس من رفت. خیلی شنمه.

کفیش رو برداشت و از در خارج شد. پشت میز من شست و به نقشه خیره

شدم. صدای سرحدی می‌ومد که با امیر حرف می‌زد. یه نیرویی وادارم کرد از اتاق خارج بش

به بهانه دستشویی اومدم بیرون. سرحدی متوجه من شد

امیر هم برگشت و به من نگاه کرد. بی اختیار لبخند زدم. اما امیر بدون هیچ

واکنشی سرش رو برگرداند و مشغول صحبت با سرحدی شد.

ای درد بگیره م*س*تانه. آخه تو این لبخند ژوون رو از کجا آوردی که به

این مردک زدیم؟! حالا فکر میکنه عاشق چشم و ابروش شدی. پسره خودخواه

سریع خودم رو به دستشویی رسوندم. سخت از کارم پشیمون بودم. تو آینه

نگاه کردم: تو چت شده م*س*تانه؟! تو همون م*س*تانه قبلی نیستی؟ داری

قاط میزنی... بهتره رو رفتارت بیشتر کنترل داشته باشی؟ از دستشویی بیرون امدم. امیر و نیما

روبروی هم ایستاده بودن و حرف

میزدن .تصمیم رفت بدون این که نگاهی به اونها بندازم به اتاق برم .به روبرو نگاه کردم و از کنارشون گرد شدم .اما خدا میدونه چه حالی داشت .مخصوصا وقتی که از کنار امیر گرد میشدم .

هنوز به اتاق نر سیده بودم که نیما گفت:خانوم صداقت ، شما برای ناهاربا خانوم شجاعی نرفتید .

مگه فضولی تو بچه!

بر گشت و فقط به صورت نیما نگاه کردم :نه

نیما به ساعتش نگاه کرد و گفت:مطمئن هستید چیزی نمیخواین ؟! ر دوست داشته باشید

من و امیر داری میری بیرون .میتونی برای شما هم غذا

سفارش بدی و براتون بیاری

آخه چه پسر خوبییه ،بی خود نیست شیوا عاشقش شده.

- این لطف شما رو میرسونه .ممنون .اگه لازم بود با خانوم شجاعی میرفت .

و بعد بدون ین که به امیر نگاهی کنم بر گشت و داخل اتاق شدم .در اتاق رو

بستم و چند بار نفس بلند کشیدم ..اون موقع که با نیما حرف میزدم نگاه

م*س*تقی امیر،موجب شده بود هوا کم بیارم برای نفس.

دست رو رو قلب داشت .(چرا اینقدر تند میزنه .م*س*تانه فکر کنم باید یه

چک اپ بری .فکر کنم تو هم فشارخونت بالا رفته،فکر کنم این تخش قلبت

برای اینه)

با صدای موبایل از جا پریدم. دست تو جیب کردم و جواب دادم - سلام شیوا، خوبی عزیزم

سلام. من خوب. مرسی، بد موقع که مزاح نشدم - اختیار داری

- م*س*تانه جان مزاحمت شدم بگم. اگه دوست داری امروز با هم بری

بیرون، من یک خرید دارم، دوست دارم تو هم باشی نظر بدی؟ با این که اصلا حوصله نداشت گفت: باشه بدم نیامد پیام - مرسی، کارت کی تموم میشه

- ساعت ۵

- کجا همدیگر رو ببینی

- بیا اینجا از اینجا با هم میریم

- اونجا... میخوای من سر میدون تجریش منتظرت میمونم.

چرا اونجا.. بیا شرکت -

شرکت برای چی

صدام رو ارم کردم و گفت: برای این که یار و ببینیم - م*س*تانه داشتیم

- شوخی نکردم به خدا بیا اینجا. با یه تیر ۲ تا نشون میزنی

- ۱۱... روم همیشه پیام اونجا

- روم همیشه یعنی چی؟ من یه ربع به ۵ منتظرت. خداحافظ.

وشی رو قطع کردم و پشت میز نشست و خودم رو مشغول کردم تا شیرین برگرده وقتی شیرین بر گشت یه جعبه پیتزا هم دستش بود. جلوم داشت و گفت: بیا بخور تا از شنگی تلف نشدی .

- من که گفت گرسنه نیست چرا خریدی ؟

- بخاطر این که یه وقت پس نیوفتی .

در جعبه رو باز کرد و گفت بین چه رنگ و بویی داره اما خودش سرش رو عقب کشید

گفت :چیه تو که داشتی از رنگ و بوش میگفتی ،چی شد عقب کشیدی؟!!

کمی عقب تر رفت و گفت:نمیدونم .شاید الان غذا خوردم بو پیتزا اذیت

میکنهبه هر حال یه از هم که شده باید بزنی ...من میرم دستشویی چند

روز حال خوب نیست

یه تیکه از پیتزا برداشت وچقدر گرسنه ام بود خودم نمیدونستم..خدا

خیرت بده شیرین .

شیرین اومد تو و گفت:خوبه گرسنه ات نبود و گرنه من و هم میخوردی

همونطور که لقمه دهان بود گفت :چرا دیر کردی؟!!

رو صندلی نشست و گفت :فکر کنم از دیشب مسموم شدم این غذا رو هم که

خوردم حال بدتر شده .تو دستشویی چنتا اوق زدم

- اه هم هم ...حال رو بد کردی شیرین

- ای کاش میشد زودتر میرفت. حال اصلا خوب نیست
- نه انگار راست میگی..رنگت پریده ..برو به این رادمش بگو.
- روم همیشه روز اول کاری ...دل نمیخواه فکر کنه از زیر کار در میرم
- بی خود کرده ..رنگت حسابی پریده
- میگ ،م*س*تانه تو میری بگی
- من؟!
- اره دیگه اگه تو بگی ،میفهمه حال خیلی بده.
- دل نمیخواست این کار رو بکنم اما وقتی رنگ و روی شیرین رو دیدم دل سوخت
- دور دهن رو پاک کردم و در حالی که به طرف در میرفت گفتم: پس تا من
- میرم بر میگردم وسایلت رو جمع کن
- نمیدونم این سرحدی چرا این قدر به رفت و آمدهای من حساس شده بود
- با نگاهش میخواست آدم و بخوره.
- میخواست محلش ندید نمیشد. کرم داشت دیگه ...
- با ادا گفت: خانوم سرحدی ،لطف کنید وقتی من تو اتاق مهندس رادمش
- هست کسی مزاح نشه.
- بعد ارم گفتم: یه کار خیلی خصوصی باهات دارم
- قیافش خیلی دیدنی بود. پیش خودش چه فکر کرده بود.

یه ضربه به در زدم و وارد شدم. امیر پشت کامپیوتر نشسته بود (ناکس خودش game بازی میکنه اون وقت از ما بیگاری میکشه

)

خیلی دل میخواست کمی طولش بدم تا حرص این سرحدی بیشتر دربیاد

.....

امیر همینطور خیره به من نگاه میکرد. آخه من همینطور بدون هیچ حرفی

دم در وایساده بودم. نگاهش که افتاد تو نگاه، همه چی از یادم رفت ...

امیر: با من کاری دارید خانوم صداقت ؟

(واسه چی امدم اینجا؟) سرم رو انداخت پایین و سعی کردم تمرکز کن

.انگاری خنگ شده بودم. چش هام رو بست و دوباره فکر کردم

.حتما امیر

با خودش میگفت این دیوونه کیه گیر ما افتاده؟! یه دفعه بدون این که متوجه

صدای بلندم بشم گفت: آهان...

بیچاره خیلی جا خورد. فهمیدم صدام خیلی بلند بوده. کمی خودم و جمع

و جور کردم گفت: بیخ شید آقای مهندس، شیرین.... یعنی خانوم شجاعی

میتونه بره.

یه کم نگاه کرد و دوباره به مانیتور چشم دوخت و گفت: چرا خودش نیومد بگه

- خوب بجاش من امدم بگم .

امیر سرش رو بالا کرد و با یه حالت عصبانی سر تا پام رو سریع از نظر
ذارند و گفت: فکر نمی‌کردم شما وکالت خونده باشید!.

- نخوندم!

- پس چرا وکیل وصی خانوم شجاعی شدید!؟

(ای حیف مهندس که به تو بگن.)

- ایشون حالشون مساعد نیست. مطمئن باشید اگه مجبور نبودم این درخواست رو از شما
نمی‌کردم

سریع زدم بیرون. اگه یه کم انجا می‌موندم یه چیزی بارش می‌کردم. در و که

پشت سرم بست نگاه سرحدی هم با حرص به من افتاد. یه لبخند له شاد

زدم و گفت: خانوم سرحدی من نمیدونست این مهندس رادمنش اینقدر بامزه اس. الانه کلی
با حرفاش خندیدم. خوش بحالتون که رئیس به این

باحالی دارید.

(اره جون خودم، خیلی باحاله، مردتی که بی شعور) بعد در حالی که

الکی می‌خندیدم رفت پیش شیرین شیرین: چیه؟ برات جک تعریف

کرده؟

- اره، اون هم چه جوکی!....

ابروهاش رو بالا داد و گفت: خب، چی شد

قبل از این که حرفی بزن امیر سرو کله اش پیدا شد و گفت: خانوم شجاعی

، شما میتونید ت شریف ببرید ،اگه هم تا فردا حالتون بهتر ن شد میتونید ،نیاید فقط قبلش یه تماس با شرکت بگیرید و اطلا بدید

(عجب آدمیه این این مودی....ازت کم میشد همون موقع اجازه میدادی)

بدون این که برگردم و نگاهش بکنم کیف شیرین و برداشت و بهش دادم

امیر! هم تنهایی براتون مشکله ،خانوم صداقت هم میتونه باهاتون بیاد

(چه دست و دلباز شده برای من)

شیرین:نه ممنون به هم سرم زنگ میزنم بیاد دنبال .دیگه مزاح م*س*تانه جان نمیش

- به هر صورت خواست بگم که از نظر من م شگلی نیست .اگه ای شون ه

میخوان تشریف ببرن.

پشت میزم نشستم و گفتم :من منتظر کسی هست .با یکی قرار دارمببخشید شیرین

جون نمیتونم همراهت بیام

شیرین لبخند زد و رو به امیر گفت :به هر صورت از لطف شما ممنون

امیر سرش رو به احترام تکون داد و رفت .شیرین در حالی که شماره فرید رو

میگرفت گفت:بین خوشگله ،با کی قرار داری،شیطون ؟ با یه پسر خوشگل.

خندید و گفت:ا هم از این عرضه ها داشتی که خوب بود

وشی زنگ خورد

جان شیوا جان -

من پایین

- بیا بالا من هنوز کار دارم

بعد هم گوشی رو قطع کردم ومنتظر شیوا شدم. از اتاق امدم بیرون. سرحدی کیف به دست به طرف اتاق امیر رفت و گفت:آقای مهندس من

دارم میرم کاری ندارید؟

صدای امیر رو شنیدم که گفت:نه خواسته نباشد

- ممنون شما هم خسته نباشد

(وای که چقدر این دختر ادا میاد)

نیما از اتاق ب*غ*ل دستی امیر که اتاق کارش بود بیرون اومد و از سرحدی خداحافظی کرد.

سرحدی قبل از رفتن کفش رو روی شونه اش جابجا کرد و بدون رغبت از

من خداحافظی کرد. چند لحظه بعد در شرکت باز شد و شیوا وارد شد. جلو

رفت و با هم روب*و*سی کردی

شیوا:همه رفتن - همه یعنی نیما؟

لبخندی زد و هیچی نگفت.

گفت:نه هنوز نیما و امیر نرفتن.

در همین لحظه دوتاشون از اتاق امیر اومدن بیرون.امیر با دیدن شیوا

لبخندی زد و گفت:به به، سلام. شیوا خانوم افتخار دادید چه عجب از این طرفها.

شیوا که کاملاً خجالت، بخاطر حضور نیما از چهرش مشخص بود آرام سلام کرد.

نیما هم همونطور جوابش رو داد. امیر نزدیکتر اومد و گفت: خوب نگفتی این طرفها

- با م*س*تانه جان قرار گذاشته بودم با هم بری خرید

نگاهی به نیما انداخت. شک در این نگاههای م شتاق نداشت. لبخندی رو

لبهام نقش بست. اما با نگاه امیر که با اخ نگاه میکرد، خنده رو لبهام خشک شد.

(حتما پیش خودش فکر کرده از فرصت استفاده کردم و پسر مردمرو دید میزدم.)

لب پایین رو از رفت و به شیوا نگاه کردم.

شیوا: خوب بری م*س*تانه جان امیر: کجا

میخوای بری برای خرید

- همین اطراف

- ماشین آوردی؟

- نه

- پس من تا به جایی میرسونمتون بعد رو به نیما گفت: تو که دیرت همیشه نیما: نه اصلا

اینها دیگه کجا میخوان بیان.

شیوا: مزاح نمیشی، من و م*س*تانه خودمون میری نیما جواب

داد: مطمئن باشید، مزاح نیستید

آخه، نازی... دوباره یه لبخند اومد رو لب اما این دفعه به امیر نگاهی نکردم.

اول من و شیوا، از شرکت زدیم بیرون. دست شیوا رو فشردم. شیوا لبخندی زد و به طرف در آسمانسمور رفتی. امیر و نیما هنوز تو شرکتبودن. آروم به شیوا گفت:

شیوا، بخدا این نیما هم به تو علاقه داره. من از نگاهش فهمیدم. خیلی تابلو بود شیوا با حالت خاصی گفت: خدا کنه

اتومبیل امیر یه نیسان MORANU بود، از انها که من عاشقش بودم. انقدر دلخواست آقام یکی از این شاسی بلندا برام بخره. من و شیوا رفتی عقب نشستیم و مشغول صحبت شدی.

شیوا: م*س*تانه اگه حرف تو رو گوش نمیکردم، الان اینطوری نمیشد.

- دیدی حالا، تازه کجاش و دیدی. من تا تو رو به ریش این نیما نبندم ول کن نیست... حواست به اینه ب*غ*ل باشه طرف بد جور زیر نظرت داره.

شیوا از خجالت سرخ شد و گفت: راست میگی م*س*تانه

- دروغ چیه. از وقتی سوار شدی همینطور چشم چرونی میکنه

آروم زد به پهلو و این موجب شد خندم بگیره، نگاه به آینه جلو افتاد. امیر چنان نگاه کرد که بند دل پاره شد (این چشمه همیشه اخمهاش تو همه)

(من هم اخ کردم و رو م و به طرف پنجره کردم و مشغول تماشای بیرون شدم.

امروز حسابی ل کاشت. من هیچ وقت این کارا رو نمیکردم، الان میگه این دختر تنش می خواره.

با این فکر سری از تا سف برای خودم تکون دادم . شیوا آروم گفت :چیه ،یه دفعه رفتی تو
ه

- از بس این فامیلت اخمهاش تو هم آدم به خودش شک میکنه نگاهی به اینه
انداخت و گفت:من که همچین چیزی نمی بین

- الان رو که نمیگ ،اونوقتی که خندیدم چنان اخمی کرد که گفت الان از
ماشین پرت میکنه پایین .

با این حرفام شیوا زد زیر خنده

امیر از آی نه ن گاه کرد و گفت:ا هم چیز خ نده دار برای هم تعریف میکنم ید
،بگید تا ما هم بخندی .

در عوض شیوا جواب دادم:داشتی میگفتی اگه شما همینجا نگه دارید خیلی خوب میشه .چون با
اون قیافه ای که شما رفتید هر کی ندونه فکر

میکنه ما به زور سوار ماشین شما شدی

با این حرفام نیما پوزخندی زد و گفت:ایشون راست میگه امیر.از موقعی که

سوار شدی همینطور اخ کردی

امیر ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت: اگه ناراحته میتونید پیاده بشید

نیما :ا...امیر ...

گفت :همین کار رو هم میخواست بکن

شیوا دست و رفت و گفت:م*س*تانه امیر شوخی کرد

- من شوخی ندارم. تو هم آگه دوست نداری با من بیایی من ناراحت نمیش
 بعد در ماشین رو باز کردم. اما تا خواست پیاده بشم، ماشینی که از ب*غ*ل
 ما گرد میشد چنان بوقی زد که کشیدم عقب و در بست امیر پوزخندی
 زد و گفت: چی شد پشیمون شدید؟ اخ کردم و گفت: ابد
 نیما بر گشت عقب و گفت: خانوم صداقت بی خیال بشید. این امیر انقدر که
 نشون میده بد اخلاق نیست گفت
 برای من اهمیتی نداره

بعد رو به شیوا گفت: میشه پیاده بشی تا من هم از اون طرف پیاده بش
 نیما: شیوا خانوم شما یه چیزی به ایشون بگید شیوا
 م*س*تانه جان، خواهش میکن

گفت: شیوا جان مگه نمی بینی پسر خاله عزیزتون ماشین رو کنار زدن، دیگه
 با چه زبونی بگن باید پیاده بشی، مزاحمی.
 یه دفعه با ازی که امیر به ماشین داد به عقب پرت شدم.
 امیر: من چاکر دختر خاله ام هم هست، حالا که این طور شد، شیوا، تا تمام
 خریدت رو بکنی خودم در خدمت.

- پس لطف کنید و همین جا ننگه دارید، چون از قرار معلوم تنها منمزاحم
 شیوا یه نیشگون ازم رفت

. نیما گفت: خانوم صداقت کوتاه بیاین دیگه. حرفی زده شد، تموم شد رفت

تو رو خدا دیگه دنبالش رو نگیرید. نا سلامتی از فردا دوباره باید با هم کار کنی .

بعد رو به امیر گفت: اینطور نیست امیر؟

امیر: من که چیزی نگفت. ایشون به خودشون رفتن

خواست جوابش رو بدم اما وقتی دیدم، داره از تو آینه نگاه میکنه حرفی نزدم

و روم رو برگردوندم.

نیما هم لبخندی زد گفت: حالا به مناسبت آشمی کنون با یه نوشمیدنی رم چطورید؟

شیوا گفت: آقا نیما مگه کسی با کسی قهر بوده که اینطوری میگی؟ - حق با شماست. خب

پس حالا برای دوام این دوستی با یه نوشیدنی داغ

چطورید؟

امیر در حالی که خنده تو صدایش بود گفت: چی گفتی نیما: بابا اصلا هر

چی... با یه نوشیدنی موافقید یا نه؟ امیر: من که موفق تو چی شیوا؟ شیوا: من

ه همینطور

. من هنوز اخمهام تو هم بود و بیرون رو تماشا میکردم نیما گفت: خب، مثل

این که خانوم صداقت هم موافقن. چون سکوت علامت رضاست.

شیوا دست رو فشرده. میدونست دل تو دلش نیست بخاطر همین یه لبخند کمرنگ زدم.

بعد از این که امیر جلو یه کافی شاپ نگه داشت همه پیاده شدی و داخل

شدی. یه میز ۴ نفره انتخاب کردی و نشستستی. تا نشست رحیمی رو دیدم با

چنتا از دوستاش دور به میز نشسته بودن. (این اینجا چکار میکنه (هنوز متوجه من نبود، دل نمی خواست من رو تو اون موقعیت ببینه. چون

مطمئنا به فکر دیگه میکرد .

دست چپ رو کنار صورت رفت تا صورت دیده نشه. این امیر همکه امروز

بد جور رفته بود تو نخ من. کنجکاو نگاه کرد وبعد به طرف چپ سمت من

به نگاه انداخت.

نیما گفت:خب، خانوم صداقت چی میخورید .

(حالا نمی شد اول از من نخر سی) سعی کردم ت شویش و نگرانی تو صورت

نباشه گفت:فرق نمیکنه .

بعد خودم رو کج کردم طرف شیوا چرخیدم تا در تیر راس نگاه رحیمی نباش .

شیوا آروم گفت:چیزی شده؟

امیر و نیما مشغول سفارش شدن. گفت:یکی از همکلا سیهام اینجا ست

.دوست ندارم من رو ببینه، چون حتما فکری ناجور میکنه .

- چرا باید این فکر رو بکنه!؟

- به نظر تو چه دلیلی داره من با ۲ تا پسر مجرد اینجا مشغول خوردن

نوشیدنی باش. اون هم من که محل به هیچ کدوم از پسرای دانشگاهنمیدم

.خودت که میدونی من اهل این برنامه ها نیستم

- حالا کدوم طرف نشسته

- درست تافرف سمت چپ من همون پسره که بلوز سبز پوشیده شیوا خودش رو کمی جلو کشید تا رحیمی رو بهتر ببینه

یه دفعه موبایل زنگ خورد. اووه، اووه، مامان. یادم رفت باهاش تماس بگیرم .

یه معذرت خواهی کردم و از اونجا بلند شدم و رفت یه جای خلوت .

- سلام مامان جان. میدونم چی میخواین بگید معذرت ،یادم رفت زنگ بزن

- م*س*تانه سر به هوا شدی ،نمیگی من دلواپس میش

- ببخشید

- حالا کجا هستی

- الان تو یه کافی شاپ ،اما بعدا با شیوا میخوای بری خرید ...آقا جون

نیومده

- نه هنوز ...م*س*تانه اگه تونستی زودتر بیا .خوب نیست تا اینموقع بیرون باشی

(اخ که اگه مامان بفهمه با کیا امدم بیرون)

-چش مامان زود میام ،کاری نداری .

- نه مادر ،مواظب خودت باش

وشی رو قطع کردم و بر گشت که برم سر میز ،دیدم رحیمی جلوم وایساده و

بر بر من و نگاه میکنه

- سلام

- سلام خانوم صداقت. خیلی وقت پیداتون نیست

- آخه این ترم کلاس ندارم، فقط کلاس استاد صدق بود که اونه الان تو یه

شرکت مشغول

- به سلامتی

.....-

- در خدمت باشی

- ممنون با... (بگ با کی ا مدم؟ ا هم بگم فام یل، شما ید ب گه آشنایی

بده.عجب یری افتادم ها)

- با...با.....

انقدر دستخاچه بودم که نگو...

- راستی شما چه میکنید؟(عجب سوال مسخره ای کردم) خودش هم فهمید من یه جام

میلنگه .

- من هم که ۲ روز هفته، دانشگاه هست و باقی رو شرکت دایی

- چه خوب.....

.....-

.....-

- خب اگه اجازه بدید من برم

یه ذره نگاه کرد بعد خودش و کنار کشید و گفت:بفرمایین

یه خدافظی تند و سریع گفت و بر گشت پیش بقیه .اما نگاهی بقیه یه طوری بود .

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم .امیر همونطور که به نوشمیدنیش نگاه

میکرد گفت:سوء تفاه رفع شد؟

از این حرفش چیزی نفهمیدم . گفت :بیخشید متوجه حرفتون نشدم ؟

!

پوز خندی زد و گفت:من هم بودم خودم رو به اون راه میزدم .

نیما :امیر ...

امیر :البته به ما ربط نداره ،اما دوست ندارم کسی من رو احمق فرض کنه.

گفت :شما از چی حرف میزنید ؟

فنجان قهوه اش رو کمی به جلو هول دادو گفت:ا هم دوست دارید براتون

توضیح بدم ،این کار رو میکنم .

نیما :امیر بس کن

امیر با عصبانیت از رو صندلی بلند شد و رو به شمیوا گفت:شمیوا ،من تو

ماشین منتظرمنیما بری

امیر رفت و نیما با گفتن با اجازتون ،بدنبالش رفت.

من مونده بودم جریان چیه؟

- شمیوا اینجا چه خبره؟

شیوا سرش رو تکون داد و گفت:وقتی موبایلت زنگ زد و رفتی ،همون پسره

ه بلافاصله پشت سرت اومد .امیر فکر کرد اون به تو زنگ زده و تو ه

بخاطر صحبت کردن با اون از اینجا رفتی به من گفت ... گفتدیگه

حق ندارم با تو رفت و آمد کن بلند

گفت: چی؟

- من گفت در مورد تو اشتباه میکنه. تو از اون جور دخترا نیستی .

وای خدای من چی میشنوم .مگه میشه؟ آخه چرا اینطوری شد؟!!!!!!

سرم رو میون دستام رفت .انگار همه دنیا رو سرم خراب شده بود .چطور به

خودش اجازه داده بود در مورد من اینطور فکر کم نه. یعنی فکر کرده من از اون

دخترایوای نه .خدایا چکار کنم؟

بغض سنگینی تو لوم گیر کرده بود. چشمهام رو بسمت و دستام رو روی

لوم داشت

شیوا:م*س*تانه حالت خوبه؟

در حالی که سعی میکردم اشکهام سرازیر نشه گفت: نه حال خوب نیست

.چطور به خودش اجازه داده همچین فکری در مورد من بکنه ...هان

...مگه

اون کیه یه آدم خودخواه که جز....

آب دهان رو قورت دادم بلکه اون بغض لعنتی هم باهاش پایین بره .از رو

صندلی بلند شدم و به سرعت بیرون رفتم.

امیر به ماشینش تکیه داده بود و با نیما حرف میزد .

دوباره اون بغض لعنتی اومد سراغ. نه نباید میزاشت اونها راجب من اشتباه فکر کنن. به طرف اونها رفت. امیر با دیدن من حرفش رو قطع کرد و حق به جانب نگاه کرد. رفت جلوش و ایسادم. شیوا هم به من رسید و کنارم وایساد. سعی کردم به خودم مسلط باش. نباید صدام میلرزید.

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: آقای مهندس مثل این که این شما میید، راجع به دیگران زود قضاوت میکنید.

حرف صبح خودش رو به خودش پس دادم. اما قضاوت من کجا و قضاوت اون کجا.

ادامه دادم: من اجازه نم‌یدم کسی در مورد من غلط فکر کنه. هیچوقت

نخواست و نکردم کاری رو که برای خودم و خانواده ام، شرمند ی بوجود بیاره.

هیچ وقت هم بجز امشب که اون هم بخاطر شیوا بوده، با هیچ مرد غریبه ای بیرون نرفتم.

تمام وجودم از عصبانیت میلرزید. به نفس نفس افتاده بودم. لب رو محکم از رفت تا شاید بتونم جلو ریزش اشک رو بگیرم

نگاه امیر متوجه پشت سرم شد. به عقب برگشت. رحیمی و دو ستاش در حال بیرون اومدن از کافی شاپ بودن.

یه آن نگاه رحیمی به من افتاد. توقف کرد و با تعجب به ما نگاه کرد.

بلند گفت: آقای رحیمی میشه یه لحظه تشریف بیارید؟ کمی جا خورد
با طمانینه به ما نزدیک شد.

- آقای رحیمی میشه اینجا بگید، من گوشما، چطور همدیگر رو میشناسی؟
ابروهاش رفت بالا: بله؟!

- ازتون خواهش میکنم بگید. من فقط میخوام به اینها بگید، من گوشما

.....

رحیمی با عصبانیت گفت: یعنی چی؟ منظورتون از این اداها چیه؟ بعد یه نگاه ذرا به امیر و
نیما کرد و گفت: اتفاقاً دیدم امشب بر عکس همیشه تحویل رفتی تعجب کردم. اما حالا میفهم
که فقط درخواستی برای این آقایون بازار رمی کنی. برای خودم متأسف که تو این مدت در
موردت اشتباه فکر میکردم و خوشحال که به بیژمنهاد ازدواج جواب رد دادی.

نفس بالا نمیومد....چی میشنوم.....

بایه دست سرم رو رفت و در حالی که دیگه نمیتونست مانع ریزش اشکهام بشه.

- بخدا اشتباه میکنید.....همتون اشتباه میکنید.....

دیگه نایستادم و به طرفی دویدم. فقط درخواست هر طوری که هست از

اونجا دور بشم. حرفهای رحیمی مثل پتک تو سرم میکوبید. نگاههای تحقیر

کننده امیر، مثل خوره به جون افتاده بود. فقط میدویدم. میخواست فرار کن

از این دروغها...از این تهمتها.....

دیگه صدای فریاد شیوا هم که من رو صدا میکرد تو هق هق گریه ام مشد

.

صورت از اشک خیس شده بود و هوای سرد مثل یه تازیانه به صورت
میخورد. نمیدونم چقدر دویدم. فقط یادمه که از دویدن خسته شدم و یه جا
وایسمادم. به دیواری تکه دادم و سر خوردم رو زمین. هنوز هم خالی نشده
بودم. رو سری رو روی صورت کشیدم و بلند بلند گریه کردم. موبایل مدام
زنگ میزد. اما توجهی بهش نداشت.
کمی که آرام تر شدم، ای ستادم با آستین صورت رو که از اشک خیس شده
بود پاک کردم. به اطراف نگاه کردم. (اینجا کجاست) به ساعت نگاه کردم
کیف رو که پایین پام افتاده بود برداشت و به سمت خیابون رفت.

برای اولین

ماشینی که میومد دست بلند کردم و سوار شدم.
راننده که مرد جوونی بود با اون حال یکه خورد و گفت: اتفاقی افتاده خانوم.
فقط سر تکون دادم. بعد آدرس خونمون رو بهش دادم. دوباره موبایل زنگ
زد. این دفعه به صفحه موبایل نگاه کردم. شیوا بود. خاموشش کردم و تو
جیب داشت و تا وقتی به مقصد برسی چشمهام رو بست.
با صدای راننده چشمهام روباز کردم: خانوم رسیدی. ببینید همینجا ست....
....میخواهید تا توی این کوچه هم برم.

دست کردم تو کیف و در حالی که مبلغی دست بود تا کرایه رو حساب کن
گفت: همیجا خوبههمینجا پیاده میش
پیاده شدم. وقتی اتومبیل دور شد راه افتادم. سرم پایین بود و به قضایای
امشب فکر میکردم. دوباره اشک سرزیر شد ...آش نخورده و دهن سوخته
که میگن همینهاما من دل سوخته بود، دل.....
با انگشت گوشه چشم رو پاک کردم. دیگه بس بود هرچی گریه کرده بودم
با صدای آشنایی که اسم رو صدا میکرد سرم رو بلند کردم. شیوا جلو
وایساده بود. امیر و نیما هم کمی عقبتر ایستاده بودن.
شیوا: ما اومدی اینجا از تو معذرت بخوایهر چند که من یه لحظه
ه به تو شک نکردم.
لبخند بی جونی زدم و گفتم: میدون
امیر و نیما کمی جلوتر آمدن. دل نمی خواست یه لحظه هم به صورت امیر
نگاه کنم. نیما گفت: خانوم صداقت، بابت امشب متاسفم .
بعد سرش رو انداخت پایین. دوباره بدون این که دل بخواد به امیر نگاه کردم
تو نگاهش یه چیزی بود، که خیلی معصومش کرده بود، دیگه از اون همه
غرور خبری نبود.

(ای لعنت به من که با دیدن این چشمها همه چی از یادم رفت) امیر: من رو ببخ شید، نباید راجع به شما اونطور قضاوت میکردمواقعا

متاسف .امیدوارم این اشتباه من رو ببخشید

نگاه رو ازش رفت :از این که متوجه این موضوع شدید خوشحال

،هرچند که رحیمی هم همون اشتباه رو کرد و....

- من با ایشون حرف زدم و گفت اون هم همین اشتباه احمقانه رو کرده

.ایشون هم مثل من از حرفهایش پشیمونه .

شیوا ب*غ*ل کرد و گفت:حالا همه ما رو میبخشی ؟

انقدر معصومانه این رو گفت که ناخودآگاه لبخند زدم و گفت :بخشیدم با نور اتومبیلی که

پشت سرمون ایستاد به عقب برگشت .آقام بود .از

اتومبیلش پیاده شد اول با شیوا احوال پرسی کرد . در حالاحوالپرسی با امیر

و نیما نگاه کنجکاوی به من انداخت.

گفت :آقا جون ،ایشون مهندس رادمنش ،پسر خاله شیوا جون هستن .ایشون

ه مهندس وحیدی هستن.....

دوباره با اونها احوال پرسی کرد اما این دفعه رمتر از دفعه قبل.

- آقای مهندس زحمت کشیدن ،برای خرید ما رو همراهی کردن.البته ما

مزاح مهندس وحیدی هم شدی .

(جون خودم)

امیر با تواضع گفت: اختیار دارید ...

لبخند الکی تحویلش دادم (پرو اصلا به روی خودش هم نیاورد ولی

دل سوخت همون قیافه مغرور بیشتر بهش میاد)

آقام گفت: خو شحال که شما رو از نزدیک میبینم م.*س*تانه جان خیلی از

شما تعریف کرده و البته این دیدار، تصدیق حرفهای ایشون شد. (جان!!!!!! من اصلا کی

در مورد این مارمولک تو خونه حرف زدمکه، تعریف کرده باش(!!!!!!)

امیر: تمنا میکنم، خوبی از خودشونه. شما لطف دارید ... امیدوارم این

مدتی که ایشون اونجا همکاری دارن، موجب رضایتشون قرار بگیره .

(اوه، چه جورم . روز اول که خیلی مورد رضایت من قرار رفته) آقام گفت: حتما همینطور

خواهد بود

امیر رو به من گفت: فردا که تشریف میارید؟

آقام نگاهی به من کرد و گفت: مگه فردا قراره نری بابا؟!!

مونده بودم چی بگم . همچین دل هم نبود که برم . اما چه بهانه ای برای

مامان ، بابام بیارم ، برای نرفتن .

این امیر هم بد مارملکی بودا .

گفت : ا هم خانوم شجاعی حالشون بهتر نبود ، نمیام .

آقام گفت: مگه شیرین طوریش شده ؟!

- فکر کنم مسموم شده

- خوب ان شاله تا فردا خوب می شه . در ضمن مطمئنا هم سر ایشون خیلی بهتر از شما از ایشون مراقبت میکنه . پس شما هم بهتره به شرکت بری و کارهای رو که به شما مربوط میشه انجام بدی .
این بابا ما هم خوب حال آدم رو میگرفت ، جلوی بقیه .
با دلخوری به آقام نگاه کردم .
امیر گفت: پس فردا میبینمتون
قبل از این که حرفی بزن ، شیوا ب*غ*ل کرد و گفت: بعدا میبینمت

.....

و بعد همه خداحافظی کردن و رفتن .
رو به آقام گفت : آقا جون من کی از مه ندس رادمنش تعریف کردم که اینطوری گفتید؟!
آقام لبخندی زد و گفت: همین که چیزی نگفتی معلوم میشه پسر خوبی ، وگرنه تا حالا سر ما رو خورده بودی که طرف اینطوری و اونطوریه .

- آقا جون داشتی!....

آقام در حالی که سوار اتومبیلش می شد بلند خندید و گفت: لطف کناون در رو باز کن که الان مادرت پو ست از سر من و تو میکنه و دادش هوا میره که تا حالا کجا بودی .

همین هم شد . تا رفت تو مادرم گفت: کجا بودی تا حالا دختر؟

- مامان من که گفت با شیوا میرم بیرون .
- تو گفتی زود بر میگردی .یه نگاه به ساعت بنداز ،ساعت ۹:۳۰ آقام داخل شد و گفت:چیه اینقدر شلوغش کردید ؟
- مادرم رو به آقام گفت:آقا رضا من دیگه از پس این دخترای شما بر نمیام هستی در حال پایین از پله ها گفت:ا...مامان ،من که کاری نکردم - تو از این هم بدتری آقام لبخندی زد و گفت:مهتاب خانوم اینقدر حرص نخور ،والا ،هیچکی مثل دخترای ما نداره
- مگه اینکه فقط شما ازشون تعریف کنی هستی گفت:مگه ما چمونه ؟آقا جون راست میگه دیگه .شما که از اون بیرون خبری ندارید .اگه داشتید حق رو به اقا جون میدادید .
- مادرم که عصبانی بود یه چشم قره به هستی رفت و گفت:هستی برو تو اتاقت اصلا حوصلت رو ندارم
- هستی اخمهاش رو تو هم کرد و غر غر کنان به طبقه بالا رفت.
- رو سری رو از سرم برداشت و گفت :مامان جان تورو خدا اینقدر اع صاب خودتون رو ناراحت نکنید ...خب دیر شد دیگه ...ببخشید
- همین ببخشید .این موبایلت هم که هیچ وقت جواب نمیدی .این موقع شب ۲ تا دختر جووننمیگی من دل هزار راه میره

آقام گفت: تنها نبودن خانوم، مهندس رادمنش و اون یکی یکی کی بود بابا؟

به به ،حالا یکی جواب این مامان و بده

- مهندس وحیدی آقا جون

- اره اونها هم با اینها بودن

مامان چشمه‌هاش و ریز کرد و گفت :اینها کین .

گفت :مهندس رادمنش که پسر خاله شیوا س،اون یکی هم یکی از همکاری

شرکت . پسر خاله شیوا دید شیوا تنهاست اینه که گفت ...

مادرم ارم زد رو دستش و گفت:خدا مر بده با دوتا مرد غریبه رفتهبودی بیرون

- مادر جان غریبه کیه.مهندس رادمنش مثل برادر میمونه برای شیوا

وقتی.

فهمید تنهایی میخوای بری خرید و ماشین نداری . گفت ما رو می‌رسونه

.مهندس وحیدی هم که دوست چندین و چند ساله مهندس رادمنشه.

- تو نگفتی اگه کسی شما رو ببینه چه حرفها که پشت سرت نمیزنن به ،مامان خبر نداشته چه

خبر بوده گفت :فعلا که کسی مارو ندیده

- دفعه آخرت باشه با اونها میری بیرون ،اصلا چه معنی میده با اونها بری بیرون آقام، مامان

من رو انداخته بود به جون ،حالا خودش رفته بود، دست شویی

صفا.....

مثل همیشه با یه چشم گفتن سرو ته قضیه رو هم آوردم و رفت طرف پله ها

- حالا چرا چشمات قرمز

-نمیدونم حتما دارم سرما میخورم

- خوب چنتا مسکن بخور

-چش قبل خواب میخورم

صبح وقتی بلند شدم تصمیم خودم رو رفته بودم که دیگه کاری نکن دیگران راجع به من برداشت بد بکنن .چون مسلما رفتار من بی تاثیر در این

قضیه نبوده .هرچند که این امیر فلان فلان شده و اون رحیمی ور به ور

شده اعصاب برای من نگذاشته بودن.

با شیرین هم تماس رفت ،چون حالش خوب نبود قرار بود با مادرش بره دکتر .

امروز رو باید تنها سر میکردم .از آقام خواست من رو تا به م سیری بر سونه

وارد حیاط که شدم یه لرزش خاصی تو جون افتاد .هوا کاملا خنک شده

بود .به نظرم امسال هوا زودتر سرد شده بود ..در حیاط رو بسمتو سوار ماشین شدم.

آقام گفت:دیگه باید یه ژاکت همراه خودت داشته باشی .هوا خیلی خنک شده

- حق با شماستاما ای کاش من هم یه ماشین برای خودم داشت

- امسال که لیسانست رو رفتی یه ماشین برات میخورم .

- آقا جون حالا نمی شه ۶ ماه زودتر این زحمت رو بک شید ،،،،آخه ممکنه تا

اونوقت اصلا احتیاجی نداشته باش.

- یعنی میخواهی بگی به محض این که لی سانس رفتی، خونه ن شین می شی

...یا نه شوهر میکنی؟

- من کی همچین حرفی زدم

- به نظر که اینطور به نظر می اومد.

- اصلا بیخیال آقا جون، من ماشین نخواست

آقام قهقهه ای زد. در کل آقام در هر شرایطی میخندید ...چقدر دوستش داشت .

دم ساختمون شرکت که پیاده شدم قلب دوباره به تخرش افتاد. انگار یه چیزی

موجب بیقراری اون می شد. هرچند از شب ذشته دل خوشی نداشت اما

یکباره همه چیز رو فراموش کردم. کیف رو روی دوشم جابجا کردم و وارد

ساختمون شدم. قبل از این که دگمه آسانسور رو بزن. متوجه حضور شخصی پشت سرم

شدم، برگشت .

رحیمی!! این اینجا چکار میکنه!!!!

رحیمی: سلام

- سلام

- من....من بابت دی شبرا ستش ..را ستش نمیدونم چی بگم

.....فقط

- میدونم که خیلی شرمندم.....بابت اون حرفا معذرت میخوام .
- خوشحال که زود به این نتیجه رسیدید
- دگمه آسانسور رو زدم :شما از کجا فهمیدین من اینجا مشغول
- دیشب همون دوستتون به گفت.همون مهندس رادمنش .خودش گفت که مثل من زود و اشتباه قضاوت کرده .آدرس رو رفت تا برای معذرتخواهی خدمت برس.
- من با مهندس رابطه دوستی ندارم .ایشون فقط ریس شرکت و البته از اقوام دوست بنده هستن ،همون خانومی که دیشب همراه ما بودن.
- بنده قصد جسارت نداشت.
- در آسانسور باز شد و من داخل شدم و گفت من باید برم ،دیرم میشه - بله متوجه هست .به امید دیدار .
- دم در یه نفس بلند کشیدم و وارد شدم .بر عکس انتظارم سرحدی پشت میز نبود .با بقیه سلام و احوال پرسی کردم.امیر و نیما رو ندیدم .داخل اتاق خودمون شدم .جای شیرین خالی بود .به طرف پنجره رفت و پرده کرکره رو کنار کشیدم .
- با ضربه ای که به در خورد بر گشت .
- (چه عجب این اول در زد) امیر:
- سلام
- سلام.

- امروز خانوم سرحدی نیومدن، ممکنه یه خواهشی ازتون بکنم؟

(بابا، این دیگه کیه. نه حالی، نه احوالی.... اصلا جریان دیشب هم به کل

فراموش کرده، گفت حتما با دسته ل میاد استقبال، برای عذر خواهی)

جواب دادم: بفرمایید

- ممکن امروز شما پاسخگو تلفنهای باشید.

(بله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! بعد از این همه درس خوندن، پیام جوابگو تلفنهای شرکت بش.)

اما وقتی امیر با یه لحنی گفت: فقط همین چند روز

به کل یادم رفت داشت با خودم غر غر میکردم. اما ی دفعه یاد حرفش افتادم

- چند روز!!! یعنی خانوم سرحدی چند روز نمیاد؟

- متاسفانه، بله.

چشمهام رو کمی ریز کردم و گفت: فقط چند روز دیگه.

- فقط چند روز.

- باشه. اما من زیاد با کارهای اینطوری آشنا نیستم... یعنی اصلا آشنا

نیست. قول میدید اگه اشتباه کردم عصبانی نشید لبخند زیبایی زد و

گفت: من که الکی عصبانی نمیش.

- از رفتارهای این چند روز و دیشبتون مشخصه.

لبخند روی لبهاش محو شد و گفت: همیشه قضیه دیشب رو فراموش کنید

- باید فراموش کنم !!!

- اما شما دیشب گفتید ،بخشیدید

- گفت بخشیدم ،نگفت فراموش میکن

بعد هم کیف رو از رو صندلی برداشت و از جلوی امیر که همچنان من رو

نگاه میکرد ،رد شدم و به طرف میز منشی رفت.

نگاهی به میز انداخت .(اینجا میز کاره یا سمساری) .

امیر در حالی که اخمهاش تو هم بود گفت :به هر حال ممنون که قبول کردید

آره جون خودت از اخمهاش معلومه که چقدر ممنونی ...

امیر:در ضمن این چند روز رو که زحمت منشی بودن رو میکشد،حقوق دریافت میکنید

(بابا،دست و دل باز)

- پس لطف کنید و حقوق دیگری رو که مربوط به تمیز کاری اینجا میشه رو

۵ در نظر بگیرید .

و با دست به میز اشاره کردم.

امیر نگاهی به میز کرد و گفت :شما لازم نیست به چیزی دست بزنید

.همین که پاسخ تلفنها رو بدید کافیه

- پس یادتون باشه ،شما گفتید فقط به تلفنها پاسخ میدم و بس.

- لطف میکنید

(اون که خودم میدونم لطف میکنم . تو خواب هم نمیدی یه لیسانسه جواب تلفن های شرکت رو بده)

با حرص رو صندلی نشست . امیر هم بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت . دست به سینه به صفحه مانیتور چشم دوخته بودم که در شرکت باز شد و نیما اومد تو.

باتعجب یه نگاه به من کرد و گفت: سلام خانوم صداقت ، انجا چکار میکنید

- سلام یه چند روزی قرار جور منشی شرکت رو بکش.

- مگه خانوم سرحدی تشریف نمیارن .

- اینطور به بنده گفتن

نیما لبخندی زد و گفت : حالا چه جوری میخواین با این همه شملوغ، پلوغیه

رو میز به کارتون برسید

دست رو زیر چونه ام زدم و گفتم : من هم همین اشاره رو به مهندس کردم . اما ایشون گفتن

فقط جواب تلفنها رو بدید . من هم قراره همین کار رو بکنم

با حالت بامزه ای گفت: پس موفق باشید

همون لحظه امیر از اتاقش اومد بیرون و رو به امیر گفت: چرا دیر کردی؟

- میام برات تعریف میکنم وبعد با هم داخل اتاق امیر شدن

واقعا که این سرحدی چقدر شل*خ*ته بود . آدم رغبت نمیکرد به میز نگاه

کنه. اگه من جای اون بودم کاری میکردم کارستون. این شاهکار تاریخی به کل دکور شرکت رو ریخته به هم. موندم چطور امیر تا حالا حرفی بهش نزده..... فقط برای من ادا میاد، نکبت.

با صدای بلند تلفن یه متر از جا پریدم. اینجا رو با کارخونه اشتباه رفته؟ مثل این که این سرحدی کر هم هست.

صدام رو صاف کردم و جواب دادم: شرکت مهندسی ساختمانی افق بفرماید

- سلام خانوم، بنده شه سواری هست. ممکنه با مهندس رادمنش صحبت کن

- یه لحظه لطفا

تلفن رو داشت و سریع از جام بلند شدم. ۲ تا ضربه زدم و در رو باز کردم. هر دو مشغول صحبت بودن.

هر دو بر شتن طرف من. گفت: مهندس رادمنش تلفن با شما کار داره.

بر گشت سر میزم. دل بد جور ه*و*س چایی کرده بود. رفت آ شخزخونه. یه قوری، کم

تری پ پیدا کردم. ما هرچی گشتم از چایی خبری نبود. (اه، اه، اه،.... اینها دیگه کین. این

رادمنش رو بگو دلش نیومده یه چایی بخره بگذاره اینجا)

همونطور که غر میزدم دوباره تلفن زنگ زد. بیخیال چایی شدم و گوشی رو برداشت. یه خانوم

بود از یه شرکت دیگه که یه سری ارقام رو میخواستم بنویسم. هرچی رو میز گشت از یه

خودکار و ورق سفید خبری نبود. در کیف رو باز کردم و مداد چشم رو در آوردم و شروع

کردم به نوشتن کف دست. اما جا کم آوردم. ماشالا اون خانوم که انگار کسی دنبالش کرده بود.

آستین رو زدم بالا و بقیه ش رو رو دست نوشت. هنوز کارم با این تلفن تموم نشده بود که اون خط روشن شد. خدا رو شکر اون خانوم رضایت داد و قطع کرد. گوشی رو برداشت باز با امیر کار داشتن. (نه، آقا کلی مهمه واسمه خودش)

بلند شدم و رفت طرف اتاق امیر، اما هنوز پام نرسیده بود به دم اتاقش که دوباره تلفن زنگ زد یعنی قاطی کرده بوداما... من نمیدونم حالا چرا این همه این تلفنها زنگ میزد. بی خود نبود این سرحدی اعصاب نداشت.... این تلفن هم که همینطور رو سر خودش میکوبید.

سریع در رو باز کردم و گفتم: تلفن، تلفن..

بعد دو یدم طرف میزم و تلفن رو پاسخ دادم. دوباره احتیاج به نوشتن بود. دیگه واقعا کلافه شده بودم.

حالا چکار کنم، با بی ورقی؟

یهو چشم به کف زمین خورد. سرامیک سفید. جان، جون میده واسه نوشتن.

صندلی رو عقب کشیدم و ولو شدم رو زمین و با مداد چشم تمامی موارد رو نوشت. یه چند باری هم مجبور شدم مدادم رو تراش کنم

. خلاصه بعد از کلی نوشتن. طرف رضایت داد.

الحمد لله، تلفن تا ظهر، یکی دوبار بیشتر زنگ نخورد.

این شکم هم که کنسرت گذاشته بود واسه خودش. به ساعت نگاه کردم

۱:۳۰ بود.

همه هم جز امیر و نیما رفته بودن برای ناهار. صبر کرده بودم که امیر خودش بگه برم. دست رو زیر چونه ام داشت و منتظر شدم.

بلاخره سر و کله آقا با نیما پیداش شد و با هم از اتاقش آمدن بیرون. بلند شدم و ایستادم بلکه نشون بدم هنوز اونجام چون آقا مشغول صحبت بود.

امیر با دیدن من حرفش نیمه موند. یه لبخند خیلی کوچولو اومد رو لبش و گفت: زغال بازی میکر دین؟

نیما آروم دستش رو داشت رو دهنش بلکه من نفهم می خنده. خیلی جدی گفتم: ببخشید چیز خنده داری دیدید؟!

بعد هم رو به امیر گفتم:

مگه من با شما شوخی دارم.

امیر هم خیلی جدی گفت: بنده هم با شما شوخی ندارم - پس

منظورتون از این حرف چیه؟!

- یه نگاه به صورتتون انداختید؟

دست رو به صورت کشیدم (مگه صورت چشه).

با این کارم امیر لبخندش پررنگ تر شد اما سرش رو انداخت پایین که من متوجه خندش نشم.

یه دفعه فهمیدم چه خبره به کف دست نگاه کردم و گفتم: وای... همش پاک شد

امیر و نیما با تعجب به نگاه کردن. گفت: از شرکت معراج زنگ زدن و گفتن اون محاسبات شما درست بوده. بعد هم به سری ارقام دادن گفتن باید به اون پرونده ی که اینجا هست، مطابقت کنید.

امیر گفت: پس بالاخره تماس رفتن. خب کجاست؟ - چی کجاست؟

- همون ارقام دیگه.

سرم رو پایین انداخت و گفت: کف دست نوشته بودم اما پاک شده. - خانوم صداقت شوخیتون رفته؟ سرم رو بلند کردم و گفت: به هیچ عنوان

بعد کف دستم رو نشون دادم و گفت: بفرمایید. هرچی نوشتم پاک شده. یعنی سیاه شده نیما بلند زد زیر خنده.

امیر دست تو موهاش کشید و در حالی که سعی میکرد به خودش مسلط باشه گفت: مگه نمیتونستید رو به کاغذ بنویسید؟

-خواست این کار رو بکنم اما (اشاره به میز کردم) اینجا شتر با بارش میشه. چه برسه به قلم، کاغذ.

بعد قیافه حق به جانبی رفت و گفت:

البته نمیتونید هیچ ایرادی از کارم بگیرید. چون طبق خواسته خودتون من باید فقط جواب تلفن ها رو میدادم. قرار نبود من چیزی یادداشت کنم و به شما تحویل بدم.

امیر به نگاه به نیما که هنوز داشت میخندید کرد و پوفی کرد. بعد دوباره به طرف من برگشت و گفت:

یعنی شما از صبح تا حالا به تیکه کاغذ سفید پیدا نکردین.....حتما هرچی رو که باید مینوشتید ننوشتید؟

- اتفاقا چون میدونستم قرار از کارم ایراد بگیرید همه رو یاداشت کردم، اما نه تو کاغذ.

- حتما میخواهید بگید همه رو رو دستتون نوشتید.

و بعد به مداد چشم که رو میز بود اشاره کرد و ادامه داد: و حتما هم با این مداد چشم رو برداشتم و تو جیبم گذاشتم و گفتم: تقریبا.

- میشه لطف کنید و توضیح بدید منظورتون از تقریبا چیه؟ کمی از میز فاصله رفت و عقب رفت: اگه بیاید این طرف متوجه میشد.

بعد به زمین اشاره کردم. امیر کمی سرش رو کج کرد تا بتونه جایی رو که من اشاره میکردم رو ببینه.

با دیدن نوشته چنان چشمهاش گرد شد و به اون سمت اومد که گفت الان یکی میزنه تو گوش.

تقریبا فریاد زد: اینها چیه!؟

نیما که هنوز همونجا وای ساده بود سریع خودش رو به امیر رساند. کمی به زمین و بعد به من نگاه کرد. یکدفعه چنان زد زیر خنده که من ترسمیدم (چته بابا توهم، یه دفعه رم میکنه)

امیر خشمگین به نیما نگاه کرد. نیما هم که آنچنان میخندید دستش رو بالا برد و قبل این که امیر حرفی بهش بزنه رفت بیرون. امیر برگشت و به صورت من خیره شد و گفت: من رو دست انداختید؟

از بس عصبانی بود که داشت کوپ میکردم. آب دهن رو قورت دادم و گفتم: نه.

- پس این بازیها چیه در آوردید؟

- بازی نیست

- خانوم صداقت، شما اسم این رو چی میزارید؟

- انجام وظیفه

امیر کمی صداش رو بلند تر کرد و گفت: این وظیفه شماست که با مداد چشمتون روی زمین خط خطی کنید

کمی خودم رو جمع و جور کردم خدایی ترسیده بودم. داشت گریه ام میگرفت.

گفتم: خط خطی نکردم.. تازه من صبح به شما گفتم که اینجا نا مرتبه. من سعی کردم یه خودکار با یه کاغذ پیدا کنم، اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم. اون خانوم هی پشت سر هم رقم ها رو میخوند. پشت سر اون خانوم هم هی تلفن می شد و احتیاج به نوشتن بود. من هم مجبور شدم رو زمین بنویسم.... حالا هم بجای این که من رو به خاطر کاری که کردم سرزنش کنید، بهتره منشی خودتون رو تنبیه کنید که اینطوری اینجا به ریخته و نا مرتب نباشه.....

بعد هم طوری که سعی میکردم پام رو نوشته ها نره، از پشت میز کنار امدم

و گفتم: حالا هم با اجازتون میرم برای نهار.

کیف رو برداشت و به طرف در رفت. فکر کنم امیر بدش نمیومد یه کتک درست حسابی من رو بزنه. این رو از مشت‌های ره کردش فهمیدم.

تا در و باز کردم نیما رو دیدم که به دیوار تکه داده بود و با دیدن من لبخندش پررنگ تر شد.

به طرف آسانسور رفت و سوار شدم. از قیافه خودم تو آینه آسانسور خندم گرفت. یکی زد تو سرم و گفت: با این قیافه چه نطقی هم می‌کردم...

یه دستمال از تو جیب در آوردم و توفی کردم و مشغول پاک کردن صورت شدم.

ساعتی بعد که به که به شرکت بر شمت کف زمین پاک شده بود و میز هم کمی ج و جور شده بود یا بهتر بگم یه گوشه میز کپه شده بود. یه خودکار و دفتر هم رو میز بود. یه لبخند اومد گوشه لب.

به سمت دستشویی رفت. آستین رو بالا زد تا دست و صورت رو بشورم که نگاه افتاد به نوشته‌ها. خیلی آروم آستین رو کشیدم پایین. بیخیال صورت شستن شدم. با صدای تلفن امدم بیرون.

اینجام ولکنمون نیستن

بعد از این که به تلفن پاسخ دادم. آستین رو زد بالا شروع کردم به انتقال اونها به دفتر مورد نظر.

یکدفعه در اتاق امیر باز شد. زودی آستین رو کشیدم پایین. امیر بدون اینکه به من نگاه کنه رفت طرف اتاق مشترک مهندسین (حالا چه قیافه ای هم رفته واسه من)

دوباره آستین رو بالا دادم تا بقیه نوشته ها رو بنویس اما چون سریع آستین رو داده بودم بالا نمفش پاک شده بود. از حرص خودکار و پرت کردم رو میز و به صندلی تکیه دادم. نیما هم از اتاقش اومد بیرون و به احترام سری تکون داد. من هم همینطور). این پسر چه با ادبه ... بر عکس اون رفیق بی تربیت از خود راضیش (

نیما هم رفت تو همون اتاق مهندسین .

هی ی ی ی ، من هم الان باید انجا باش ، نه اینجا پشت این میز چشم افتاد به یه دفتر تلفن . برش داشت و دنبال شماره تلفن شرکت معراج گشت

وای ، این سرحدی چقدر بد خته..... خودمونی ها من اصلا چشم دیدن این سرحدی رو نداشت.

با هزار بالا و پایین کردن دفتر شماره رو پیدا کردم و بلاخره یهجوری تونستم اون ارقام رو از اون شرکت بگیرم و تو دفتر بنویسم.

انقدر دلخواست میرفت تو کامپیوتر و GAIME بازی میکردم اما از خشمم اژدها میترسیدم این تلفن هام زنگ نمیزدنم زنگ نمیزدن ، یهو همشون با هم به صدا در میومدن . خلاصه تا آخر وقت یه جوری سر کردم.

برای روز دوم وقتی جلو در شرکت رسیدم برای اولین بار آرزو کردم سرحدی پشت میزش نشسته باشه . ولی زهی خیال باطل.

این شیرین این دوروز هم نیومد . میگفت مریض و حال خوشی نداره. از اول هم من همش دنبال خودم میکشوندمش و گرنه اون اصلا اهل دانشگاه نبود.

به جون خودم فردا من دیگه نیست. اصلا قرار هم هست نباش. نا سلامتی
 قرار ۴ روز در هفته اینجا باش. اون هم برای پایان کار نه منشی این آقای بد
 اخلاق. خدایی این ۲ روز که منشی بودم بد جور رفته رو اعصاب. جواب
 سلام هم به زور میده. حالا خوبه همه کارام و دقیق انجام میدم. میزه
 که تمیز کردم.

همونطور داشت غر میزدم که امیر و نیما از اتاق با هم اومدن بیرون

- سلام

امیر که مثل همیشه زورش اومد جواب هم بده. اما این نیما جای اون ه
 احوالپرسمی کرد چقدر این پسر خوب و باادبه. انشاءالله خوشبخت بشمه
 ..البته با شیوا ...

با هم رفتن تو اتاق مهندسین. باز یه آه کشیدم

یه یک ساعتی ذشتمه بود که چنتا مرد که خیلی هم متشخص بودن، وارد

شدن. سلام کردم یکی از اونها جلوتر اومد و بعد از این که سلام رو پاسخ

داد گفت که قرار ملاقات دارن. من هم مثل یجها پرسیدم: با کی؟ - با مدیریت این

شرکت

متعجب شدم چرا امیر حرفی نزده. به هر صورت گفت که منتظر اونها بودن

و به اتاقی که مخصوص این ملاقاتها بود راهنماییشون کردم. در روبروست و به

طرف اتاق مهندسین رفت

ضربه‌ی به در زدم و در رو باز کردم. سرم رو داخل کردم و گفتم: ببخشید مهندس رادمنش، اون افرادی رو که منتظر شون بودید، تشریف آوردن.

امیر هم گیج تر از من پرسید: کدوم افراد؟

گفتم از شرکت.... تشریف آوردن و با شما قرار ملاقات دارن.

امیر به نگاه به بقیه کرد و از من پرسید: امروز؟ - اینطور گفتم

از جمع معذرت خواهی کرد و اومد بیرون و در رو بست.

تا به حال اینقدر نزدیک به من نایستاده بود. به حسی درون موج میزد. نا

خوداگاه به قدم رفت عقب.

امیر آرم گفت: حالا کجا هستن؟

نمیدونم چرا صدام در نمی اومد. فقط با انگشت دست به اتاق اشاره کردم.

امیر نگاهی به در اتاق کرد و دوباره پرسید: شما مطمئنید؟

- اینکه انجا هستن یا نه؟

- نه... از این که گفتم امروز قرار ملاقات دارن.

- بله مطمئن

سرش رو انداخت پایین. در باز شد و نیما هم اومد بیرون نیما: امیر چه خبره

؟

امیر با کلافگی سرش رو تکون داد و گفت: نمیدونم چرا این خانوم سرحدی در مورد این ملاقات حرفی نزده. اون هم ملاقات به این مهمی!

نیما اخمهاش رو کرد تو هم و گفت: این دفعه اولش نیست که چیزی یادش

میره. یادت اون د فه نگفته بود شرکت....ت ماس رفتن و برای افتتاحیه

دعوتمون کردن. یادته همین نرفتمون، چقدر رون برامون تموم شد

امیر به دستش به دیوار تکیه داد و سرش رو انداخت پایین و گفت:

میدونی چقدر منتظر این موقعیت بودم. اینها به هر کس وقت ملاقات نمیدن

- پس چرا اینقدر معطل میکنی و نمیری تو؟

امیر صاف ایستاد و با اشاره به لباسش گفت: با این سر و وضع.

یه نگاه بهش انداخت. یه شلوار جین از اون مدل جدیدا پوشیده بود با یه تی

شرت مشکی تقریبا چسبون که عظلاتش رو به خوبی به نمایش ذشته بود.

من هم مثل این ندید بدیدا گفت: به نظر من که عالیه.

یه دفعه هردوشون چرخیدن طرف من. تازه متوجه حرفام شدم. سریع گفت: منظورم اینه که

انقدر هم مه نیست رسمی باشید. مه اینه که اونها

منتظر شما هستن و شما هم منتظر این فرست بودید پس بهتره زیاد معطلشون نکنید.

آخه دختر به تو چه؟ اصلا مگه تو خودت کار نداری که انجا وایسادی؟

امیر رو به نیما گفت: تو هم میایی

- نه اگه لازم شد خبرم کن

من هم که هنوز همونجا وایساده بودم با نگاه امیر مثل لبو سرخ شدم و رفت

سرجام نشست و الکی خودم و مشغول نوشتن کردم.

لحظه ای که امیر میخواست داخل اتاق بشه به لحظه نگاهمون با هم تلاقی

کرد و باز دل من هری ریخت پایین. اما باز هم مثل هر دفعه نگاه امیر فقط به نگاه ساده بود.

نیما روی یکی از صندلیها نزدیک میزن ش ست و گفت: این خانوم سرحدی

دیگه شورش رو در آورده.

به خودم امدم و گفت: با من بودید؟

نیما به صندلیش تکیه داد و گفت: خانوم سرحدی رو میگم این دفعه اولش

نیست که اینچنین چیزی رو از قل میاندازه.

تازه یادم اومد صبح اول وقت یکی از این شرکتها زنگ زده بود و از این که

هنوز سمفارشمشون که طراحی به برج مسمکونی بود به دستشون نرسیده

، شکایت کرده بود. کاغذی رو که این مورد رو روش نوشته بودم به نیما

نشون دادم و گفت:

راستی این شرکت هم زنگ زد گفت، نقشه های برج هنوز به دستشون

نرسیده، حالا این و باید به شما نشون بدم یا به مهندس راد منش.

نیما روی صندلی صاف نشست و کاغذ رو از دست رفت و گفت: این چیه؟

- عرض کردم که صبح.....
- میون حرفام اومد و گفت: اصلا ما در این رابطه چیزی نمیدونستی!
- نمیدونستید! اما این شرکت خیلی شاکی بود گفت از زمان مهلتی که بهتون دادی داشته! از جاش بلند شد و گفت: غیر ممکنه این هنوز باید تو نوبت باشه. ما در مورد این نقشه برای ۳ ماه دیگه قرارداد بسته بودی
- شاید گمهندس رادمنش در جریان باشه
- هر چی باشه من هم در جریان قرار میگیرم. محال که در این مورد چیزی ندون .
- پرونده های شرکتهای که قرارداد دارید دست کیه؟
- معمولا اینجور چیزها دست خانوم سرحدیه .
- به صندلی تکیه دادم و گفت: یعنی میشه خانوم سرحدی شما رو در جریان نگذاشته باشه!
- نیما به طرف برگشت و دوتا دستش رو روی میزم قرار دادو گفت: امیدوارم که اینطور نباشه چون در این صورت امیر دیگه باید یه تصمی حسابی در مورد این خانوم بگیره.
- همون چیزی که خیلی وقت پیش باید میگرفت و به حرفام توجهی نکرد
- (یعنی امیر از این سرحدی خوشش میاد اه اه اه ،چه بد سلیقه) گفت: برای چی به حرفتون توجهی نکرد

نیما کاغذ رو روی میز ذشت و گفت: بخاطر این که ممکن بود کسی مورد اطمینان رو پیدا نکنی. این خانوم سرحدی هم مهندس وحدت معرفی کرد. قبلا به خانوم دیگه بود که اون هم از آشناهای یکی از بچههای دانشگاه بود. اما ۵ ماه پیش ازدواج کرد و دیگه نتونست بیاد شرکت. اون خانومقبلی خیلی دقیق بود اما متا سفانه این خانوم سرحدی زیادی سر به هوا ست. از اول هم امیر متوجه این موضوع شد اما فکر نمیکرد اینطوری به کارهای ما لت مه بخوره...هنوز هم نمیخواد باور کم نه که این خانوم به درد این کار نمیخوره.

- خوب شما چرا اصرار نکردین در این مورد به تصمیم درست و قاطع بگیرن.
- بخاطر این که کسی مورد اعتماد رو برای اینکار در نظر ندارم که بجای ایشون پیشنهاد کنم. در ضمن اینقدر کار سرمون ریخته که دیگه به فکر عوض کردن منشی نبودى .

یه کم فکر کردم و گفت. من به پیشنهاد دارم.... اگه قول بدیدگمهندس رو راضی کنید تا عذر خانوم سرحدی رو بخواد، من هم قول میدم یهمنشی مورد اعتماد پیدا کن

یه ذره نگاه کرد. حتما پیش خودش میگفت این چه دلسوز شده. خبر نداشت چشم نداشت این سرحدی رو ببین .

نیما: و اگه پیدا نکردن چی؟

باید کاری میکردم که حتما شیوا اینجا کار کنه چون در این صورت اونها همدیگر رو بیشتر میتونستن ببینن. حالا دیگه مطمئن بودم نیما هم به شیوا علاقه داره.

نیما: پس دلیل مخالفت خانواده اش برای کار کردن چی میتونه باشه؟

خوب پدر شیوا خیلی ثروتمنده، و در اصل دلیلی برای کار کردن شیوا وجود نداره.

نیما روی صندلی نشست و گفت: اره، میدونم پدرش خیلی ثروتمنده

این جمله آخرش رو به جوری گفت. یه چیزی مثل حسرت. !خیلی دوست داشتم به راحتی باهاش حرف میزدم اما نمیشد.

لبخند زدم و گفت: شما کمک میکنید؟ سرش رو بلند

کرد و گفت: در چه مورد؟

- اینکه کمک کنید شیوا اینجا مشغول بشه دیگه.
- چه کمکی از من ساختس! من کاری نمیتونم در این باره بکنم.
- اگه بخواین میتونید..... اصلا موافقید ایشون اینجا مشغول بشه حرفی نزد اما با نگاهش به فهمند.

لبخندم پررنگ تر شد و گفت: خوب حالا که موافقین مهندس رو راضی

کنید، عذر خانوم سرحدی بخواد.

- اما شما از کجا مطمئن هستید شیوا خانوم بخواد کار کنه

- میخواد اما نه بخاطر برادرش

(امیدوارم انقدرها کارت خورت کج نباشه که متوجه حرف نشده باشی).

مهندس وحدت از اتاق مهند سین بیرون اومد و گفت: کار مهندسرادمنش

هنوز تموم نشده ؟

- نه هنوز

نیما بلند شد و گفت: فکر میکنم فعلا خودمون ۳ تا باید رو پروژه کار کنی .

و همراه مهندس به اتاق مهندسین رفت. با صدای موبایل گوشی رو برداشت و جواب دادم

- به ،چه عجب شیرین خانوم .میزاشتی حالا هم زنگ نمیزدیم .بعد از ۲

روز تازه یادت افتاد جواب تلفن رو بدی

- م*س*تانه هیچی نگو که اصلا حوصله ندارم

- چیهدوباره با فرید دعوات شده

- مشو من کی با فرید دعوام شده که این دفعه دعوام بشه

- اخ ببخشید ...زوج خوشبخت ...من پوزش میخوام

- |||| م*س*تی میگم حوصله ندارم .ک مسخره بازی در بیار

- نه مثل این که خبریه ،خب بنال.

- م*س*تی من حامله ام.

چی! آخر خودت و لو دادی

- ||| ..میگ ادا نیا بدتر میکنی

- خیل خب بابامبارکه , حالا چند ماهت هست.

- ای مرض...مگه من چند وقته عروسی کردم

- در ظاهر که ۳.۴ هفته

- م*س*تانه بخدا اگه بخوای مسخره بازی در بیاری قطع میکنم .

- خیل خب بابادیگه حرف نمیزن

- م*س*تی چیکار کن

- این و به من میگی .اونوقت که تو ب*غ*ل.....

داد زد :م*س*تانه قطع میکنما

خندیدم و گفتم :خب حالا چرا اینقدر قاطی هستی تو

-.....

- الو شیرین اونجایی

- اره دیگه پس میخواستی کجا باش

- حالا جدی جدی حامله ای

- مگه شوخی هم دارم

- وای یعنی من دارم خاله میش

- معلوم که نه ،هروقت هستی زایید میشی خاله

- برو مشو با این بچه دماغوت

زد زیر خنده :م*س*تانه خیلی دلکی -چاکری

- م*س*تانه خیلی دل میخواست این ترم هم میومدم
- مگه میخوای نیای
- آره دیگه. حال که ا صلا خوش نیست این فرید هم که مثل این ندید بدیدا
- میگه باید خونه باشی. ه. برای خودت خوبه هم برا بچه
- این رو که راست گفته.... حالا میخوای این واحد رو بندازی
- اره فردا میرم دانشگاه.... قسمت نبود این ترم باه باشی
- تو هم که از خدات بود
- نه م*س*تانه.... من نمیخواست به این زودی حامله بشم. هنوز خیلی زود بود
- از بس این شوهرت هول بود خندید
- آی بی حیا، یهوقت خجالت نکشی... راستی اینجا رو چکار میکنی
- میام انجا به مهندس رادمنش میگ
- روت میشه
- وا مگه خلاف کردم!
- ولی خیلی حیف شد. جات خیلی خالیه
- تو دیگه دست رو دل نزار که خونه.
- غصه نخور، آخرش که باید حامله میشدی.... تازه اینطوری همه هوات رو دارن
- اینو خوب اومدی. هنوز هیچی نشده فرید نمیزاره دست به سیاه بزن

در اتاق میهمانان باز شد به شیرین گفت: شیرین بعدا باهات حرف میزن

باید برم

- باشه....فعلا

امیر همراه مهمانها اومد بیرون. یه لبخند که نشونه رضایتش بود، رو لبش بود

(اگه میدونست وقتی میخنده چه خوشگلتر میشه همیشه میخندید (آی آی ...م*س*تانه

حواست به کار خودت باشه ...چه معنی داره دختر این

چرت و پرت ها رو بگه...

وقتی که مهمانها رفتن امیر یه نفس بلندی بیرون داد و به طرف من برگشت .

زود سرم رو انداخت پایین و دوباره الکی مشغول نوشتن شدم. نگاه افتاد

به نوشته شکایت اون شرکت. در اتاق مهند سین رو باز کرده بود که بره تو گفت: آقای

مهندس

- بله

- این مربوط به شماس

- خیلی مهمه

- اگه مه نبود که نمیگفت

امد طرف و بر هم رو از دست رفت. همون موقع نیما اومد بیرون - امیر چی شد

- هیچی حل شد.....

رو به من گفت: این یعنی چی؟

- این یعنی شما باید به آنها زنگ بزنید و علت بد قولتون رو برا شون توضیح بدید

- بد قولی؟! !!!

شونه ام رو انداخت بالا. یعنی به من چه.

نی ما امد طرف امیر و گفت: این هم یکی دیگه از کار خرابی های خانوم

سرحدی

امیر متعجب گفت: حتما اشتباه شده گفت: فکر نکنم

.....خیلی عصبانی بودن نیما: بهتره یه زنگی بزنی

امیر رفت به اتاقش. من هم به نی ما گفت: الان بهترین موقع اسمت که

نقشون رو عملی کنی نیما

متعجب گفت: نقشه؟

- آره دیگه، الان بهترین موقع است که تلاش کنید شیوا اینجا مشغول بشه.

- من که نمیتونم در مورد ایشون به امیر حرفی بزن

- شما فقط کافیه الان در مورد خانوم سرحدی حرفی بزنید خندید و رفت به طرف اتاق امیر.

(نکرد فیل بیاد جلو من. آی ب سوزه پدرت عا شقیببین چه کردی با بچه مردم)

- الو، سلام شیوا جان خوبی

- سلام م*س*تانه جان مرسی من خوب تو چطوری
- خوب مرسی .ببین من نمیتونم زیاد حرف بزن .الان دارم از شرکت زنگ میزنم فقط یه کاری دارم که بی برو بر گرد باید قبول کنی
- اگه اینطوره پس چرا زنگ زدی
- به نفعت خانوم
- خوب اگه اینطوره زود بگو
- شیوا،این منشی شرکت چند روزیه نیما ،منه موقتا منشی شدم شیوا خندید و گفت:تبریک میگم ،شغل جدید رو میگ
- حالا بخند تا بعد .شیوا امروز فهمیدم این منشی شرکت خیلی شوته.خیلی ه کار خرابی کرده .اینکه این فامیلت میخواد ردش کنه بره... یعنی امیدوارم
- خب حتما هم تو میخوای بشی منشی ،درسته
- نخیر شما قرار بشی منشی
- چی؟
- همین که شنیدی
- من که دنبال کار نبودم .تازه اگه هم دنبال کار بودم مطمئنا منشی نمیشدم
- دلت بخوادشیوا من برای دل خودت میگ

- چی میگی تو
- بابا چرا حالت همیشه اگه منشی اینجا بشی، با نیما همکار میشی
-
- چیه صدات نیما.....شیوا این بهترین فرصته
- اما من نمیتونم
- بابا منشی بودن که بد نیست
- موضوع این نیست. من بابام اجازه نمیده کار کن
- فکرش رو کردم. تو به بابات بگو امیر کارش یره. یه چند وقتی میخوای کمکش کنی.
- یری که بابام قبول کرد. دانشگاه رو چکار کنم. من این ترم ۱ روزش از صبح تا شب کلاس ۱ روزش هم تا ساعت ۲ دانشگاه
- ببین تو اول نظر بابات رو جلب کنم، بعدا در این مورد یه کاری میکنی
- ...ببین من باید برم. قراره نیما با امیر صحبت کنه تا این من شیه رو گرد کنن تو بجاش بیای
- نیما خودش گفت
- هی همچین. ببین فقط اگه امیر حرفی زد سوتی ندی ها... فقط بگو دنبال یه کار نی مه و وقت میگردی... من باید برم... فقط مخ با بات رو بزن. فعلا خدا حافظ
- همینطور به در بسته اتاق امیر خیره بودم. چقدر طولش میدن. بلاخره در اتاق باز شد و نیما اومد بیرون.

- آقای مهندس چی شد

- فعلا که گفت روش فکر میکنه

- یعنی چی اونوقت.

نیما اومد جلوی میز ایستاد و گفت: یعنی همین دیگه سرم رو جلو بردم

و گفت: امیدی هست؟

همون موقع امیر هم اومد بیرون. یه نگاه به ما کرد. خودم رو کشیدم عقب.

نیما: امیر الان بگم همه برن نهار؟

امیر بدون توجه به ما رفت به اتاق مهندسين.

(این با خودش هم قهر)

نیما هم بدون حرفی رفت به همون اتاق.

.....

.....

تو آشپز خونه شرکت مشغول چایی دم کردن بودم. آخه دیروز سر راه رفت دو

دست فنجان شیک، با یه سینی خوشگل که با قندونش set بود، با یه بسته

چایی اعلا و یه بسته قند شکسته خریدم. آخه این چند روز بد جور ه*و*س چایی کرده بودم.

امروز دیگه باید بفهم این آقا بد اخلاقه چه تصمیمی گرفته. من که فردا نمیتونم پیام. یعنی

میتونم اما نیام. من فقط باید ۴ روز در هفته بیگاری کنم. حالا میخواه این سرحدی بیاد

میخواه نیاد، به من چه؟ چایی ها رو ریخت تو فنجانهای که به اندازه تو سینی گذاشته بودم.

(خدایی سلیقه حرف نداره)

سینی به دست امدم بیرون. معلومه هنوز حرف نیما با امیر تموم نشده که در اتاق بسته اس
آخه دوباره شیرش کرده بودم، بره با امیر حرف بزنه.

اول چایی ها رو برای بقیه بردم. کلی ذوق کرده بودن.

به ۳ تا چایی که تو سینی بود نگاه کردم. نمیدونم برم تو یا نهاما دل طاقت نیاورد . ۲ تا
ضربه با پام به در زدم و در و باز کردم. قیافشون دیدنی بود .

نیما بلند شد و گفت:بابا شما دیگه کی هستینامیر منشی خوب به خانوم صداقت میگن ها.
بعد هم اومد سینی چایی رو از دست رفت و گذاشتم رو میز .امیر رفت پشت میزش نشست و
مشغول تایپ چیزی شد.

(به این ادب یاد ندادن.نکنه فکر کرده من راستی راستی ابدارچیش(با هورتی که نیما از
چاییش کشید نگاه رفت طرفش.

نیما:به به ...چه خوش طع.

با اشاره پرسیدم:چی شد.

آروم سرش رو تکون داد یعنی حله.

یه لبخند زدم و چایی رو از رو میز برداشت. نم یدون چرا این دهن من بعضی وقتها بی موقع
کار میکنه. رو به امیر گفت چایتون رو بیارم انجا بدون اینکه سرش رو بالا کنه گفت:نمیخورم
به جهنم که نمیخوریتا من باش طرف رو بشناس حرف بزنی در و بسمت و امدم بیرون که
دیدم خانوم نیکویی و رسمتگار فنجان به دست

میرن آشپز خونه. پشت میزم نشستمو مشغول خوردن چایی شدم.

خانوم ها هم بعد از تشکر دوباره رفتن به کارشون برسن .
 کمی بعد نیما اومد بیرون . گفت :بالاخره چی شد؟

- قرار شد عذر خانوم سرحدی رو بخواد .البته تا وقتی که کسی رو پیدا نکنه
 ،اینکار رو نمیکنه

- من امروز در مورد شیوا به ایشون میگم .

- حالا شما مطمئنید ،شیوا خانوم...
 میون حرفش ا مدم و گفت :از اون مطمئن ...فقط شیوا هم مه روزها رو
 نمیتونه کار کنه .اون بعضی روزها رو دانشگاه میره .

- اونطوری ممکنه امیر قبول نکنه.
 حالا که تا اینجا اومده بودم باید تمومش میکردم

- راستش من میتونم روزهای که شیوا نمیتونه بیاد ، بجاش کار کنم
 ،البته ا ر مهندس
 قبول کنه

نیما گفت :اون با من.....
 تلفن به صدا در اومد و حرف نیما نیمه موند. گوشی رو برداشت .با امیر کار
 داشتن .
 یعنی این ۳ روز من شده بودم پادوی این آقا .از جام بلند شدم به طرف اتاق
 امیر رفت .دست به دستگیره بود که نیما گفت:خانوم صداقت....

بر گشت به طرفش

گفت: ممنون

لبخند زدم و گفتم: خوشحال که احساس به دروغ نگفت
 دستگیره در رو پایین دادم و در رو باز کردم. اما متوجه نشدم که امیر سینی
 بدست پشت در هستش. باز شدن در همانا و واژون شدن سینی فنجانها ه همان.
 شرمنده از اتفاقی که افتاده گفتم: ببخشید گمهندس، نمیدونستم پشت در هستید.
 چهره اش انقدر عصبانی بود که نگو. سرم رو پایین انداخت و به دست لی
 که آب داده بودم نگاه کردم و گفتم:
 اومده بودم بگم تلفن با شما کار داره.
 بدفعه صدای امیر رفت بالا: خانوم صداقت لازم نیست که برای هر تلفنی که
 به من میشه در این اتاق رو باز کنید و من رو صدا کنید.
 بعد رفت به طرف تلفن و کمی آرومتر اما هنوز عصبانی گفتم: فقط کافیه
 این دگمه رو فشار بدید، من از اتاق گوشی رو بر میدارم بعد خودش دگمه
 قرمز رو فشار داد و گوشی رو داشت.
 من اصلا انتظار همچین برخوردی رو نداشتم. از این که چنین برخورد کرده
 بود احساس حقارت میکردم.
 هنوز جلوی در ایستاده بودم و به خورده های شکسته فنجانها چشم دوخته بودم.
 امیر آمد جلوی در ایستاد و گفتم: اجازه میدید برم داخل یا میخواین تا شب

همینجا به اینها زل بزید نیما معترض
گفت: امیر تو چته؟

- من چیزم نیست. اما مثل اینکه

دستش رو تو موهاش کشید و بدون اینکه حرفش رو کامل کنه، سریع از

جلوی من گرد شد و در رو محکم بست.

از بسته شدن در چشمهام بسته شد.

(معلوم نیست چه مر شمه. حالا خوبه من خودم پول فنجونها رو دادم. بمیرم

ه دیگه دفترش نمیرم. فکر کرده محتاج دیدنش)

نیما: شما به دل نگیرید. از دست خانوم سرحدی ع صبانیه این کارها رو میکنه.

لوم رو صاف کردم و طوری که نشون بدم ناراحت نیست گفت: از اون

عصبانیه چرا دق دلش رو سر من خالی میکنه

بعد هم رفت سر جام نشستم. اون هم یه نفس داد بیرون و رفت به اتاق کارش.

لحظه ای بعد امیر از اتاقش اومد بیرون. بدون این که سرم رو بلند کن

خودم رو مشغول نشون دادم. رفت به اشپزخانه و با یه جارو و خاکانداز

اومد بیرون و مشغول جمع کردن خورده شکسته ها شد

پرو انگار از آدم طلبکاره. اگه کارم گیر نبود که یک دقیقه هم اینجا نمیومدم.

.....

.....

.....

ساعت حدود ۵ بود که آقا از اتاقشون تشریف آوردن بیرون. نیما هم که دستش پر از ورق و وسایل بود امد بیرون. بر هم ای یادشهای امروز رو روی میز داشت و در حالی که اخمهام تو هم بود مشغول ج کردن وسایل شدم و در همون حال رو به امیر گفت: این خدمت شما مهندس.. در ضمن

من فردا اینجا کاری ندارم.

نیما گفت: یعنی دیگه نمیاین!؟

بر گشت طرفش و گفت: میام اما هفته دیگه. یادتون نرفته که من فقط باید ۴

روز اینجا باش. اون هم فقط برای کار دانشگاه.

دوباره مشغول کارم شدم

نیما: امیر این خانوم سرحدی فردا میاد

زیر چشمی نگاهش کردم. شونه هاش رو به علامت ندونستن بالا انداخت. به نیما اشاره

کردم. منظورم فهمید.

- امیر کی میخوای این خانوم سرحدی گرد کنی؟

- هر وقت یه منشی خوب پیدا کردم

اوهو... حالا نه این که این سرحدی خیلی خوب و نمونه اس.

نیما یه نگاه به من انداخت با این که خیلی از امیر دلگیر بودم اما بخاطر

شیوا گفت: من یه نفر مطمئن میشناس که به دنبال یه کار نیمه وقت میگرده

امیر در حالی که یادداشت رو از رو میز برمیداشت گفت: به درد من نمیخوره

من کسی رو میخوام که تمام وقت کار کنه بخدا اگه بخاطر شیوا نبود که حالت رو میگرفت

گفت: فعلا شیوا میتونه بیاد تا شما به نفر تمام وقت پیدا کنید سرش رو بلند کرد و گفت: شیوا؟

- بله شیوا.... دنبال به کار نیمه وقته.

- چیزی به من نگفته بود

- مگه میدونه شما دنبال منشی میگردید؟

به یادداشت تو دستش خیره شد. با ابرو به نیما اشاره کردم

- امیر این که خیلی خوبه. مورد اطمینان هم هست.

- اما اون به دنبال کار نیمه وقت میگرده. به کار ما نمیداد گفت: من میتونم تا به مدتی به طور نیمه وقت منشی باش

امیر به نگاه به من کرد. اخمهام رو تو هم کردم و گفت: فقط بخاطر شیوا

نیما: خوب این که خیلی عالی شد. مگه تو خودت نگفتی خانوم صداقت

خوب از پس این کار بر اومده

امیر به چشم قره به نیما رفت و گفت: حالا من به حرفی زدم بابا روتو برم.... یعنی

این بشر آخرش ها

نیما: من که فکر میکنم در حال حاضر راه دیگه ای نداری.

امیر همون طور که به طرف در میرفت گفت: باید فکرهام رو بکن من و نیما به هم یه لبخند زدیم. کیف رو برداشت و رفت به طرف در.

رو تخت دراز کشیده بودم و به قضایای امروز فکر میکردم. مطمئن هر کسی جای امیر اون رفتار رو با من میکرد به این راحتی ازش نمیگذشت. اما در جواب حرکت امیر هیچ کاری نکردم. چرا؟ چشمهام رو بست. صورتش اومد جلو چشم. ولی خدایی نسبت به پسرهای که دیده بودم خیلی خوش قیافه بود، تحفه.

با بصدا در آمدن زنگ موبایل تصویر امیر هم محو شد -جان شیوا جان

- سلام خوبی
- سلام، من خوب مرسی
- م*س*تانه الان امیر اینجاست .
- با شنیدن اس امیر قلب تند زد.
- ازم خواست فردا پیام شرکت.
- راست میگی شیوا ..عالی شد .بابات چه جوری راضی شد.
- بابام رو امیر خیلی حساب میکنه .بدون هیچ حرفی قبول کرد.
- این خیلی خوبه

- راستی فردا هستی
- نه قرار نیست باش
- اما من فردا باید برم دانشگاه. میخوام با استادم صحبت کنم اگه ب شه اون
- کلاسی رو که شب هست روز پیام. اینطوری فقط ۲ روز کلاس میرم اون ه
- تا ساعت ۲. همیشه تو فردا بیایی اگه من تا ساعت ۹ نیومدم تو باشی
- آخهباشه من فردا میام
- مرسمی ... راستی من هیچوقت این کارت رو فراموش نمیکنم
-من باید
- برم. امیر صدام میزنه
- باشه فقط تو به امیر بگو من میام. نمیخوام فکر کنه سر خود پاشدم امدم.
- مطمئن باش این فکر رو نمیکنه. اما من باز هم بهش میگم .
- صبح که شرکت رفت شیوا انجا بود. با دیدنش رفت طرفش و ب*غ*لش کردم
- سلام. دانشگاه رفتی
- سلام. اره رفت کارم درست شد
- با کی اومدی
- با نیما

چشمهام رو از تعجب شاد کردم و گفتم: با کی؟!

- با نیما دیگه

- شوخی میکنی؟

- نه.... نیما امروز با امیر آمد ، من هم با امیر امدم که نیما هم همراهش بود .

یکی زدم رو شونه اش :حالا من رو دست میندازی شیطونیکی طلبت

شیوا خندید .دیگه دیگه

- پس با کی رفتی دانشگاه.

- صبح ساعت ۷ با امیر رفت سر راه نیما رو سوار کردی .مثل اینکه م سیر

خون شون همون طرفاس....راستی امیر همیشه بر شتته نیما رو هم میرسونه

،من هم که قرار همیشه با امیر برم و پیام

- بابا لا مذهب شانسه که شانسه نیست

- ما این دیگه

- حالا این ۲ تا کجا هستن.

به اتاق امیر اشاره کرد:انجا

- پس تو چرا وایسادی .برو پشت میزت دیگه امیر که حرفی نزده

- خب پس فکر کردی تو واسه چی اومدی ؟ خندید و رفت پشت میز

یک یه ربع بعد امیر و نیما اومدن بیرون .با هم سلام و احوال پرسمی کردی

البته امیر مثل همیشه بود اما نیما خیلی جو زده شده بود.
 خندم رفته بود، طفلک نمیدونست از خوشحالی چکار کنه
 رو به شیوا گفت خب حالا که دیگه به من احتیاجی نیست من میرم نیما گفت: امیر فکر نمیکنی
 خانوم صداقت بتونه در مورد اون موضوع
 کمکمون کنه.

امیر: نمیدونم... در ضمن شاید ایشون امروز کار داشته باشن

- من کار مهمی ندارم. اگه موندن لازمه میمون
- پس اگه اینطوریه بمونید، امروز کار زیاد داری شیوا ذوق زده گفت: عالی شد من دیگه تنها
 نیست

امیر خیلی جدی رو به شیوا گفت: اینجا فقط حواستون باید به کار باشه

.دوست و دوست بازی تعطیل .

خیلی دل میخواد بد جور حالت رو بگیرم ..ولی حیف که از دیشب به

خودم قول دادم آدم باش.

ب عد رو به نی ما گفت: نی ما تو برو بین هر کس کارش کمتره ب یاد تو ا تاق

مهندسین برای همون موضوع .

نیما که رفت .امیر رو به شیوا گفت: قبل از این که کار رو شروع کنی یه

چیزهای رو باید بهت بگم که خیلی مهمه.

بعد به دفترچه یاداشتی که رو میز بود اشاره کرد و گفت :

هرچی که باید بنویسی تو این مینویسیم. ملاقاتها و قرار دادها رو تو کامپوتر ثبت میکنی، که بعدا بهت نشون میدم. فقط تو این دفتر و تو این کامپوتر مینویسیم. نینم رو در و دیوار یا رو زمین نوشتیها.

شیاو خندید و گفت: من کی روی در و دیوار چیزی نوگشت که اینطوری میگی..

آخه نه این که، این زمین و دیوار، زیادی سفیدن، آدم ه*و*س میکنه روش

چیزی بنویسه

ای خدا خودت شاهد باش که من نمیخوام زیر قول بزن، اما این نمیداره

- در ضمن این دگمه قرمز رو که میبینی

- آره، این برای این نیست که اگه با تو کار داشتن، باید این و فشار بدم

- قربون آدم چیز فه. پس این حله دیگه

- آره بابا این و دیگه هرکسی میدونه

شیطونه میگه بزن این پسر رو ناکار کنما. دیگه داره خیلی رو عصاب میره

بعد به هیکل امیر که پشتش به من بود نگاه کردم. زر مفت نزن م*س*تانه

بعد هم فقط حرصم رو روی کیف بیچارم خالی کردم و محکم فشارش دادم و رفت به سمت

اتاقی که برای من و شیرین در نظر رفته شده بود. اما

با صدای امیر سر جام وایسادم.

- کجا میرید خانوم صداقت؟

بدون اینکه به طرفش برگردم گفت: میرم به کارهام برس - پس چرا میرید
اونجا

با حرص بر گشت و گفت: پس باید کجا برم.

به انگشت به اتاق مهندسین اشاره کرد و گفت: اونجا

دندونهام رو فشار دادم و رفت طرف اتاق مهندسین که گفت: فعلا نه .

با صدایی که از ع صبانیت میلرزید گفت: می شه تکلیف من رو رو شن کنید آقای مهندس.

خیلی خون سرد گفت: تکلیف شما رو شنه . این جا منتظر بمونید تا صداتون کنم .

بعد هم خیلی آهسته به طرف اتاق مهندسین رفت و در و بست - شیوا آخرش من از

دست این پسر خاله تو دیوونه میش با خنده گفت: چرا

اداش رو در آوردم: چرا ...چش کورت نمیبینه چطوری رفته رو اعصاب من

خندید .

باید هم بخندی . من هم جای تو بودم میخندیدم .

بعد در حالی که مشتش رو به سینه ام میزدم ادامه دادم

فقط از خدا میخوام ، خودش حق رو از این پسره بگیره . الهی که کارش یه

جا لنگ بشه وبه التماس افتادن بیوفته ، الهی که ...

- اه بس کن دیگه م*س*تانه مثل این پیرزنها غر میزنی

خواست یه جواب آبدار بهش بدم که در شرکت باز شد و شیرین خانوم با

شوهرشون وارد شدن.

پریدم ب*غ*لش.

شیرین: آی یواشتر بیچ افتاد

زدیم زیر خنده. رو به فرید گفت: آقا فرید بابا شدنتون رو تبریک میگ

- ممنون م*س*تانه خانوم شیرین گفت: مهندس هست

- آره، یه لحظه ب شین به شیوا بگم خبرش کنه... را سستی، این شیوا هستش

،همون که تعریفش رو کردم.

خیلی صمیمی با هم دست دادن. رو به شیوا گفت: میری به مهندسبگی

خانوم شجاعی اینجاست و باهاش کار داره شیوا سری تکون داد و به طرف

اتاق مهندسین رفت.

شیرین: چه ملوسه. به نظر دختر خوبی میاد

- آره، خیلی دختر خوبیه

دست رو رو شکمش داشت و گفت: حال جوجوی من چگونه؟ - اون که خوبه، اما من حال

تعریفی نداره، هر چی میخورم عرق میزنم، دکتر

میگفت شاید تا ۴ ماه آینده همینطوری باش

با صدای امیر که با فرید احوالپرسی میکرد برگشت. شیرین هم با انها

احوالپرسی کرد و با هم به اتاق کار امیر رفتن.

روی یکی از صندلیها نزدیک میز نشست. ناکس نیما از فرصت استفاده کرد

و او مد بیرون. رو به شیوا گفت: با کار چطورید؟

شیوا که لخش از خجالت سرخ شده بود گفت: زیاد سخت نیست اما خب

دقت زیادی میخواد

نگران نبا شید، خانوم صداقت که خب از پس کارها برامدن، مطمئن شما

ه میتونید

بعد رو به من گفت: جریان سرامیک ها رو گفتید شیوا: سرامیک

، جریان چیه؟ گفت: آخه تعریف کردنی، نیست

نیما: اختیار دارید من که هر وقت یادم میوفته کلی میخندم بعد هم خودش

جریان رو تعریف کرد

اونقدر بامزه میگفت که خود من هم خندم رفته بود. شیوا هم با خنده هی

سر برای من تکون میداد. یه لحظه تلفن زنگ خورد و شیوا مجبور شد

وشی رو برداره، البته برای اینکه خنده اش نگیره کج ن ش ست که به خودش

مسلط باشه و با دیدن خنده من خنده اش نگیره.

این نی ما هم که ول کن نبود. آرم گفت: اونجاش خنده دار بود که امیر رو

زمین افتاده بود و با حرص نوشته ها رو یکی یکی پاک میکرد

از تجس امیر تو اون وضعیت خندم بیشتر شد طوری که شیوا به منو نیما

اشاره کرد ساکت باشی. اما خندمون بند نمی امد. در کل همیشه همینطوره. وقتی میخوای

نخندی بدتر خنده ات میگیره.

از شانس من هم همون موقع در اتاق امیر باز شد و همشون آمدن بیرون .

اخلاق امیر که معلوم بود بدون اخ و تخ روز ارش نمی چرخید .اما نگاه

شیرین و فرید هم یه جوری بود .خنده ام خود به خود قطع شد .صدام رو

صاف کردم و رو به شیرین گفتم :چی شد ؟

شیرین یه نگاه به نیما انداخت و آمد کنارم ایستاد .از رو صندلی بلند شدم .شیرین یه نگاه معنی

دار به انداخت و گفت :

هیچوقت ندیده بودم اینطوری از ته دل بخندی .اون هم با جنس مذکر منظورش رو فهمیدم

گفتم :خفه بابا ،طرف خودش نامزد داره .نامزدش ه همین شیوا خانومه - ا..راست میگی

- هی ،تقریبا

تقریبا یعنی چی ؟

- یعنی اینکه قرار نامزد بشن

- پس واجب شد حتما بهشون تبریک بگ

دستش رو کشیدم و گفتم :دیوونه حرفی نزنن هنوز هیچ کس نمیدونه

با سر به شیوا و نیما اشاره کردم و گفتم :اینها همدیگر رو دوست دارن

شیرین به طرف انها نگاه کرد و گفتم :آخه نازیچه خجالتی هم هستن

.هر دو سرشون رو انداختن پایین .

خندیدم و گفتم :همه که مثل تو نیستن چشم طرف رو در بیارن .

یه نیشگون از دست رفت. دست و مالیدم و گفتم: خدا رو شکر من از نیشگون های تو خالص میشم .

- م*س*تانه حالا که این وحیدی پرید . تو بیا رادمش رو واسه خودت تور کن. خداییش خیلی به هم میاید . از نظر اخلاق هم که مثل هم میمونید . هر دوتون پاچه میگیرد .

با صدا کردن شیرین توسط فرید ، نتونست یه فحش درست و حسابیتحویل شیرین بدم وقتی شیرین و فرید رفتن ، خیلی دل رفت . اخ که اگه شیرین هم اینجا بود چه اکیخی میشدی .

رو صندلی نشست که امیر گفت: خانوم صداقت ، شما هم تشریف بیارید چه عجب آقا یادشون افتاد ما حضور داری .

کیف رو برداشت و بعد از انها وارد اتاق شدم . مثل اینکه بیکار تر از مهندس رضایی کسی نبود با اینها همکاری کنه

رفت طرف میزی که دورش وایساده بودن و به کاغذ روی اون خیره شده بودن . امیر گفت: این نقشه ها باید طی یک روز تموم بشه . مربوط به همون شرکتی که شکایت داشتن. دیروز تا شنبه ازشون وقت خواست.

یه نگاه به کاغذ روی میز انداخت و گفتم: نقشه مربوط به چی هست؟

مهندس رضایی گفت: یه برج مسکونیه . که البته هر ۲ طبقه ، نقشههاش باید

متفاوت با شه. هر طبقه هم ۴ واحد داره که باز هر واحد نقشه و اندازه های متفاوتی داره.

من که گیج شده بودم گفتم: حالا چند طبقه هست؟ امیر: ۱۲ طبقه

۱۲ - طبقه؟! اونوقت میخواین ۳ روزه نقشه ها رو تحویل بدید

۳- روزه نه، این نقشهها باید تا فردا تموم بشه. چون من فردا با هزار مکافات

از شهرداری وقت رفت تا ساعت ۱۲ برای تایید اون رو به شهرداری بدم.

- فردا! شوخی میکنید.

یه طوری نگاه کرد که یعنی، بچه من با تو شوخی ندارم.

- آگه نمیتونید همکاری کنید از همین الان بگید. چون دوست ندارم بعدا

بهانه ای بیارید

ابروی رو بالا انداخت و گفت

ا هم شما میتونید یکروزه اینکار رو بکنید مطمئن باش که من هم میتونم.

این رو گفت و کیف رو روی میز کناری داشت و برگشت سر جام.

یعنی اون موقع دل میخواست با یه چیزی بزن تو سر این جوجه مهندس.

امیر یه طرحی رو با خودکار رو کاغذی کشید و رفت طرف من - این طرحی که میخوام روی

نقشه پیاده کنید. البته اندازه و محاسباتش هم با شما.

- کی باید شروع کن

- از همین حالا

کاغذ رو رفت و به طرف کیف رفت تا بیرون برم که گفت: کجا خانوم صداقت؟
میرم سر قبرم. لب رو محکم از رفت تا حرص خالی بشه - میرم کارم رو شروع
کن

- همه ما همینجا کار میکنی .

بعد به یک میز از ۴ تا میز نقشه کشی اشاره کرد و گفت: شما میتونید اینجا مشغول بشید .

- چرا نمیتونم تو همون اتاق قبلی کار کنم؟

- بخاطر اینکه من هگاهی باید ناظر کارتون باش . من که نمیتونم هر چند

دقیقه یکبار دست از کارم بکش و برای نظارت اون نقشه ها به اون اتاق پیام

بعد هم رو به بقیه گفت: از همین الان باید کار رو شروع کنی ...نیمه تو به

اضافه اون نقشه یکی دیگه هم داری. مهندس رضایی طراحی نمای ساختمون با شما ، بعلاوه
طراحی پارکینگ .

مهندس رضایی گفت: با این حساب دو تا نقشه دیگه میمونه . اون رو کی

طراحی میکنه

امیر: من خودم سعی میکنم امشب روش کار کنم .

مهندس رضایی گفت: با مهارتی که خانوم صداقت دفعه پیش از خود شون

نشون دادن ، فکر نمیکنید طراحی پارکینگ رو به ایشون وا دار کنی. بنده ه

به طراحی اون نقشه به شما کمک میکنم .

امیر: همونطور که میدونید این نقشه ها هنوز محاسبه و اندازه گیری نشده و

این وقت زیادی میبره . برای همین خانوم صداقت همون یه نقشه رو طراحی

کنن کافیه . فردا باید همه نقشه ها آماده باشن . نمیخوام بخاطر یه نقشه نیمه کاره ، زحمات همه

به هدر بره .

بعد هم رفت طرف میزی که کمی اونطرف تر از میز من ، که سمت راست بود ، نشست و

مشغول شد

ای خدا جون ، صد تا صلوات نذر میکنم ، کاری کنم این چلقوز نتونه اون نقشه رو تموم کنه...

همگی مشغول شدی . بعضی وقتها امیر از همون سر جاش یه نگاه به کارم

میانداخت.. من خودم رو مینداخت رو نقشه که هیچی معلوم نباشه . اون ه

مجبور میشد بیاد بالای سرم تا بهتر ببینه . اما من همونطور از جام تکون نمی

خوردم . چند بار هم مجبور شد ازم بخواد که برم کنار تا کارم روببینه .

.....

.....

.....

داشت زیر چشمی دید میزدمش . کمی رو میز خ شده بود و دسته ای از

موهای پر پشت و م شکیش رو پی شونیش ریخته شده بود و اون رو جذابتر

کرده بود هر دفعه انگار بیشتر دوست داشت نگاهش کنم . تماشایی بود

مثل یه تابلو نقاشی. اما واقعا به همون درد نقاشی میخورد. چون اینطوری دهنش بسته بود.

یه دفعه سرش رو برگردند طرف. دستخاچه شدم و گفتم:

چیزه ... میشه بیاین کارم رو ببینید

بدون این که تکونی بخوره گفتم: بعدا میبینم.

این دفعه دیگه به خودم فحش دادم و مشغول کارم شدم و تا وقت نهار سرم رو

ه بلند نکردم.

موقع ناهار داشت و سایل رو جمع میکردم برم بیرون که شیوا اومد پی ش و

گفتم: م*س*تانه من امروز نهار اوردم نمیخواد بری بیرون امیر امد کنار شیوا

وایساد و گفتم: پس من چی؟

- به اندازه تو هم هست. ماما ن به اندازه ۴ نفر غذا داشته گفتم: و نفر چهارم

کیه؟

یه چشم غره به رفت و گفتم: ماما میدونه امیر و آقا نیما همیشه با ه

هستن اینه که برای ایشون هم غذا گذاشتن. حالا هم بهتره بیایی تو اشپز

خونه به کمک کنی.

با یه لبخند بلند شدم و همراهش رفتم. تنها ما چهار نفر برای نهار تو

شرکت مونده بودی. بشقابهایی رو که شیوا آورده بود با قاشق و چنگال بردم

به اتاق جلسات و مهمانها. همونجا که مبلمانش ابی فیروزه ای با سفید بود. اونها رو داشت رو

میزی که وسط مبلاها بود. شیوا هم با یه پارچ آب و

چنتا لیوان اومد تو. بعد هم رفت غذا رو تو به دیس کشید و آورد به شیوا گفت خوب حالا برو صداشون کن قبل از این که شیوا بره ،امیر جلوی در ظاهر شد

امیر :به به به ...ببین چه بویی میاد نیما .بیا تو که لویا پلو های خاله من

خوردن داره.

نیما همراه امیر امد داخل و گفت:شیوا خانوم من به امیر گفت که غذا میرم

بیرون ،ولی اصرار کرد بمون جون خودت، تو

هم چقدر بدت امد

شیوا :خواهش میکنم آقا نیما ،مامان برای شما هم غذا گذاشته،بفرمایید خواهش میکنم .

امیر گفت:تا من میرم دستهام رو میشورم کسی ناخنک به غذا نزنه که اصلا

خوش نیما .حتما منظورش به من بود چون وقتی این رو میگفت نگاهش به من بود و ه

اینکه من از همه نزدیکتر به غذا بودم.

من گفت :معمولا این عادت آقایونه

امیر :خدا رو شکر من از این عادتها ندارم.

بعد هم رفت بیرون .نفسم رو با صدا دادم بیرون .چون خیلی گرسنه بودم

حال نداشت تو دل فحشش بدم.

بی خیال شدم و منتظر نشست آقا تشریف بیارن .

نیما و شیوا داشتن زیر چشمی همدیگر رو دید میزدن که امد.دستهاش رو به

ه مالید و گفت:خب بس الله

بعد هم کفگیر رو برداشت و اول برای خودش کشید و بعد برای نیما، بعد کفگیر رو داد دست شیوا. شیوا کفگیر رو به سمت من رفت و گفت: بکش م*س*تانه جان گفت: اول تو بکش. فرق نداره کی اول باشه کی آخر.. به اندازه کافی برای همه هست تیرم خورد به هدف. امیر سرش رو بالا آورد و گفت: گفتن خانومها مقدمترن، اما احتمالا کسی که این رو گفته حتما خیلی زن ذلیل بوده.

بعد همراه با نیما زد زیر خنده. اما نیما زود خودش رو جمع و جور کرد و مشغول خوردن شد. شیوا به کفگیر غذا برام کشید. کفگیر دوم رو گرد کردم و گفت: همین کافیه.

امیر به پوزخند زد و گفت: اشتها تون کور شد نمیدونم من و اون چرا چشم نداشتی همدیگر رو ببینی.

گفت: برای چی باید اشتها م کور بشه. من همینقدر غذا میخورم.

شیوا: امیر همیشه دست از این شوخی هات برداری.

- تو که من رو میشناسی من اخلاق اینه. با همه شوخی میکنم.

شیوا: میدونم اما ممکنه م*س*تانه ناراحت بشه

- دلیلی نداره ناراحت بشه... موقع کار جدی ام اما خارج از اون میشم خودم

رو به شیوا گفت: شیوا جون من اصلا ناراحت نشدم. حالا هم بهتره غذا ت رو بخوری. حیف این غذای خوشمزه نیست که بخاطر حرفهای بیخودی یخ کنه و از دهن بیوفته.

بعد هم با اعصاب داغون مشغول خوردن شدم.

شیوا گفت: کی میشه تو زن بگیری، بلکه همه به نفس راحت از دست تو

بکشن.

امیر گفت: من و نیما از اون دستهایی هستی که حالا حالاها نمیتونیزن

بگیری. میدونی چرا؟ شیوا

:چرا؟

- چون نیما که باباش پول نداره براش زن بگیره، من هم که به پاپاسمی از بابام

نگرفت. این شرکت رو هم که میبینی یک سال راه انداخت با اون ماشین که

تو پارکی نگ پارک، مه با قرض و قوله اس. پس نتی جه میگیری که

چی؟ حالا حالاها وقت زن رفتنمون نیست.

با این حرفش میخواست جواب روز اول رو بده که با ثروت باباش مهندس

نشده و این دفتر دستک رو با پول باباش راه نیانداخته.

حالا کی به تو زن میده با این اخلاق ندت.

نگاه به نیما افتاد که تو خودش بود. ببین چطوری زد تو ذوق پسر مردم

.خدا ازت نگذره مرد.....

شیوا هم تو خودش بود. به زور اون چنتا قاشق رو هم خوردم.

داشت چند تا چایی میریخت که نیما با ظرفش اومد تو اشپزخونه. هنوز تو

خودش بود. پرسیدم چه خبرا.

- از چی؟

لبخند زدم و شونه هام رو بالا انداخت. منظورم رو فهمید. لبخندی زد و به دستش رو پشت سرش کشید و گفت: روم همیشه حرفی بهش بزن.

- چرا؟

ا هم جوابش منفی باشه چی؟

- میدونی که نیست

- خودش شاید، اما خانواده اش چی؟

- من خانواده انها رو می‌شناسم. شما آدم خوبی هستید. چرا باید به شما

جواب منفی بدن.

یه نفس بلند کشید.

با صدای قدمهای شخصی که وارد آشپز خونه میشد بر گشت. امیر با ظرف

غذاش جلوی در وایستاد. سینی چایی رو برداشت و جلو در وایسادم تا امیر کنار بره. نگاه به

چایی ها بود، اما معطلی امیر موجب شد تا سرم رو بالا

کنم. تا نگاه به نگاهش افتاد از جلوم گرد شد و رفت طرف ظرفشویی

این هم با خودش در یری داره.

چایی رو جلو شیوا داشت و گفت: من میرم به کارم برس.

.....

.....

نگاهی به نیما انداخت ، بازه تو فکر بود. چرا فکر میکرد خانواده شیوا باهاش مخالفت کنن.؟ چرا اینقدر دودل بود! نمیدونم حرفی از علاقه ش به شیوا چیزی به امیر گفته بود. فکر نکنم ، مگه از جونش سیر شده. صورت رو برگردوندم و به امیر نگاه کردم. بدون انتظارم داشت به من نگاه میکرد . چیه تو هم امروز zoom کردی رو من. با وارد شدن شیوا نگاهمون به طرفش کشیده شد . رفت طرف امیر و آروم یه چیزی بهش گفت که امیر با سرعت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با اشاره گفت ، چی شده شیوا گفت: مامان زنگ زدو گفت به امیر بگم ، مادر عمو هوشنگ حالش بد شده بردنش بیمارستان . نیما اومد طرف ما و گفت: بی بی جون. شیوا با سر حرفش رو تصدیق کرد. نیما : امیدوارم به خیر بگذره شیوا خدا کنه

مهندس رضایی گفت: یعنی رفتن نیما: فکر میکن

- پس تکلیف نقشه ها چی میشه
- میدونم ۲ تا از نقشه هارو صبح تموم کرد.

بعد رفت طرف میز امیر و با نگاهی به نقشه گفت: این هم تقریباً تمومه
...من امروز کمی بیشتر میمون این رو تموم میکنم .

- پس اون ۲ تا نقشه دیگه چی میشه؟

- کدوم ۲ تا؟!؟

- صبح خودگمهندس گفت ، ۲ تا ی دیگه میمونه که خودش تموم میکنه .

- تا شب بهش زنگ میزنم و میپرسم .

در همین لحظه موبایل نیما به صدا در آمد.

نیما: امیر چی شدهباشه خیالت راحت باشه من تمومش میکنم .اون ۲

تا نقشه دیگه چی

..... مطمئنیباشه ...رسیدی یه خبر بده وش ی رو قطع کرد و

گفت امیر بود

خدا جون ،حالا من یه چیزی گفت اون نتونه نقشه ها رو تموم کنه ،اما نه

دیگه به قیمت جون مادر بزر ش .عجب کاری کردما.....حالا خدا جون یه

چیز دیگه من ۵۰۰ تا ،نه نه ۴۵۰ تا صلوات نذر میکنم در عوض حال مادر

بزر ش خوب بشه .اون وقت قول میدم امشب جور اون ۲ تا نقشه رو ه

خودم بکش .جهن و ضرردل رحم دیگهباشه خدا جون.....خیل

خوب بابا همون ۵۰۰ تا صلوات.

شیوا: حواست کجاس، م*س*تانه ؟

- هان چیه ؟

-میگ من بابام میاد دنبال صبر کن تو هم میرسونی .

-مزاحم میشم .خودم میرم

-مزاحم چیه .خود بابام گفت میرسونیمت

- باشه پسممنون. .

.....

از خستگی نا نداشت از پله ها برم بالا. یه دوش رفت و ساعت رو کوک

کردم رو ۷. باید به قول عمل میکردم و هرطوری که شده اون ۲ تا نقشه رو

برای فردا آماده میکردم .

با صدای خش خش چشمهام رو باز کردم .خوب آلود گفت :هستی دنبال

چی میگردی تو کیف .

- آدامس

- ندارم

طلبکار نگاه کرد ورفت بیرون .

به ساعت نگاه کردم. یک ربع به ۷ بود. یه خمیازه کشیدم و برای اینکه

خواب از سرم بخره رفت و با آب سرد صورت رو شست.

سرم رو نقشه بود که مادرم اومد تو اتاق.

- دختر مگه تو شام نمیخوای .

- الان میام مامان.

یه نگاه به نقشه کرد و گفت :مگه نگفتی این ترم ،درس و مشق نداری ؟

- مامان درس و مشق چیه .مگه من کلاس اولی

- فرقی هم با کلاس اولیه نداری دلخور نگاهش کردم.

- از شیرین چه خبر ،ک پیدا شده.

- راستی یادم رفت بگم .شیرین حامله اس.

هستی اومد تو اتاق و گفت:کی حامله اس مادرم یه چپ

نگاهش کرد

هستی:خب صداتون تا بیرون میومد

مادرم با اخ رو از هستی رفت و گفت:مبارکش با شهاما چند ماهدیگه

که شکمش بالا اومد چطور میخواد کار کنه ؟ - این ترم رو دیگه

نمیاد .این واحد رو انداخت

- حیف شد.

خواست از اتاق بره بیرون که گفت:راستش رو بخوای تو هم باید این ترم رو بندازی .

- آخه چرا؟

- تو دختر تنها، توی اون شرکت که هم شون مرد هستن، مخ صو صا با ۲ تا مرد مجرد، شاید هم بیشتر، بمونی که چی بشه. فردا پشت سرت هزار جور حرف نا رابطه.

- مامان، من تنها نیستم. بجز من ۲ تا خانوم مهندس هم هستن. بعلاوه شیوا ه منشی شرکت شده

- شیوا؟!!

- اره از امروز کارش رو شروع کرد.

هستی گفت: مامان خانوم حالا که خیالتون راحت شد بفرمایید شام یخکرد.

.....
.....

دیشب تا ساعت ۴ بیدار موندم و کار نقشه ها رو تموم کردم. خدا میدونه چقدر به خودم، تف و لعنت فرستادم با این قولی که به خودم داده بودم.

صبح در حالیکه چشمهام هنوز بسته بود کورمال کورمال خودم رو به

دستشویی رسوندم. هستی هم که هر وقت میرفت دستشویی یادش میومد

، ک خوابیهاش رو اونجا جبران کنه.

صبحانه ام رو که خوردم رفت بالا حاضر شدم و نقشه ها رو هم برداشتم و زدم بیرون .

اخ که من عاشق این هوای سرد پاییزی بودم. به ساعت نگاه کردم هنوز وقت

داشت. تصمی رفت یه ک

پیاده روی کنم. صدای خش خش بر ها رو که از له شدن زیر پاموجود

میومد دو ست داشت. مثل بچه ها شده بودم از روی این برگ میخریدم روی اون یکی. با پاهام برگ های کو په شده رو پخش میکردم به این طرف و اونطرف...نمیدونم تا کی تو این حال و هوا بودم که با خنده یه خانوم مسمن به خودم اومدم. خجالت زده از کارم سرم رو پایین انداخت و رفت به طرف ایستگاه اتوب*و*س.

تا وارد شرکت شدم شیوا از جاش بلند شد و گفت: سلام، چرا اینقدر دیر کردی؟ - سلام.

به ساعت نگاه کردم: وای این ساعت درسته

- بله خانوم. ساعت ۹:۳۰. چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟

- اخ، یادم رفت بیارم.

- امیر خیلی قاطیه؟

- خب چه کار کنم. از قصد که دیر نیومدم.....راستی حال مادر بزرش

چطوره؟

- هنوز تو اتاق . C . U . اما میگن خطر رفع شده. امیر از دیشب تا حالا

اونجا بودهخیلی پکره. مثل این که نتونسته کار نیمه کارش رو هم تموم کنه

مثل tom تو کارتون tom و jerry یه خنده بدجنس اومد گوشه لب -میدونست

با خارج شدن امیر از اتاقش حرف و خوردم.چهره اش در عین حالی که

عصبانی بود، خسته هم به نظر میامد.رنگ پوستش کمی کدر شده بود و

همون لباسهای دیروز تنش بود.

نه طفلک مثل اینکه اصلا وقت نکرده بره خونه.....هی یه همچین دل براش سوخت .

با نزدیک شدن امیر ، به خودم امدم و سلام کردم

زیر لب پاسخ رو داد و خیره نگاه کرد.

سرم رو پایین انداخت و گفت :ببخشید سعی میکنم دیگه تکرار نشه بعد یه کم سرم رو بالا

رفت .اما هنوز همونجوری نگاه میکرد.یه نگاه به

طرف شیوا کردم. شیوا دستش رو به طرف ردنش برد و مثل کم سانی که به

دار آویخته میشن ،ادا در آورد،یعنی کارت تمومه.

از این کارش خندم رفت . نمیخواست بخندم ،اما این شیوا بلا رفته ،هی

پشمت کامپوتر شکلک در میاورد.با زوری که به خودم آورده بودم ،باز

نتونست خودم رو نگه دارم و یه لبخند خیلی کوچیک اومد رو لب.

امیر جدی گفت:کجاش خنده داره؟

زود لبخندم و خوردم و مثل این بچه کلاس اولیها گفت :ببخشید آقا ،من به

این موضوع نخندیدم .

یه نگاه به شمیوا کرد .شمیوا ناکس خودش رو زد به اون راه و مثل این منشی

های وظیفه شناس ،مشغول کار شد.

امیر ن گاهش رو از شیوا ر گفت و رو به من گفت: تو ا تاق مهندسین میبینمتون .

بعد خودش رو کشید کنار که من گرد بشم .

همون موقع موبایل آقا زنگ خورد و گوشیش رو از تو جیش برداشت که جواب بده. من هم موقعیت رو مناسب دیدم و خواست شیوا بی نصیب نمونه. همونطور که به طرف اتاق میرفت، بر گشت و برای شیوا زبون رو تا اونجا که جا داشت در آوردم و همین باعث شد که متوجه جلوم نشم و محکمیم شونه ام با شونه امیر که جلوی در وایساده بود بر خورد کنه و صدای اخ من به هوا بره.

بر گشت و فقط نگاهش کردم

امیر هم تلفن رو قطع کرد و با عصبانیت گفت: خواست کجاست، خانوم به جای اینکه معذرت بخوام گفت: مثل این که شما جلوی در بودید ها.

اخمهاش و بیشتر کرد توه و لبش رو از رفت. فکر کنم مخواست فحش ناموسی بده که دید اینجا جلوی ۲ تا ضعیفه، جاش نیست. اینکه در و باز کرد و بدون هیچ حرفی رفت تو.

با صدای خنده شیوا به طرفش بر شت

- زهرمار، همش تقصیر توئه.

دست و بردم طرف شونه ای که درد رفته بود و زیر لب چند تا فحش جانانه نثارش کردم.

شیوا که هنوز میخندید گفت:

حالا چرا اینقدر اخ کردی

- حتما این پسر خاله ات فکر میکنه از قصد خودم رو بهش زدم که اونطوری

نگاه میکرد. خوب یه اتفاق بود دیگه، این که دیگه رم کردن نداره.

خنده اش بلند تر شد و گفت: حالا واقعا اتفاقی بود.

گفت: نه از قصد خوردم بهش. آخه نه اینکه خیلی بچسبه.
بعد هم با شدت در و باز کردم که همه نگاهشون کشیده شد طرف من.

.....

سلام کردم و در و پشت سرم بست. مهندس رضایی و نیما فقط جواب
سلام رو دادن و دوباره ساکت شدن. قدم برداشت و به طرف اونها رفت.
صدای پاشنه های کفش چنان توی اتاق پیچید که همه سر بلند کردن و به
طرف من نگاه کردم.

ای خدا بگم چکارت کنه م*س*تانه. این همه کفش اسپرت داری تو، اد باید همین کفش
پاشنه بلند ها رو بپوشی

انقدر معذب بودم که برای خفه کردن صدای کفشهام سریع روی اولین مبل
کنار نیما نشستم که نگاه افتاد به امیر که روبروی من نشسته بود. سریع از
من رو برگردند و رو به مهندس رضایی گفت:

به هر صورت من شرمندم. من تا همین ساعت پیش بخاطر مادر بزر بیمارستان بودم. فکر
میکردم شب قبل میرم خونه و میتونم رو اون ۲ تا نقشه

کار کنم اما متاسفانه نشد..... خیلی شرمندم.

بعد به مبلش تکیه داد و به من و نیما نگاه کرد.

نیما گفت: حالا چی میشه؟

- امروز باید قبل از ۱۲ نقشه ها رو به شهرداری میبردم. کلی با مهندس

رفعتی حرف زد که اینبار هم خودش کار نظارت نقشه رو داشتها شه و تا شنبه صبح تحویل بده. با این که خیلی کار داشت اما با هزار منت قبول کرد... اما حالا... نمیدونم... فکر میکنم یه معذرت خواهی هم به اون بدهکار شدم....

بلند شد و گفت: میرم به مهندس رفعتی بگم قرار رو کنسل کنه.

خدا جون دمت رم..... شرمنده ببخشید، منظورم اینه که خیلی در در اه

عناایات مخلصى

قبل از این که امیر به در برسه گفت: لازم به کنسل کردن قرارتون نیست.

بر گشت سر جاش نشست و گفت: خانوم صداقت، من امروز اصلا حوصله

ندارم. توروخدا سر به سرم نگذار.

نیما: امیر، چته تو؟

امیر با یه دستش رو صورتش کشید و به مبل تکیه داد و گفت:

معذرت

میخوام.

اما نگاهش به میز بود. انگار از میز معذرت میخواست.

نقشه ها رو روی میز داشت و گفت: من اون نقشه ها رو هم تموم کردم.

سرش رو بلند کرد. هر ۳ تاشون با هم گفتن: کدوم نقشه ها - همون نقشه های که

مهندس راد منش نتونستن انجام بدن.

بعد رو به امیر گفت: البته طرحش، با اون طرحی که شما در نظر داشتید

فرق میکنه. اما خوب حداقل بد قول نمیشید و میتونید به قرار تون با مهندس رفعتی برسید .

یعنی این ۳ تا با دیدن نقشه ها انگار یکی از عجایب هفتگانه رو دیدن ها. بلند شدم و به طرف در رفت. اما این دفعه از صدای پا شنه کف ش که تو اتاق میخچید چنان ل*ذ*ت بردم که طع پیروزی رو دو چندان کرد. شیوا: چیه کبکت خروس میخونه - خروس نه بلبل میخونه

بعد دستهام رو روی میزش داشت و گفت: باز من به این پسر خالتپیروز شدم .
- دوباره چی شده

دست رو به تو هم قفل کردم و گفت: دیروز. جناب آقای مهندس راد منش طوری جلوی دیگران حرف زد که انگار من یه دست و پاچلفتی هست
- مگه غیر از اینه

- شیوا خانوم جهت اطلا شما باید بگم که همین دست و پا چلفتی، کاری کرد آقای از خود راضی قرارش رو کنسمل نکنه و بخاطر اون دوتا نقشه که انجام نداده بود خسارت نخردازه.

- یعنی چی؟

- یعنی این که بنده تا ساعت ۴ صبح جور آقا رو میکشیدم .

- جون من. یعنی تو کار اون هم انجام دادی

- بله دیگه. اما تو هم چشم و رو نداری. جون به جونت کنن فامیل همونی

دیگه

شیوا بلند شد و اومد طرف من. در حالی که بالا پایین میخرد، هی میگفت

عاشقت بخدا، عاشقت

با صدای خنده ای که از پشت سرمون میومد از ب*غ*ل اومد بیرون. هر

دومون به عقب چرخیدی. امیر و نیما، مهندس رضایی هنوز هم میخندیدن

. شیوا خجالت زده سرش رو انداخت پایین.

مهندس رضایی گفت: آفرین. کارتون مثل دفعه قبل هیچ نقصی نداشت

شیوا رو به امیر گفت: امیر خیلی خوشحال. باید جشن بگیری با تعجب گفت: جشن

برای چی؟

جای اون امیر با یه لبخند جواب داد: برای این که این کار شما، موجب شد

آبروی شرکت خریده بشه.

نه بابا، این خودشه. چه خوشگل مهربون میشه

گفت: من وظیفه ام رو انجام دادم. کار مهمی نکردم حالا وظیفه ام نبودا

، اما کلاس ادمم براشون

نیما: شما شکسته نفسی میکنید. خودتون میدونید. اگه این کار رونمیکردید

ما بد قول میشدی و ممکن بود خیلی از شرکتهای دیگه هم متوجه این

موضوع بشن و به ما دیگه سفارشی ندن

شیوا گفت: این درسی میشه که دیگه حواستون به قولهای که میدین باشه.

امیر گفت: ما به این شرکت برای ۳ ماه پیش قرار داد داشتی، اما وقتی من

ت ماس رفت، گفتن که یه نفر از شرکت زنگ زده و قرار داد رو جلو تر

انداخته. اما کی این کار رو کرده بوده ما خودمون هم موندی گفت: یعنی خانوم

سرحدی این کار رو کرده

- نه، ایشون نمیتونستن این کار رو بکنن، اما اونطور که اونها گفتن

، یکی از مهندسین همین شرکت که به پرونده ها هم دسترسی داشته این کار رو کرده

گفت: موضوع داره پلیسی میشه

یه لبخند زد که نزدیک بود پس بیوفت. خب شد گمهندس رضاییادامه حرف

رو رفت و گرنه من اون وسط غش کرده بودم. باز رفت تو عال هخروت. باز

هرچی انها حرف میزدن من نمیشنیدم.

خاک بر اون فرق سرت م*س*تانه که اینقدر بی جنبه ای. جمع کن خودتو

.مگه تاحالا کسی بهت لبخند نزده که که اینجوری وا رفتی.

از جمع کناره رفت و رفت آشپز خونه. انقدر اونجا وایسادم تا مطمئن شدم

همه رفتن سر کارشون.

.....

- خسته و کوفته به صندلی تکیه دادم. خانوم نیکویی گفت: عزیزم ممنون که به کمک کردی. دیگه بقیه اش رو فردا تموم میکنم .
- پس اگه کاری ندارید من برم.
 - نه عزیزم میتونی بری . من هم الان دیگه جمع میکنم میرم از اتاق خانوم نیکویی امدم بیرون و رفت روی یه صندلی کنار میز شیوا
 - نشست . به ساعت نگاه کردم ساعت ۴ بود گفت :امیر هنوز از شهرداری نیومده
 - همین یه ساعت پیش اومد . تاییدیه نقشه رو هم رفت
 - پس موضوع حل شد . نیما کجاس؟
 - تو اتاق مهندس وحدت . رفت ازش بخر سه در رابطه به موضوع اون شرکت چیزی میدونه یا نه.
 - کدوم شرکت
 - همین شرکتی که نقشه هاش رو تا شنبه میخواد دیگه .
 - آهان...
 - با بسته شدن در اتاق مهندس وحدت نگاهمون به اون سمت کشیده شد
 - نیما با لبخند کنارمون اومد و گفت: خسته نباشد - شما هم
- همینطور

- ممنون ... هر چند امروز اصلاح سته نیست . به جاش امیر ح سابی خ سته شده

- خب چرا ایشون منزل نمیرن

سرش رو تکون داد و گفت: همیشه همینطوریه لجباز و یه دنده . از موقعی که از شهرداری بر شتمته مدام بهش گفت بره خونه اما گوشمش بدهکار نیست .

میگه وقتی ادمم تا آخرش هست . حتی اگه از خ ستگی بیهوش بش بیوفت روی میز کار -

چه بامزه

هردوشون یه نگاه به انداختن و زدن زیر خنده

آخه دختر خل و چل . این کجاش بامزه اس که این حرف رو زدی امیر لبخند به لب اومد و گفت: چی این قدر بامزه بوده ، که شما رو اینطوری

به خنده انداخته .

شیوا و نیما که هنوز میخندیدن با هم گفتن: همین کلمه بامزه

حالا این اینقدر هم بامزه نبودا ، حالا اینها به چی میخندیدن ، خدا عالمه .

من هم دیدم این ها ول کن نیستن ، برای عوض ب حث کردن رو با امیر

گفت : راستی حال مادر بزر تون چطوره؟

- امروز ظهر از اتاق C . C . U آوردنش بیرون . ظاهرا خطر رفعشده .

- خب خدا رو شکر

شیوا: امیر حالا که همه کارها درست شده خب برو خونه دیگه . خستگی از چهرت میباره .

- تا حالا که وای سادم، یه ساعت دیگه هم صبر میکنم همه با هم بری ... در

ضمن من اصلا نمیتونم رانندگی کنمنیما تو باید زحمتش رو بکشی

،چون ممکنه وسط راه خواب ببره

نیما:غیر از این بود سوار ماشینت نمیشدم ،هنوز خیلی آرزو دارم که برآورده نشده .

زدیم زیر خنده.

موقع رفتن شیوا خواست همراه انها برم قبول نکردم .همون یه دفعه برای هفت پشت بس بود.

نیما گفت:بخدا رانندگی من اینقدر ها هم بد نیست

- خواهش میکنم .ق صد ج سارت نداشت .ترجیح میدم مثل همیشه مزاحم نشم

امیر گفت:مزاحم نیستید.بخاطر قدردانی هم که شده قبول کنی احتمالا این از کم خوابی

اینطوری شده....ای کاش همیشه کم خواب بشه

نفهمه چه مهربون شده.

همینطور که توسط شیوا کشیده میشدم ، گفت :شیوا روسری افتاد .صبر کن

اونها که در نمیرن .

- بدوم*س*تانه ،نیما میخواد رانندگی کنه

- ندید بدید ،آپولو که نمیخواد هوا کنه

- بدوم*س*تانه اینقدر حرف نزن .

نیما و امیر جلوی ماشین ایستاده بودن و حرف میزدن .

شیوا: ما امدی

امیر در عقب رو باز کرد. اول شیوا سوار شد و بعد من. نیما هم پشت فرمون

نشستم. امیر به محض این که سوار شد سرش رو به ماشین تکیه داد و

چشمه‌اش رو بست. از آینه ب*غ*ل ماشین اون رو به خوبی میدیدم. از

اینکه چشمه‌اش بسته بود و من میتونست بدون هیچ دغدغه ای نگاهش کن

،لبخند رضایت رو لبهام نقش بست.

با صدای نیما نگاه رو به آینه جلو انداخت

نیما: خانوم صداقت، اول شمیوا خانوم رو باید برسمون، چون منزل ایشون

سراجه، اشکالی که نداره

اشکال که خیلی داره، فقط کافیه مادرم من رو تو ماشین با ۲ تا پسر ببینه

،اونوقت خانوم صداقت بی خانوم صداقت.

گفت: راستش من همون نزدیکیها کار دارم همونجا پیاده میشم - هر طور راحتید.

ناخودآگاه نگاه دو باره به آینه ب*غ*ل افتاد. بدون انتظارم امیر داشت

نگاه میکرد، که دوباره آروم چشمه‌اش رو بست

خون به صورت هجوم آورد. داغ شده بودم، از این که امیر رو متوجه خودم

دیدم یه حالتی به من دست داد. یه حال خوب.

انگار نه انگار همین صبحی از حرص بد و بیراه بهش گفته بودم.

تا لحظه آخر جرات نکردم به آینه نگاه کنم، هر چند فکر کنم اون هم، به

خواب رفته بود..

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم.

نگاه کردنش، حرف زدنش، کنایه هاش، اخ کردنش، همه و همه از نظرم

میگذشت. به پهلو خوابیدم. چرا باید همش اون در نظرم باشه؟ اه هم هم، این شب جمعه هم

ول کن ما نیستمیگم*س*تانه، نکنه

عاشق شدی!هیچ کس هم نه اون. خوش اخلاق تر از اون نبود

...بگیر بخواب بابا، عاشقی چه کشیکه.

پتو رو کشیدم رو خودم سعی کردم بخواب فردا جمعه

باید یه سر به شیرین بزن

صبح که پا شدم هستی گفت: آجی، می شه من امروز پیام دنبالت با هم بری خرید

- خرید چی؟

- میخوام یه لباس بخرم. مامان گفت با تو برم.

- باشه، آدرس رو میدی

- بنویس

اوه، اوه اوه، چه هوا سرد شده

ژاکت رو پیچیدم دور خودم و به راه ادامه دادم. دیگه کمتر بری تو خیابون

بود. چ شمهام رو بست و به صدای باد گوش دادم. اما مگه این صدای بوق

ماشینها میذاشتن. این هم از آلودگی صوتی.

وقتی به شرکت رسیدم .هنوز کسی نیومده بود و در بسته بود .آخه از دیشب صد بار از خواب پا شدم و از دم سحری دیگه خواب نبرد من هم نمازم و با ۱۰۰ تا صلوات خوندم و دیگه نخوابیدم و زود زدم بیرون .

به طرف پنجره بزرگی که توی راهرو بود رفت و از اون بالا به پایین ن گاه کردم.از اون بالا همه چی کوچولو بود. ماشین ها مثل ماشینک های پسر بچه ها بودن.

مثل بچه ها به خودم گفتم :یعنی خدا هم مارو اینقدر کوچیک میبینه ،یعنی حوصلش سر نمیره

زبون و از رفت و بلند گفتم :استغفرا لله.

صدای آشنایی گفتم:کفر شنیدید یا کفر دیدید ؟

بر گشت .امیر جلوی در شرکت ایستاده بود .سلام کردم آروم سرش رو

تکون داد و گفتم:سلام.....نگفتید ؟ - چیه ؟

- این که چرا اونطور بلند طلب مغفرت میکردید

- بعضی وقتها این کار لازمه .مگه شما هیچ وقت طلب مغفرت نکردید .

شونه هاش رو بالا انداخت و گفتم:چرا.اما نه همچین بلند باز این دیشب خوب خوابیده .نیومده ایراد رفتنش شروع شد.

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم :آقا نیما کجاس ؟

در حالیکه در شرکت رو باز میکرد با کنایه گفت: نگرانش شدید؟ این حرف مثل یه آب یخ بود که رو سرم بریزه. آخه خودم هم یه طوری میشد

...نمیدونم چرا از شیوا ازش پرسیدم .

برای این که حرف رو ما ست مالی کنم گفتم: آخه نه این که همیشه با شما

میومد برای همین پرسیدم .

امیر در رو باز کرد و وارد شد و در حالی که یکی یکی چراغ ها رو روشن

میکرد گفت: شیوا گفت ، تا ساعت ۲ خودش رو میرسونه بعد هم رفت تو

اتاقش.

شونه هم رو بالا انداخت و پشت میزم نشست.

نمیدونم چرا از این مهندس وحدت زیاد خوش نمیومد . سنا حدود پنجاه

، پنجاه و پنج میخورد ، اما بر عکس مهندس رضایی نگاهش پدرانه نبود . هر

دفعه هم با یه بهانه ای میومد و سر صحبت رو باز میکرد . من هم دیدم این

ولکن نیست ، بلند شدم رفت آ شخزخونه . کتری رو پر از آب کردم وهمونجا

وایسام .

داشت تو فنجان های که توی سینی گذاشته بودم چایی میریخت که متوجه

شخصی شدم . برگشت دیدم امیر تو چارچوب در ایستاده . با اون حالتی که

اون نگاه میکرد فهمیدم ، باید خودم و برای یه کل کل حسابی آماده کنم .

بر گشت و با یه حالت بی تفاوتی گفتم: چایی میخورد براتون بریزم مهندس و مشغول چایی ریختن شدم. جوابی ن شنیدم. فکر کردم رفته. بر گشت دیدم هنوز انجا وایساده.

خدا رو شکر کر هم شده

قوری رو روی کتری گذاشتم و سینی رو برداشتم. در حالی که دستش رو توی جیبش میکرد گفتم: امروز قرار شده شما منشی باشید یا آبدارچی؟

خیلی به برخورد. با صدای عصبانی گفتم: بله؟ - میشه امروز فقط

نقش یه منشی رو داشته باشید اونقدر عصبانی بودم که دل

میخواست اون سینی رو پرت کنم به طرفش، تا

اونجاش هم بسوزه.....

از عصبانیت دستهام میلرزید و این کاملاً از برخورد فغانها که به ه

میخورد مشخص بود. سینی رو محکم روی کابینت کوبیدم. طوری که چند تا

از فغانها بر گشت توی سینی.

نمیدونم چرا دهن قفل شده بود و هیچ جوابی نمیتونست بدم.

امیر با همون لحن گفت: ناراحت شدید؟ قصد ناراحت کردنتون رو نداشت

با غیظ به طرفش نگاه کردم و گفتم: اما این کار رو کردید. آگاه یه نفر به

خودتون این حرف رو میزد ناراحت نمیشدید.

- نه چرا باید ناراحت بشم .

میدونست هر حرفی بزن به جوابی تو آستینش داره . تقصیر خودم بود .

قصد خارج شدن از آشپزخونه رو کردم اما اون هنوز همونجا و ایساده بود .

با حرص بدون اینکه نگاهش کنم ، گفتم : اجازه میدید؟

با کمی مکث گفت: از این که باعث ناراحتیتون شدم معذرت میخوام من که این سینی رو

کویدم به کابینت پس چرا این گیج میزنه .

شونه اش رو انداخت بالا و گفت: فکر نمیکردم تا این حد ناراحت بشید

.... فقط به شوخی بود .

نگاهش انقدر آروم کرد که انگار هیچ وقت عصبانی نبودم .

گفت: بخشیدید؟

گفتم : ا هم اجازه بدید گرد بشم ، بله .

از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمایید

رفت پشت میز من شست و سعی کردم اون لبخندی رو که رو لب جا خوش

کرده بود رو جمع کنم . اون هم رفت تو آشپزخونه .

دوباره بد جنس شدم .

حالا خودت اونها رو بشور تا جونت در بیاد . پسره مزخرف....

داشت با خودکار روی میز بازی میکردم و اون رو هی توی دست تکون

میدادم .

حالا کو تا ساعت ۲. میگ نکنه این شیوا ی مارمولک با نیما قرار داشته که از دو تاشون خبری نیست؟!.....م*س*تانه منحرف شدی....شیوا اهل این برنامه ها نیستبچسب به کارت.

یه دفعه خودکار از دست افتاد زیر میز. هر چی با پاهام سعی کردم اون رو به طرف خودم بک ش نتون ست. خ شدم و خودکار رو از روی زمین برداشتم، اما وقتی خوا ستم بلند بشم سرم محکم به میز خورد. در حالی که سرم رو

میمالیدم از زیر میز ادم بیرون که دیدم امیر سینی به دست جلوی میزم ایستاده. یه چایی داشت رو میزم.

با تعجب گفت: این چیه؟!؟

- چایی. مگه معلوم نیست.

- چرا. اما شما چرا چایی آوردید؟!؟

- ایرادی داره

لبخند زدم و گفتم: ایرادی که نداره. اما شما اگه من رو اونطور ناراحت

نمیکردید، حالا مجبور نبودید خودتون چایی بریزید.

در حالیکه قندون رو جلوم میگرفت گفتم: مثل این که شما وقتی میبخشد

ولی فراموش نمیکنید.

در حالیکه قند بر میداشت گفتم: منظورم این نبود.

قندون رو توی سینی داشت و در حالیکه به سمت اتاق بقیه میرفت گفت: اما اینطور به نظر میرسید .

بعد از چند لحظه با سینی و یه فنجان چایی به اتاق خودش رفت.
 فنجان چایی رو به طرف صورت نزدیک کردم و اون رو استشمام کردم.
 عجب بوی داره .چه رنگی. معلومه کار بلده .اگه دختر میشد و من پسر ،
 شاید به خواستگاریش میرفت .

در باز شد و نیما اومد تو

- سلام

- سلام ،عجب هوای سردی شده. یه چایی تو این هوا میچسبه از جام بلند شدم و
 گفت :من براتون میارم

- اصلا منظورم به شما نبود لبخند زدم و گفت میدونم .

نیما به سمت اتاق امیر رفت و گفت:راستی شما امروز بجای شیوا خانوم کار میکنید

همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت :فقط تا ساعت ۲.

با فنجان چایی به اتاق امیر رفت .نیما روی یکی از مبلها نشستمه بود و امیر

ه کنار پنجره ایستاده بود .چای فنجان رو به نیما دادم و گفت :بفرمایید نیما:ممنون .این چایی

خیلی میچسبه امیر :حتما همینطوره و بعد به سمت پنجره چرخید

نیما:امیر هوا خیلی سرد شده ،این دفعه من رو بدون ماشین جایی نفرست

به فنجان خالی امیر نگاه کردم و گفتم: شما باز هم چایی میخورید براتون بیارم بدون اینکه برگرده فقط سرش رو تکون داد.

فنجان امیر رو که خالی شده بود از رومیز برداشت و به آشپز خونهدردم.

آقا زورش میاد به تشکر کنه. تا همین چند دقیقه پیش مهربون شده بود. فکر کنم این هم به قرصی چیزی میخوره که بعد از هر چند دقیقه اثرش از بین میره. طفلک جوون به این خوش قد و بالایی، حیف نیست.....

به فنجان امیر که توی دست بود نگاه کردم. انگگشت رو روی لبه فنجان کشیدم. انگار فنجان جادو کرد، آروم شدم، حالا خب شد به قول چراغ ازش نیومد بیرون.

با تبس زمزمه کردم: بد اخلاق شیوا با چهره خسته وارد شرکت شد.

- سلام ببخشید دیر شد ترافیک بود
- سلام عیب نداره... خسته ای؟
- دارم هلاک میشم. ه از خستگی هم از رسنگی
- چرا ناهار نخوردی
- گفتم زود پیام، به کارم برس
- به کارت یا به یارتخندید

شیوا: تو نهار چی خوردی

- هنوز نرفت

- ساعت ۲:۳۰ تو هنوز نرفتی برای نهار

- اشتها نداشت. حالا چی میخوری برم بگیرم

- یه هنبر ر.

- باشه، من برم خبر بدم میرم بیرون. بعدا حوصله اخ و تخ ندارم.

- پس بذار من هم پیام یه احوال پرسی کن

- باشه، فکر کنم هردوشون تو اتاق نیما باشن

با هم به اونجا رفتی. شیوا یه سلام گفت، آقا نیما شروع کرد از حال خودش

و خانواده اش و خاله و عمو رفته تا بقال سر محل داشت میخر سید. دیدم

ول کن نیست رو به امیر گفت: من میتونم برای یه لحظه برم بیرون؟

الحمد الله نیما ساکت شد.

امیر: خواهش میکنم، بفرمایید.... اتفاقی که نیوفتاده؟ شیوا گفت: نه میخواد

بره برای من و خودش نهار بگیره نیما گفت: اجازه بدید من میرم

میدونست میخواد برای شیوا خوش دستی کنه. عاشق بود دیگه

.....

یه لبخند زدم و گفت ممنون میشی

سریع کتش رو برداشت و رفت. امیر یه نگاه به شمیوا انداخت و گفت: کاش

میشد یکی هم برای ما خوش دستی کنه

شیوا هم فکر کرد امیر منظور ش به اونه دستخاچه شد. برای اینکه شیوا رو از

تو اون وضعیت نجات بدم گفت: آقا نیما خیلی با محبته. حتما این به شما ه ثابت شده

یه ابروش رو داد بالا و گفت: از اینکه اون با محبته شکی نیست. اما موندم

چرا موقع ناهار بخاطر سرما بیرون نرفت، اما حالا با کله قبول زحمت کرد

حرفش با گوشمه و کنایه بود. نمیدونم چرا به این بدبخت حسماس شده بود

؟نکنه از احساس اون به شیوا بو یی برده باشه. آخه نیما خیلی تابلو رفتار میکرد .

در جواب کنایه اش گفت: خب شاید چون کس دیگه ای جز ایشون داوطلب نبودن .

نیشخندی زد و گفت: شاید هم اگه کس دیگه ای این کار رو میکرد مورد

قبول شما قرار نمیگرفت .

بعد هم از اتاق نیما رفت بیرون .

رو به شیوا گفت: منظورش چی بود؟ این به من چه ربطی داشت؟ -نمیدونم به نظرم خیلی

عصبانی شد. وای نکنه به نیما حرفی بزنه میونشون شکر آب شه.

- برای چی اینطور بشه؟ تو و نیما که کاری نکردید .

- وای م*س*تانه دل شور میزنه

- اه، شیوا تو هم با این فامیلت . اگه این بین همه پسر خاله هات و پسر دایی

هات خوش اخلاقه ،اونها دیگه چی هستن.

شیوا به طرف در رفت و گفت:وقت آوردی واسه شوخی کردن.

- حالا کجا میری؟

- برم با هاش حرف بزن ببین چی شده؟

- مواظب باش کتکت نزنه

- م*س*تانه به جای این که دلداری بدی ،داری تو دل و خالی میکنی

!؟

چشمام رو درشت کردم و گفت :پس معلوم شد دست بزن هم داره.

یه فحش ترکی داد که معنیش رو نفهمیدم .در حالیکه با اون از اتاق میومدم

بیرون گفت :خودتی ،با اون شوهر درازت.

دید حریف همیشه بی خیال من شد ،رفت به اتاق امیر .

هی بگی نگی من هم بخاطر شیوا دل شوره داشت .روی صندلی ن ش ست

،دست رو به پاهام تکیه دادم و سرم رو روی دست گذاشتم .نمیدونم چه

وقت گذاشته بود که صدای پای شخصی رو شنیدم .

فکر کردم نیما س.

کی دیگه اشتها داره چیزی بخوره؟

سرم رو بلند کردم .با دیدن استاد تعجب کردم و گفت

- سلام استاد .اینجا چکار میکنید؟

- سلام. امروز ادمم اینجا هم به کار شما سرک شی کنم و هم اینکه راد منش رو ببین
نیما در حالیکه کی سه ساندویچ د ستش بود وارد شد. لحظه ای هر دو به
نگاه کردند و بعد نیما به طرف استاد اومد و گفت:استادصدیق!
استاد در حالی که با لبخند دست اون رو میفشرد گفت:وحیدی تو هم اینجا مشغولی؟
- بله استاد. من و امیر رادمنش یک سالی هست که با هم کاری رو شروع
کردی. البته سرمایه اصلی رو رادمنش گذاشته، من فقط با اون همکاری.
- خیلی خوبه. با پشتکاری که از شما دوتا جوون سراغ دارم مطمئن موفق
خواهید شد....راستی رادمنش امروز هست. میخوام ببینمش.
گفت:هستند استاد. شما تشریف داشته باشید، من میرم خبرشون کنم
- خوب شد استاد وقتی نیومد که من پشت میز من شی بودم. وگرنه وش و
میگرفت و میفرستادم خونه و میگفت برو با اولیات بیا.....
چند ضربه زدم و وارد شدم. قبل از هرچیز به قیافه شیوا خیره شدم.
پای چشمش که سیاه نیست. موهای جلوی سرش هم که کنده نشده. دست
و پاش هم که سالمه.
امیر: کاری داشتید؟
به طرفش نگاه کردم. هنوز اخم هاش تو هم بود. به خودم جرات دادم و

گفت: یکنفر اومده میخواد شما رو ببینه .

بی اعتنا به حرف خودش را مشغول کردو گفت:بگید یه روز دیگه بیاد

چرا این اینجوری میگردمثلا میخواست ثابت کنه رییس اینجاست

...

گفت:پس میگم رییس خیلی سرش شلوغه و با خودش جلسه داره ؟ شیوا یه خنده کرد که با

چشم غره امیر ،ساکت شد .در حالیکه از اتاق خارج

میشدم گفت : بدون شک اگه استاد صدیق از این که بشنوه شا گرد قدیمیش

اینقدر موفق و مه شده ،خوشحال میشه

بعد زود زدم بیرون که احیانا چیزی نخوره تو سرم.

هنوز در رو کاملا نبسته بودم که امیر بیرون اومد و با اشتیاق به طرف استاد رفت .

شیواکنارم اومد و گفت این کیه؟

- استاد فعلی من و استاد قبلی نیما و جناب رییس

یه نگاه به انداخت. گفت : حالا چشم شده بود ...رییس رو میگ - چرا اینطوری میگی

- چجوری گفت .میگ این جناب رییس چشم بود.

قری به گردنش او مد و به سمت اون ها نگاه کرد و گفت: خودش که گفت،فقط شوخی بود

- اا ...پس ای شون عادت دارن از این شوخی های م سخره و ناراحت کننده،داشته باشن

قبل از این که شیوا حرفی بزنه استاد گفت:صداقت ،الان از رادمنش شنیدم که تو این مدت

کوتاه خیلی موثر بودید لبخند زدم.

نه بابا این امیر انقدرها که من فکر میکردم بی چشم رو نیست.....شاید ه
این نیما حرفی زده اون هم نتونسته منکر بشه.

استاد:خو شحال از این که ۳ تا از دانشجوهای موفق رو اینجا در کنار ه
میبینم .مطمئن با همکاری هم میتونید خیلی پیشرفت کنید .

گفت :البته من که اینجا موقت هست

یعنی اگه روم میشد میگفت ، استاد محترم ،حیف که با این شرطی که معلوم

نیست از کم جای تونبو نت در آوردی مجبورم این چند ماه رو بی گاری

بکش ،وگرنه حاضر نبودم یه دقیقه هم قیافه این کوه غرور رو تحمل نمیکردم

.چه برسه با هاش همکار هم بشم .

استاد با لحن خاصی گفت :نکنه خبرایه؟

فقط همین و کم داشت که استاد هم طالب شوهر دادن ما باشه

- خبر که خبر سلامتی .اما منظورم این بود همونطور که م*س*تحضرید من

بخاطر این ترم اینجا مشغول هست.

استاد گفت:خوب بعد از این ۶ ماه هم میتونید اینجا مشغول باشید .

بعد رو به امیر گفت:مطمئن باش کسی مثل ایشون پیدا نخواهید کرد مرسی استاد .خدایی حال

کردم. یادم باشه وقتی خواست شوهر کنم استاد

رو با خودم ببرم .با این تعریف هایی که این میکنه ،مهریه ام رو برابر میکنن

با فرزندهای حضرت آدم همینطور برو بالا تا ائمه اطهار.

امیر گفت: البته استاد. اما اگه ما تا ۶ ماه دیگه استخدام داشته باشی .
 یه چپ نگاهش کردم و گفتم: استاد من تصمیم دارم بعد از این ۶ ماه تا یه
 مدتی کار نکنم .
 استاد: چرا؟
 امیر به حالت تمسخر گفت: حتما به خاطر همون خبِرا.
 با عصبانیت برگشت طرفش و گفت: کدوم خبِرا. چرا حرف بی خود میزنید .
 امیر دستش رو با حالت تسلی بالا برد . خواست یه چیز دیگه بگم که استاد
 خیلی جدی گفت: بسمه دیگه . من اینجا نیومدم که به جر و بحث هایشما وش بدم.
 سرم رو پایین انداخت و همزمان با امیر گفت: ببخشید استاد اما در آخر سرم رو بالا کردم و به
 امیر یه اخ کردم و روم و به طرف استاد کردم .
 استاد در حالی که یه ورق از تو کیفش در میاورد گفت: من باید برم. رادمنش
 این رو امضا کن بده من.
 امیر اون رو از دستش رفت و گفت: چقدر زود میخواین تشریف ببرید
 . حداقل یه پذیرای بشید بعد.
 خب شد من اون چایی رو خریدم . و گرنه با چی مخواستی پذیرایی کنی
 آقای خود شیرین .
 - باشه برای یدفع دیگه . من امروز فرصت ندارم.
 امیر: پس لطفا این دعوت رو قبول کنید . ۵ شنبه همین هفته بخاطر موفقیت

درمورد همون پروژه که چند لحظه پیش خدمتون گفت، با همکارهایه ج شن کوچیک رفتی. خو شحال می شی شما هم افتخار بدید و ت شریف بیارید.

- اگه تونست حتما میام.

- پس من تا قبل از ۵ شنبه جاش رو مشخص میکنم و به شما اطلا میدم. فقط لطف کنید شماره تماستون رو بدید.

استاد از توی جیب کتش کارتی رو در آورد و به امیر داد وبعد از این که استاد بر هم مربوط رو از امیر رفت خداحافظی کرد و رفت. به طرف میز رفت تا کیف رو بردارم که نیما گفت: بفرمایید این هم ناهار. فقط یادم رفت پیرسم چی میخورید اینه که همبر رفت.

شیوا نی نگاهی به امیر کرد، دیدم قصد نداره حرفی بزنه، حالا یا از خجالت یا بخاطر ق یا فه اخ مالو امیر. برای همین رو به نی ما گفت: ات فا قا قرار بود همبر ر سفارش بدی. از لطفتون هم ممنون.

بعد کیف رو برداشت و مبلغی رو از توش در آوردم و به طرف نیما رفت: بفرمایید.

نیما اخمی کرد و گفت: اصلا قبول نمیکن

خواست حرفی بزن که نیما سرش رو تکون داد و گفت: لطفا دیگه اصرار نکنید.

دست رو عقب کشیدم و گفت: به هر صورت ممنون.

یه چشم غره به شیوا رفت تا یه حرفی بزنه. اما حرفی نزد فقط چشمش

متوجه امیر بود.

امیر رو به نیما گفت: بهتر نیست به کارمون بررسی نیما .

و خودش زودتر به اتاق نیما رفت . من هم رفت به اتاق های خانوم رستگار و

نیکویی سر زدم تا اگه کاری داشتن بهشون کمک کنم .

کارمون تموم شده بود و مشغول صحبت با خانوم رستگار بودم که شیوا خبر

داد ، هستی اومده و توی سالن منتظره . با هم به سراغ هستی رفتی . آجی

کوچولو ما هم مشغول فضولی بود و همه جا رو داشت سرک میکشد. یه تک سرفه کردم

هستی :وای آجی عجب جای شیکی کار میکنی....سلام - میذاشتی یه دو

ساعت دیگه سلام میکردی .

متوجه کنایه ام نشد و گفت: اینجا خیلی باحاله

- خیل خبنی ساعت زود امدی ،باید صبر کنی تا ساعت ۵ بعدا میری

- ..م*س*تانه معلوم نیست خرید من چقدر طول بکشه .همین نی ساعت

ه غنیمته . دیر بری خونه مامان غر میزنه ها.

- میگی چکار کنم . تو که میدونستی من ساعت ۵ تعطیل میشم .

- خب به ریستون بگو نی ساعت زودتر بری

- اصلا حرفش رو هم نزن شیوا گفت:میخوای من به امیر بگ هستی :آره ،تو رو خدا میشه تو

بهش بگی

گفت: شیوا جون، من مطمئن ایشون این اجازه رو نمیدن. تو که خوب

میشناسیش

هستی روی یکی از صندلی ها ن ش ست و مثل بچه ها گفت: حالا باید نی

ساعت الکی اینجا بشینی

- تا چشم به هم بزاری این نیمساعت تموم شده

خدایی این نی ساعت هستی یک دقیقه هم نشست از بس مثل مرغ راه رفت

دیگه داشت سر یجه میگرفت .

سر ساعت ۵ گفت: بری دیگه ساعت ۵ شد.

خیل خوب مثل این بچه ها نباش. اینجا باش برم کیف رو بیارم .

- از اون موقع تا حالا نمیتونستی این کار رو بکنی

بی اعتنا به حرفش به اتاق خانوم ر ستگار رفت و کیف رو برداشت و از شون خداحافظی کردم.

همزمان با من امیر و نیما هم بیرون آمدن. هستی اومد طرف و گفت: بری ؟

دیگه کلافه ام کرده بود. آروم گفت: خیل خب، بری نیما گفت: خانوم

صداقت معرفی نمیکنید گفت: خواهر کوچکترم....

هستی نگذاشت ادامه بدم و گفت: سلام. هستی هست. هستی صداقت. از

ملاقات شما خوشوقت

از این طرز حرف زدنش خندم رفت. آجی کوچولوی شیطون من، چه لفظ

قل حرف میزد. انگار با ریس جمهور داره حرف میزنه نیما: من هم نیما
وحیدی هست

امیر: بنده هم امیر رادمنش هست، پسر خاله شمیوا. ما هم از ملاقات شما
خیلی خوشوقتی رو به هستی
گفت: بری

هستی تازه یادش افتاد دیر شده گفت: اخ، اصلا حواس نبود. با اجازه همگی
خداحافظ

و بدون هیچ معطلی ر گفت بیرون. در حالی که به سمت در میرفت خداحافظی کردم و خودم
رو به هستی که دم در آسانسور بود رسوندم - نمیتونی مثل یه خانوم رفتار کنی؟
- مگه چکار کردم!

- یه ثانیه صبر میکردی جواب خداحافظیت رو میدادن بعد مثل اینبچه ها
میومدی بیرون.

روش رو برگردند وزیر لب غر زد
به محض این که وارد خیابون شدی هستی گفت: راستی آبجی، پ سر خاله
شیوا همون رئیس شرکته دیگه

همه زورش همین بود که به تو حالی کنه رئیس اونه جواب دادم: آره

- اصلا فکر نمیکردم این شکلی باشه

- مگه چه شکلی بود
- اونطور که تو میگفتی، یه نفر اخمالو ی سیبیل کلفت در نظرم بود
- اخمالو که هست البته بی سیبیلش .
- کجا اخمالو بود . خیلی هم جنتلمن بود . جای برداری خوب چیزی بود
- با تشر بهش نگاه کردم و گفتم: این چه طرز حرف زدن - گفت جای برداری
- خوب چیزی بود یعنی چی ؟
- تو چرا این روزا اینقدر گیر میدی . خب یه حرفی زدم . غلط کردمخب شد
- راست میگفت تاز گیها خیلی سگ شده بودم - هستی ببخشید
- خسته ام ، اعصاب به هم ریخته
- اصلا تو دل آجی ما چیزی نمیفهمی . سریع گفت: اون یکی هم خوب بود
- اما پسر خاله شیوا یه چیز دیگه بود ، نه..
- لبخند زدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم . چند لحظه بعد گفت: میگی
- تاحالا ازت خواستگاری نکرده با تعجب
- پرسیدم : کی؟!
- این رئیس‌تون دیگه ، یا اون یکی . چی بود اسمش ... آهان ، نیما آروم زدم پشتش و گفتم: این
- چه حرفیه تو میزنی؟
- خوب دیدم تو هر جا میری همه خاطر خوات میشن، میان خواستگاریت

اینه که در مورد اینها هم کنجکاو شدم
 از این حرفش با این برداشت بچگانه اش خندم رفت.

- نخیر. محض اطلا جنابعالی باید بگم نیما که خودش کسی رو دوست
 داره ، پسر خاله شیوا هم حرفی نزده
 در حالی که یه آدامس میگذاشت دهنش گفت: پس حتما اون هم یکی رو
 دوست داره. وگرنه کور نیست این آبجی خانوم ما رو ببینه و دم نزنه.
 نمیدونم چرا از این که گفت شاید اون هم کم سی رو دو ست داره ، ع صبانی
 شدم و گفت :به جای این چرت و پرتها تند تر راه برو. اون لنگه کفش هم از
 اون دهنهت بنداز بیرون .
 آدامس رو در آورد و زیر لب چیزی گفت. گفت :چیگفتی؟

- هیچی بابا. تو چرا اینطوری میکنی

- حرف نزن زود خریدت رو بکن حوصله ندارم ،خسته ام.
 از موقعی که هستی این حرف رو زد الکی الکی اعصاب به هم ریخت
 .اصلا یادم نمیاد هستی چی خرید
 شب هم از بس دنده به دنده شدم که کلافه شدم و رو تخت نشت .دستهام
 رو قالب سرم کردم و چ شم رو ب ست .اما قیافه امیر میومد جلوی چ شم
 ..چراغ خواب رو روشن کردم و به ساعت نگاه کردم .ساعت ۱۰ اومده بودم

تو تخت، اما حالا نزدیک به یک بود و من هنوز خواب نبرده بود.

بد جور احساس رما و خفگی میکردم. دست رو پیشونی داشت تب نداشت. اما داشت از رما میسوخت.

لبا سهام رو در آوردم و رفت به حمامی که داخل اتاق بود. شیر آب سرد رو

باز کردم و رفت زیر دوش. اونقدر اون زیر موندم تا یه کم احساس رما از

بین رفت. لباس حوله ای رو پوشیدم و بدون این که موهام رو خشک کن

همونجور خودم رو تخت انداخت

با این که صدای باد لابلای درختها میخیچید و خبر از سموز سرما ی بیرون

میداد و بخاری اتاق از موقعی که اومده بودم خاموش بود، اما هنوز رم

بود.

یه نفس بلند کشیدم و به سقف خیره شدم. صدای هستی تو گوش میخیچید

:حتما اون هم کسی رو دوست داره.....

دیگه از دست خودم هم کلافه شده بودم.

دوست داره که داره... بجهن... م*س*تانه قاط زدیم... نه اینکه هرکس از

قیافه و شکل و شمایلت تعریف کرده، اینه که توقعت زیاد شده... آخه اون

چرا باید فکر تو رو مشغول کنه.... مگه جز اعصاب خورد کردن تو، کاری ه بلده. با اون

شوخی های بیمزه و مسخرش... به خودت بیا... آفرین دختر خوب.

دوباره چشم رو بست . دوباره تصویر امیر جلوی چشم نمایان شد . چشم رو باز کردم ای تو
روحتم امیر

چراغ خواب رو خاموش کردم و چشم رو بست و انقدر شعر (خوشا به
حالت ای روستایی) رو برای خودم تکرار کردم تا خواب برد
صبح از صدای زنگ ساعت بیدار شدم . چشم رو به زور باز کردم . اما قادر
به حرکت نبودم . انگاریه وزنه سنگین به وصل شده بود . این ساعت هم که
همینجور تو سر خودش میزد .

یادم باشه ایندفعه یه چک شی ، چیزی برای خفه کردن این ساعت بالای سرم بزارم .
بلاخره به خودم یه تکونی دادم و از رو تخت بلند شدم . سرم سنگین بود و
کمی لوم میسوخت . لباس حوله ای رو از تن در آوردم و موهام رو که هنوز
کمی نداشت ، شونه کردم و با کش بست .
از اتاق امدم بیرون . اما پاهام کمی ضعف میرفت . دست رو به نرده ها رفت و رفت پایین .
آقام و مادر و هستی سر میز صبحانه م شغول صحبت بودن . سلام کردم و
نشست

مادرم نگاهی به صورت کرد و گفت : چرا اینقدر رنگت پریده مادر؟ یه چایی برای خودم ریخت
و سر میز نشست . آقام گفت : چرا زود بلند

شدی بابا . ساعت ۶:۳۰ . مگه نباید ۹ شرکت باشی
با سر حرفش رو تایید کردم و یه جرعه از چایی رو سر کشیدم . اما از لوم پایین نرفت .

جایی رو همونطور رو میز داشت و گفت: آقا جون میشه امروز من رو برسونی

هستی با دهن پر گفت: نخیر، آقا جون قرار من رو برسونه.

از رو صندلی بلند شدم و گفت: تو که مدرست همین ب*غ*له.

- خوب باشه. امروز نوبت منه، مگه نه آقا جون

آقا جون رو به هستی گفت: خیل خوب اول تو رو میرسون بعد م*س*تانه رو

گفت: پس من میرم حاضر ش.

مادرم اخمهاش رو توه کرد و گفت: تو که هنوز چیزی نخوردی - اشتها ندارم، مامان

- اشتها ندارم یعنی چی. رنگ به صورت نداری. بیا به لقمه بخور

دیشب ه

که فقط با غذات بازی کردی

- میرم تو شرکت به چیزی میخورم

بعد از آشپزخونه امدم بیرون. اما هنوز غرغر های مامان رو میشنیدم .

سرم رو که کمی گیج میرفت به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بسمت آقا جون

گفتم: م*س*تانه جان حالت خوب نیست بابا - به کم احساس ضعف دارم و کمی سرم گیج

میره

- خب اگه اینطوریه نرو شرکت

- نه آقا جون انقدر ها هم حال بد نیست. میرم شرکت به چیزی میخورم

حال جا میاد... آقا جون همینجا پیاده میش

شیوا مشغول صحبت با امیر بود که من وارد شرکت شدم. سلام کردم. هر دو به طرف من بر شتن و سلام رو جواب گفتن. به لحظه احساس کردم الانه که کله پا شم. بنابراین سریع خودم رو به اتاق رسوندم و رو یهصندلی نشست. لحظه ای بعد شیوا اومد تو و گفت: م*س*تانه حالت خوبه - اره فقط یه دفعه سرم گیج رفت

- رنگت پریده... ماهانه شدی

- نه... اما فکر کنم سرما خوردم. دیشب اصلا خواب نمیرد یه ساعت رفت زیر آب سرد دوش رفت.

- زیر آب سرد؟! زده بود به سرت تو این هوا... اونجوری که بد تر خواب ه از سرت میخره

- آخه دیشب داشت از رما خفه میشدم

- خب سرما خوردی دیگه. بدنت هم درد میکنه؟

- نه فقط یه کم ضعف دارم. صبحانه هم نخوردم فکر کنم برای همینه سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: میخوای یه چیزی برم برات بخرم

- نه تا نهار صمبر میکنم، الان اصلا اشتها ندارم.. برو به کارت برس، تلفن

داره زنگ میزنه این رییس دوباره قاطی میکنه هان - تو، تو این

موقعیت هم ول کن اون نیستی این رو گفت و رفت بیرون

میخواست سرم رو روی میز بزارم که ضربی به در خورد و در اتاق باز شد

امیر: خانوم صداقت امروز میتونید با مهندس رضایی همکاری کنید اصلا حوصلش رو نداشت.

از جام بلند شدم و گفتم: بله میتون سرش رو تکون

داد و آروم گفتم: ممنون

مهندس رضایی خیلی متین و باوقار بود. اصلا احساس ناراحتی نمیکردم

که تنها با اون تو یه اتاق مشغول کار باش. یک ساعتی توی محاسبات و کار

نقشه مورد نظرش کمکش کردم. هرچند که حال تعریفی نداشت اما سعی

میکردم تمام حواس رو به کار بدم.

مهندس رضایی پشت میز کارش نشسته بود. برای پرسیدن سوالیبه سمتش

رفت و گفتم: مهندس رضایی ببینید این قسمت رو درست انجام دادم یا باید

مثل همون یکی باشه.

نقشه رو از دست رفت و روی میز داگشت. چشمافتاد به یه قاب عکس

روی میزش. عکس یه زن زیبا بود که لبخند ملایمی به لب داشت. محو

تماشای زن بودم که با صدای مهندس رضایی به خودم اادم.

سر بلند کردم. چشمهای غمگین بود. گفتم: تو هم جذب ملاحظت و زیبایی اون شدی

گفتم: همسرتون هستن نفسی بیرون داد که بی شباهت با آه نبود. با سر حرف رو تایید کرد

گفتم: خیلی زیبا هستن

- آره. اما حیفا که اون همه زیبایی زیر خر وارهها خاک دفن شده تمام موهای تن سیخ شد... به

چشمهای مهندس رضایی نگاه کردم. پر از

اشک بود. آهسته گفت :

معذرت میخوان قصد ناراحت کردن شما رو نداشت.

لبخند تلخی زد و گفت: تق صیر تو نبود دخترم. هر وقت به اون فکر میکنم یا

عکسش رو میبینم همینطوری میشم ترانه دخترم همیشه ازم له داره. اما

دست خودم نیست ،من عاشق کیانا بودم. اون همه زندگی من بود ...انصاف

نبود به این زودیها بره. اما اون سرطان لعنتی خیلی ری شه دونده بودوقتی

اون رفت حس و روح من هم با خودش برد. اگه بخاطر ترانه نبود یه لحظه

ه طاقت نمیآوردم. حالا هم منتظرم ترانه به سر و سامون بر سه و بره دنبال

زندگی خودش. اونوقت من هم میرم یه جایی که بتونم هر وقت دل خواست

با کیانا راحت حرف بزن و عقده این چند سال رو خالی کنم. جایی که هر

وقت خواست گریه کنم ,نگن مرد که گریه نمیکنه. صبور باش. صبور

.....

قتره اشکی که از گوشه چشمش قصد فرو ریختن داشت و با دستش پاک کرد و گفت :

بخشید دخترم. نمیدونم چرا یه دفعه این حرفها رو به تو زدم. حتما تو ه

میگی مرد به این گندگی چرا مثل بچه ها میمونه .

سرم رو تکون دادم و گفت :نه اینطور نیست. با حرفاتون به من ثابت کردید

که عاشق واقعی فقط تو قصه ها نیست ،وجود دارهمتاسف که همسرتون

رو از دست دادید. اما مطمئن باشید به روزی تا ابد در کنارش خواهید بود
...به این که اعتقاد دارید

حرفام رو با سر تایید کرد و گفت: حرفات خیلی به دل میشینه دخترم

....

ممنون که اجازه دادی حرفهام رو بهت بزن. انگار به عمر بود این حرفها رو
دل سنگینی میکرد.

- من هم خوشحال که به اعتماد کردید.

لبخند زد و نقشه رو از روی میز برداشت و گفت: همین خوبه.

نقسه رو رفت و رفت تا تکمیلش کنم. اما دیگه واقعا حال داشت بدتر میشد. اگه شیوا نیومده
بود و خبر نداده بود که همگی توی اتاق جلسات باید

جمع بشی، حتما اون وسط ولو میشدم.

قبل از این که به بقیه بخیوندم، رفت دست شویی و ابی به صورت زدم تا شاید

حال جا بیاد. همراه شممیوا به اتاق جلسات رفت. اولین باری بود که به انجا

میرفت. به میز بزرگ *م* *س* تتیل شکل بود با تعداد زیادی صندلی که دورش

بود. روی اولین صندلی نشست. امیر اون بالای منبر نشسته بود و شروع به صحبت کرد.

از چی حرف میزد یادم نیست. انقدر حالت ضعف به من دست داده بود که

حال نداشت رو همون صندلی بنشینم. احساس میکردم خیلی سرده و

میلرزم. فقط خدا خدا میکردم این جلسه که معلوم نبود برای چی هست

زودتر تموم بشه .اما سعی میکردم کمی به حالت پی نبره .دوست نداشت
 دورم جمع بشن و سوال پیچ کنن.
 دای به امیر تو دل بد و بیراه میگفت .ه بخاطر این جل سه م سخره ,که جو
 رفته بودش و هم بخاطر این که دیشب مزاحم افکارم شد هم بود و این بلا رو سرم آورده بود.
 با کاغذ و خودکاری که جلوم بود بازی میکردم که دستی رو روی شونه ام
 احساس کردم.شیوا یه فنجان چایی جلوم رفته بود.
 شیوا : بیا بخور ... حالت خوب نیست ؟
 به اطراف نگاه کردم. اصلا متوجه نشدم کی حرفهای این ناطق پرحرف
 تموم شده بود.
 گفت : تو چایی آوردی ؟
 - آره من و مهندس نیکویی چایی آوردییعنی تو نفهمیدی
 ؟...م*س*تانه
 حواست با منه ...میگ حالت خوبه ؟ - آره .حالا چرا
 اینقدر شلوغش میکنی ؟
 - اصلا تقصیر منه که اینقدر حواس با تو هستش
 بعد هم چایی رو جلوم گذاشت و کنارم نشست .به طرفش نگاه کردم .میخواست بگم قند بده
 که با حالت قهر رویش رو اون طرف کرد و مشغول
 صحبت با خانوم نیکویی شد.

چایی رو دست رفت و بدون قند خوردم. خانوم رستگار بالای سرم اومد و آهسته پرسید: خانوم صداقت حالت خوبه؟ - خوب

- ظاهرت که اینطور نشون نمیده

- صبحانه نخوردم اینه که یه کم ضعف دارم

به صورت دقیق شد و گفت: چرا عرق کردی؟

به پیشونی دست زدم. نمناک بود. اصلا متوجه نشده بودم.

گفت: هوای اینجا یه کم رمه. برای اونه

- بیا این آبنبات رو بگیر. کمی فشارت رو بالا میاره

رفت و ت شکر کردم. با صدای مهندس رضایی از من جدا شد. آبنبات رو

توی دهن داشت. با این که عرق کرده بوم اما سردم بود و میلرزیدم. دست

رو جلوی دهن داشت تا کسی متوجه لرزش لبهام نشه. سرم رو بلند کردم

تا ببین کسی متوجه من هست یا نه. روبروم مهندس وحدت و نیما بهمراه

امیر مشغول صحبت بودن. خانوم رستگار و مهندس رضایی هم حواسشون

با من نبود. شیوا هم مشغول صحبت با خانوم نیکویی بود.

باز دم خانوم رستگار رم، حواسش از همه جمع تر بود. حالا خوبه رنگ و

روم نشون میده بی حال....

هذیون میگی م*س*تانه. تو که میگفتی خوش نداری کسی بفهمه حالت

خوش نیست پس چرا اینقدر غر میزنی ...

نگاه سمت امیر رفت. داشت به حرفهای نیما و مهندس وحدت گوش میداد .

الهی وقتی برای سرکشی از سماختمونها میری ،از اون کار ر خارجیا

آنفولانزای افغانی بگیری که باعث و بانی این حال تویی .

فقط یه لحظه، یه لحظه به طرف برگشت و دوباره رویش رو برگردند.

یه دست رو تکیه اه پیشونی کردم و خودکار رو برداشت و روی کاغذ الکی عدد مینوشت .

حالا داشت میمردما ،اما انقدر روم زیاد بود که همونجا ن ش سته بودم و ادای

آدمهای سال رو در میاوردم .

خدایا اینها چرا نمیرن سر کار و زندگیشون.حالا خوبه همیشه از کار زیاد

ک سی از اتاقش بیرون نمیومد رفع حاجت کنهانگار آمدن کم سیون بین

و الملل....

- نمیخواهی پاشی

دست رو از روی پیشونی برداشت و به شیوا که مشغول جمع کردن فنجانها بود نگاه کردم

گفت :پس بقیه کجا رفتن ؟

- چه عجب !من موندم این یه ساعت چطوری طاقت آوردی حرف نزدی

...انقدر اون ورق جلوی دستت رو خط ختی کردی به کجا رسیدی

؟

از رو صندلی بلند شدم و گفتم :جلسه تموم شد ؟

- با اجازه شما. الان هم همه رفتن برای نهار.... ببین نمیخوای بگی که ایندفعه هم متوجه اطرافت نشدی؟
- دست رو به پیشونی داشت و گفت: شیوا اصلا حال خوب نیست .
- یه فنجان توی سینی داشت و گفت: نمیگفتی هم فهمیده بودم ولی خدایی الان رنگت خیلی سفید شده. نکنه مردی؟
- ای اون زبونت و مار نیش بزنه. یه دور از جون بگو.
- خیل خوب بابا، دور از جون ... حالا مردی یا زنده ای
- اومد کنارم و گفت: ولی م*س*تانه بی شوخی مثل اینکه حالت خیلی بده
- دست رو روی میز داشت و سنگینی بدن رو روی دست انداخت - شیوا خیلی سرده
- سرده؟! اما صورتت که خیس عرقه ... فکر کنم فشارت خیلی اومده پایین
- ببین از صبح چیزی خوردی
- فقط یه آب نبات که مهندس رستگار داد.
- میخوای آب قند بیارم
- نه ... فکر کنم سرما خوردم. بدن مور مور میشه ... مسکنی چیزی همراهت داری؟
- من که ندارم. بگذار از امیر پیرس. حتما یه چیزهایی توی شرکت دارن
- مگه تو نگفتی همه رفتن برای نهار؟

- آره. اما امیر و نیما میخواستن توی شرکت غذا بخورن برای همین نیما رفت غذا بگیره
- امیدوارم برای ما چیزی نگیره چون حوصله شوخی های م سخره فامیلتون رو ندارم. خندید و گفت: نه...البته پرسید، اما من گفتم با تو میرم بیرون... اینجا بشین من برم از امیر بپرسم ببین چیزی میتونه پیدا کنه - شیوا فقط بگو برای خودت میخوای خب
- برای چی؟
- خب بگو برای خودت میخوای دیگه، خب لبهات رو کج کرد و از اتاق خارج شد به فنجانهای توی سینی نگاه کردم و فنجان خودم رو توی سینی داشت. یه ک منتظر موندم دیدم خبری از شمیوا نشد. فوضمولی ل کرد ببین چرا دیر کرده؟ حتما این شمر ذی جو شن فهمیده برای من م سکن میخواد اینه که شیوا رو دست به سرش کرده. ای من یه روزی بد جور حالت و میگیرم. سینی رو برداشت تا به آ شخزخونه ببرم. اما همین که چند قدم برداشت سرم بیج رفت و اتاق دور سرم چرخ و فلک رفت. قدمهام رو تند کردم بلکه به دیوار برس و به اون تکیه بدم که زمین رو با دیوار اشتباه رفت. دست و پام کج و کوله شد و اول سینی از دست افتاد و بعد هم خودم پخش زمین شدم. صدای وحشتناک سینی و شکستن فنجانها اونقدر بلند بود که شیوا و امیر

سراسیمه خودشون به اونجا رسوندن . سعی کردم نیروی خودم رو جمع کن
و بنشین اما قادر نبودم. شیوا در حالیکه به طرف میومد گفت: وای، خدا مر
بده م*س*تانه جون چی شد ؟

دستهایش رو زیر بازوم داشت و کمک کرد که بنشین - چرا اینطوری
شدی تو ؟

رو سری رو که روی شون افتاده بود روی سرم کشیدم و گفت :طوری نیست
الان حال جا میاد .

امیر که هنوز تو قالب در ایسمتاده بود گفت:شمیوا ،به خانوم صداقت کمک
کن بلند شه ،باید بری درمونها

گفت :احتیاجی نیست .یه کم بنشین حال بهتر میشه

- اگه قرار بود که بهتر بشید ،از اول جلسه که نشسته بودید حالتون بهتر

می شد..... شیوا من میرم پایین ما شین رو از تو پارکینگ بیارم بیرون .جلوی ساختمون
میینمتون .

پس قیافه ام این همه تابلو بوده که این مجسمه ابوالهول هم فهمیده حال خوش نیست .

با کمک شیوا بلند شدم .انقدر حال بد بود که تمام سنگینی بدن رو روی

شیوا انداخته بودم .طفلک حرفی هم نمیزد.تا موقعی هم که به درمانگاه

برسی سرم روی شونه اش بود.

دکتر بعد از این که ف شار خون و تب رو چک کرد، یه سرم نوگشت که گفت

همین الان باید بزن. من هم که از هرچی سرم و آمخول و سوزن بود فرای
 بودم. همینطور که از اتاق میومدم بیرون به شیوا گفتم: من سرم نمیزنم گفته باش.
 - بابا روت و برم. آگه من نگرفته باشم که این وسط ولویی.
 داشت همینطور غر میزدم که پرستار اومد و ما رو به اتاق تزریقات هدایت کرد. حرف ما هم
 که کشمک. این پرستار هم که تا میتونست دست ما رو
 سوراخ کرد تا بلاخره ر رو پیدا کرد.
 چاره ای نبود، باید تحمل میکردم. یه ۴۵ دقیقه ای همونجا دراز کشیدم تا
 سرم تموم شد. شیوا هم که از اول همونطور ساکت نشسته بود و به محض
 این که سرم تموم شد رفت بیرون و به پرستار خبر داد.
 با کمک شیوا نشست و گفتم: ببخشید شیوا تو هم به زحمت افتادی - هیچ هم زحمت نبود
 .بین حالا چطوری
 - توپ توپ ..خوب شد این سرم رو زدم
 - دیدی ...مثل این بچه ها گریه میکردی که من سرم نمیزنمحالا اینجا
 بشین من امیر رو صدا بزن
 آستین رو پایین دادم و گفتم: مگه هنوز اینجاست.
 - پس میخواستی ما رو بذاره بره....
 بعد هم رفت بیرون. روسری رو درست کردم و رفت بیرون که دیدم امیر و
 شیوا به طرف میان. این دفعه واقعا خجالت کشیدم.

- ببخشید مهندس مزاحم شما هم شدم. باعث شدم شما هم از کارتون بیفتید.

مثل همیشه خشک و جدی گفت: هر کس دیگه هم بود همین کار رو میکردم. حالا حالتون

چطوره؟ زیر لب گفت: خوب، ممنون

نمیدونم چرا دل میخواست بگه، به خاطر تو از کارم زدم. نه این که بگه هر

کس دیگه ای هم بود این کار رو میکردم.

م*س*تانه خل شدی... خوب معلومه هر کس دیگه ای هم بود اینکار رو

میکرد... تو هم چه توقعهایی داری ها. اون از کی، فرعون مصر

...

امیر: خوب اگه آماده اید بری

رو به شیوا گفت: راستی کیف رو آوردی؟ - میخوای چکار

؟

- خب باید تسویه حساب بکن امیر گفت: من حساب کردم.

- شرمنده لطف کنید بگید چقدر شد، وقتی رسیدی حساب کن

- احتیاجی نیست

چه سخاوتمند... بابا این که خیلی خاضع هستش.. خدایا من رو ببخش که

این همه بد راجع به این گفت و این همه صفت بی ربط بهش نسبت دادم

داشت به نتیجه متلوبی میرسیدم که گفت: بعدا از حقوقتون کم میکنم

ای حناق، مردک شکم گنده پول پرست...

به شکمش نگاه کردم

م*س*تانه بمیر تو هم با این حرفهات. یه چیزی بگو حداقل جلوی خودت

ضایع نشی .

امیر در حالیکه لبخند موزیانه ای روی لبش بود گفت: جلوی در میبینمتون

رو به شیوا گفت: حالا فکر کرده من قبول می‌کردم اون پول کلینینگ رو بده

- باز تو حالت خوب شد و این زبونت راه افتاد.

عقب ما شین سمت شیوا که جلون ش سته بود ن ش ست .امیر ما شین رو به

حرکت آورد و گفت: منزل تشریف میبرد دیگه

نخواست نشون بدم حال رو با اون حرفش رفته به آینه جلو نگاه کردم و

گفت: خیلی لطف میکنم ید . باز هم با بت امروز ممنون .خیلی زح مت

کشیدید .

یه نگاه به شیوا کرد و گفت: شیوا به این دوستت بگو اینقدر تعارف نکنه .من

از این همه تعارف خوش نیاد . گفت که فقط وظیفه انسانی بود

شیوا به ۱۸۰ درجه چرخید و به لبخند زد.

با این که از حرف امیر فشار خون رفته بود بالا حرفی نزدم و بهیرون نگاه کردم .

امیر: نگفتید، خانوم صداقت ؟

بدون اینکه به جلو نگاه کنم گفت: چی رو؟ - اینکه کجا برم

حتما انتظار داشت با این حال برگردم سر کار گفت: خونه تا موقعی هم که به خونمون برسمی حرفی نزدم و به جلو هم نگاه نکردم. هر

چند فکر کنم گردن از بس کج بود آرتروز رفت.

کمی اونطرف تر از در حیاط پارک کرد. شیوا گفت: صبر کن الان میام کمکت پیاده بشی.

گفت: احتیاج نیست، شیوا جان حال بهتره - پس تا تو پیاده شی، میرم زنگ بزن

کیف رو از روی صندلی برداشت و به محض این که شمیوا پیاده شد رو به امیر گفت:

به هر صورت ادب حکم میکنه تعارف کنم منزلت شریف بیارید. اما خوب

چون شما اهل تعارف نیستید اصلا این کار رو نمیکنم مهندس. به خاطر وظیفه انسانیتون هم ممنون.

بعد هم از ما شین پیاده شدم. با این که نمیخواست اما در رو محکم به ه

زدم که فکر کنم چنتا فحش آبدار برای خودم خریدم.

رفت کنار شیوا و ایسادم. شیوا گفت: حالا مامانت پس نره - برای چی؟

- همین که گفت م*س*تانه حالش بد شده از درمونگاه میای یه، یا ابوالفضل

گفت و اف اف رو داشت

سرم رو تکون دادم و گفت: حالا تو حتما باید پشتت اف اف خبرها رو

میدادی .

- خب چکار کنم . تا زنگ زدم گفت شیوا هست ، پرسید اتفاقی برای م*س*تانه افتاده

؟من هم فقط گفت که یه کم حالت تو شرکت بد شد بردیمش

حرف شیوا با باز شدن در حیاط توسط مادرم قطع شد . سلام کردیمادرم سلاممون رو پاسخ داد

و با تشر به سمت من نگاه کرد و گفت:از بس

که یه دنده و لجبازی این بالا سرت اومد .مگه صبح نگفت یه چیزی بخور

برو ...

با چشم و ابرو اشاره ای به امیر که از ماشینش بیرون اومده بود و به طرف ما

میومد کردم و گفت :مهندس رادمنشه.

مادرم تازه متوجه اون شد .چادرش رو سفت کرد و بیرون اومد .به کل تغییر

چهره داد و با خوشرویی با امیر سلام و احوالپرسی کرد.

شیوا گفت:خب خاله جون ما دیگه با اجازتون مرخص میشی .

مادرم رو به شیوا و امیر گفت:حالا بفرمایید تو، یه چایی چیزی میل کنید

بعد تشریف ببرید

شیوا گفت:مر سی خاله ،م*س*تانه هم باید استراحت کنه ،ان شاله یه دفعه

دیگه مادرم رو به امیر گفت:آخه اینطوری درست نیست .شما و شیواجون

زحمت کشیدید اگه عجله ای ندارید بفرمایید یه چایی میل کنید .
 امیر نگاهی به شیوا کرد و گفت: بنده حرفی ندارم ، شما چی شیوا جان؟
 یعنی چشم اونقدر شاد شده بود که نزدیک بود بزنه بیرون . اصلا تصورش
 رو هم نمیکردم امیر دعوت مادرم رو قبول کنه . یعنی هر کس بود رعایت
 حال رو میکرد . این رو دیگه شیوا با اون عقلش فهمیده بود .
 شیوا هم که تو عمل انجام شده قرار رفته بود گفت: هر جور مایلی مادرم بین حرف تعارف
 کرد و گفت: بفرمایید خواهش میکن شیوا : شما بفرمایید خاله جون ما پشت سرتون میایی .
 با صدای امیر چشم از شیوا و مادرم که کنار هم به طرف در ورودی میرفتن
 رفت و به سمتش چرخیدم - نمی
 خواین برید تو ؟
 از حرص داندونهام رو به هم فشار دادم و گفتم : شما که میگفتید از تعارف و
 اینطور چیزها بیزارید . چی شد حرفتون یادتون رفت .
 با شیونت گفت: نه یادم نرفت . اما یادم هم نیاد گفته باش از این که تعارف
 کنید پیام منزلتون ، بدم بیاد .
 با حرص نفس رو بیرون دادم و قبل از اون رفت داخل .
 پسره پرو ، خجالت هم نمیکشه با این هیکلش ... حالا فهمیدم چرا بی جهت فکرم مشغول این
 میشه . چون هر دفعه حرص رو در میاره و عصبانی
 میکنه حالا نشونش میدم . فکر کرده محتاجش هست ؟ حالا درسته که یه

جورایی محتاجش اما این دلیل نمیشه هی بره رو اعصاب .برای من حاضر

جواب شده ، کاری میکنم که خودت به بگی دوست دارم....

از این حرف خودم تعجب کردم!!!!

فکر کنم وقتی افتادم سرم به یه جایی خورده باشه و محتویات توش تکون

خورده باشه ...آخه این چه ربطی داشت .اصلا از کجا اومد تو ذهن

...

یه تکون به سرم دادم بلکه مغزم برگرده سر جاش.

دم در که ر سیدم مادرم گفت:م*س*تانه جان حالت دوباره بد شده ؟رنگت پریده .

داخل شدم و گفت :نه مامان جان حال خوبه .نگران نباشید صبر کردم تا اونها بشینن بعد کنار

شیوا روی مبل نشست .مادرم و امیره

روبروی ما مشغول صحبت بودن.

دیگه داشت از ع صبانیت منفجر می شدم .رفتار های امیر و حرف زدنهاش

انقدر متواضع بود که میتونست قس بخورم مادرم شیفته مرامش شده .

آروم در گوش شیوا گفت :بین این پسر خاله تو زیر شلواری با خودش آورده

!؟

به صورت نگاه کرد و با تعجب گفت:زیر شلواری ؟ - هیس،یواشتر

...آره ،زیر شلواری

- برای چی؟!

- آخه نه اینکه تعارف ساده مامان رو بدون چون و چرا قبول کرد
اینه که
- میگ یه وقت مامان دوباره تعارف کرد برای شب زیر شلواری داشته باشه معذب نباشه
چنان با صدای بلند خندید که مادرم و امیر به طرف ما نگاه کردن. من هم که
دیدم اونها دارن به ما نگاه میکنن الکی زدم زیر خنده که البته با چشم قره
مامان سنگ کوب کردم و با یه معذرت خواهی به آشپز خونه پناه بردم
مادرم هم سریع اومد تو آشپز خونه و گفت: چه خبرته؟ حالا خوبه ناسلامتی مریضی
- مامان آدم مریض نباید بخنده
چشمه‌اش رو درشت کرد و گفت: بجای این که خجالت بکشی جواب میدی
- خب یه چیزی شد خندیدی. تازه مگه من اونجور بلند خندیدم .
- شیوا اگه اونجوری خندید عیب نداره، چون اون پسر خالسه. اما تو که نباید
جلف بازی در بیاری .
- دست رو روی دهان داشت و گفت: چشم مامان خفه میشم خوب شد بعد قصد داشت از آشپز
خونه بیرون برم که گفت: برو یه ابی به صورتت بزن
..اینطوری آدم رغبت نمیکنه به قیافت نگاه کنه
- مگه امدن خواستگاری... مثل این که الان زیر سرم بوداما.
- یواشتر

رو صندلی آ شخزخونه ن ش ست که گفت: چرا اونجا ن ش ستی؟ برو پی ش شون
بشین تا من چایی بیارم ...

چش کش داری گفت و وارد پذیرای شدم.

چشم به شیوا افتاد دیدم که هنوز داشت میخندید. امیر هم دست کمی از

اون نداشت.

رو آب بخندی، خوش خنده

نگاهش که به من افتاد خنده اش رو کنترل کرد. در حالیکه لبخند به لبش

بود بلند شد.

یه پوزخند زدم و گفت: کجا مهندس هنوز چایی نخوردید.

بدون اینکه لبخندش رو محو کنه گفت:

- جایی نمیرم. میخوام دست رو بشورم

از کنارم گرد شد اما دوباره برگشت و گفت: ببخشید، نگفتید دستشویی کجاست؟

صورت رو برگردوندم و با دست اشاره به دستشویی کردم.

وقتی رفت کنار شیوا نشست و گفت: به چی میخندیدی - به حرف تو

- اون به چی میخندید

- به حرف تو

- هه هه هه... خندیدم. فکر کنم انقدر صدام یواش بود که تو هم به زور

فهمیدی من چی گفت چه برسه به اون

شیوا دوباره خنده و گفت: نشنید تو چی گفتمی، من بهش گفتم مثل فنر از جام پریدم و گفتم:
چرا گفتمی دیوونه. یه حرف تو دهن تو نیمونه

- آخه خیلی بامزه بود. بعدش هم که تو رفتی اون پرسید به چیمیخندیدید.

- تو همگفتی... حتما هم الان رفته دستشویی بینه زیر شلواری پاش هست

یا نه

- سخت نگیرید خانوم صداقت. مطمئن باشید امشب رو نیمون آخه دیدم

زیر شلواری پام نبود

خدایا چندتا صلوات نذر کنم من رو الان غیب میکنی

از خجالت جرات نکردم به عقب برگردم. دل نمیخواست چشم به چ شمهای پراز شیطنتش
بیوفته. سرم رو پایین انداخت و طبق عادت لب رو محکم از رفت.

صدای مادرم رو شنیدم که گفت: بفرمایید بنشینید

امیر از کنارم گرد شد و روی مبل درست روبروی من نشستم. بدون اینکه

سرم رو بلند کنم به طرف مادرم برگشت. مادرم سینی به دست جلوم اومد و

گفت: تب کردی مادر، رنگت سرخ شده؟

دست رو به صورت کشیدم و گفتم: آره فکر کنم. میرم آبی بهصورت بزن.

به طرف پلها رفت و سریع به اتاق پناه بردم

شیوا برو خدا رو شکر کنم جلوی چ شم نیستی. یعنی اگه بودی شیوا بی

شیوا ...

بعد هم دهن رو کج کردم و با ادا گفت :امشب رو نیمون چون دیدم زیر

شلواری پام نیست

خاک بر اون سرت م*س*تانه اونه خاک باغچه عمه خانوم با همه مخلفا

تش ... الان این پسره چی راجع فکر به تو

میکنه

حتی از تصور دوباره اون لحظه هم خجالت میکشیدم .سرم رو محکم روی

بالشت فشار دادم.

مطمئن اگه مادرم نیومده بود بگه برای خداحافظی برم پایین رنگ از سرخی

به سیاهی تبدیل میشد

به خاطر کار احمقانه دیشب چند روز تو خونه موند ار شدم .روز ۵ شمنبه

ه نتونست به اون جشن برم.هر چند که اون امیر فلان فلان شده میتونست

روز جشن رو تغییر بده.

روز شنبه دیگه به شرکت رفت .شیوا تا من رو دید از پشت میز بلند شد و به

قصد ب*غ*ل کردن جلو اومد.با دست مانعش شدم .با دلخوری نگاه کرد و گفت:یعنی تو

هنوز به خاطر اون موضوع ازم دلخوری؟ آروم زدم تو سرش و گفت :نه خل چل .فقط میخوام

تو مریض نشی و مثل

من به سرفه نیوفتی .

یه لبخند که همه دندونهاش پیدا شد و گفت: بی خیال مریضی دوتا از این طرف صورت دوتا از اونطرف صورت م**ا*چ کرد. به سرفه که افتادم ول کرد.

- شیوا از ۵ شنبه چه خبر

- جات خالی بود. استادتون هم اومده بود

یه آه کشیدم و روی صندلی ن ش ست. با به صدا در آمدن تلفن شیوا به اون

سمت رفت و پاسخگوی تلفن شد.

همون موقع مهندس وحدت از اتاقش بیرون اومد و با دیدن من گفت:

سلام

خانوم صداقت. کجا بودید دلمون براتون تنگ شده بود

از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم. لبخندی که روی لبش بود آدم رو

معذب میکرد. روسری رو جلو کشیدم و گفت: کمی مریض احوال بودم

- خدا بد نده... چرا

- سرما خوردی

- عجب... خیلی باید تو این هوا مراقب خودتون باشید.

خدا رو شکر که مهندس نیکویی از اتاقش بیرون اومد و گرنه نمیدونستم

چطور باید از نگاههای حریصش در برم.

برای سلام و احوالپرسی به اتاق مهندس رسمتگار و رضایی رفت و دوباره

پیش شیوا برگشت. منتظر شدم نیما و امیر از اتاق شون بیرون بیاناما وقتی

یک ساعت دشت و خبری از اونها نشد رو به شیوا گفت پسر خالت نگفت من باید چکار کن

- نمیدونه که اومدی. آخه از صبح با نیما برای کاری رفتن بیرون

- خوب این رو زودتر میگفتی

بعد هم دست رو پشت سرم قالب کردم و گفتم: آخیش مثل اینکه امروز به نفس راحت میکشی

- حالا نه اینکه اینجا به سلابه کشیده میشی .

- کمتر از اون هم نیست. حیف حیف که مجبورم این ترم رو پاس کنم و گرنه

با وجود این فامیلتون به لحظه هم اینجا نمیومدم .

- من نمیدونم تو چرا با این امیر اینقدر لجی .

صاف نشست و گفت: من لج یا اون. از دو فرسخی سایه ام روبا تیر میزنه - امیر؟!

- نه بابای امیر .

- م*س*تانه تو هم حرفا میزنی. تو اگه حاضر جوابی نکنی که اونحرفی

نمیزنه

چشم رو درشت کردم و گفتم: نه پیشرفت کردی...بین اون من بودم چند

روز پیش بجای تشکری که ازم شد اونجوری زد حال زدم.

خندید و گفت:خدایی امیر خوب زد حالی بهت زد...

- بخند، موقع گریه ات هم میرسه .البته تقصیر تو نیست ها ،من هم بودم
فکر میکردم یه فامیل تحفه دارم، اینطوری ذوق میکردم
- خدا و کیلی ،این امیر چی کم داره ؟خوب معلومه که باید به داشتن همچین
پسر خاله ای ذوق کن
از روی صندلی بلند شدم و گفتم :حالا مواظب باش ذوق مرگ نشی حوصله جنازه کشی ندارم.
لبخندش کمرنگ شد و گفتم :این امیر راست میگفت این دوستت خیلی زبون درازه
- ...پس بنده مورد لطف ایشون قرار رفت و خودم خبر ندارم.
دوباره لبخندش پررنگ شد.
گفتم :به چی میخندی ؟
- به این که وقتی میام پیش تو ،از اون له میکنی .وقتی هم که میرم پیش اون
،از تو له میکنه .
خواست جوابش رو بدم که در باز شد .نگاه هر دومون به اون سمت کشیده شد .
نیما :سلام خانوم صداقت ،حالتون چطوره ؟ این برعکس اون دوست
پر افاده اش خیلی آقا بود لبخندی زدم و گفتم :سلام بهترم ممنون
امیر هم با لبخند سلام کرد
. تا دیدمش آمخرم رفت بالا. یعنی من توی این مدت فشار خون با عمه جون
مادرم یکی شده بود.

به من میگی زبون دراز... حیف که جواب سلام واجبه...
 به سلام از روی اجبار گفت که لبخند رو لبش ماسید شیوا هم دید پسر
 خالش ضایع شد رو به امیر گفت :

امیر جان از شرکت ... زنگ زدن گفتن حتما باهاشون تماس بگیری

امیر هم سرش رو تگون داد و به طرف اتاقش رفت. نیما هم کهمحو تماشای
 لیلی شده بود. به صر فه کردم که به خودش اومد. گفت : من میرم اتاق ا ه
 کاری بود خبرم کنید .

- حتما

.....

داشت نقشه فنداسیون به ساختمونی رو تکمیل میکردم که امیر اومد تو اتاق
 باز این ودزیلا در نزده اومد تو

بدون اینکه سرم رو از روی نقشه بردارم گفت : کاری داشتید آقای مهندس

- پاکت حقوقتون رو از شیوا دریافت کردید .

فقط سر تگون دادم یعنی آره. دوباره م شغول کارم شدم. دیدم صدایی ازش

نیما د، فکر کردم رفته. زیر چشمی نگاهش کردم هنوز اونجا وایساده بود

سرم رو بلند کردم و گفت : امر دیگه ای بود ؟

ان گار فقط منتظر بود من دست از کار بکشم و به اون ن گاه کنم تا بره

همونطور که خارج میشد گفت: پول فنجان و مخلفات و هر چیز دیگه ای
ه که خریده بودید حساب کردم...

بعد به طرف بر گشت و گفت: ا هم اخمها تون برای این توی هم هستش که
اشتباه حساب کردم و کم دادم بگید تا رفع بشه - تا حالا کسی
بهت گفته که چقدر مزخرفی؟

این رو وقتی گفت که دیگه در بسته بود. هر چند اگه در هم باز بود به اون
آهستگی که من گفت شنیده نمیشد
دیوونه از خود راضی.... فقط هیکل گنده کرده برای من....

- چیه باز اخمات تو همه این دیگه کی اومد تو

- مثل اینکه شما خانواد ی مثل جن میمونید. یهو ظاهر میشید!

- دوباره چی شده که باز مثل این پیرزنها غر غر میکنی؟

- اول از اینکه پیرزن خودتی، دوم اینکه مگه این پسر خالت اعصاب برای

آدم میزاره. من نمیدونم چه پدر کشتگی با من داره؟ بخدا اگه پسر خاله تو

نبود و کارم اینجا گیر نبود، کاری میکردم که ندونه از کجا خورده - خیلی بیتریبیتی

م*س*تانه

- قابلی نداشت... حالا باز نری بذاری کف دستش

در کیف رو باز کردم و پاکت حقوق رو در آوردم. روی کاغذ مبلغ پولی رو

که مربوط به خرید اجناس بود نوشته بود. بیشتر از اونی بود که فکرش رو

میکردم. حتی حقوق هم برای ۲ روز کار اون هم نیمه وقت زیاد بود.

اضافه پول رو که بابت اجناس بود رو جدا کردم و رو به شمیوا رفت: به این

فامیلت بگو زیاد ولخرجی نکنه بر شکست میشه .

اخمهاش رو توی هم کرد و گفت: این چیه ؟ - بده به اون

? منظورم امیر السلتنه اس.

- بگ چی ؟

- خودش میفهمه

- چرا خودت نمیدی

- چون باز هم دعوامون میشه

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: خودت بده. امیر بهش بر میخوره یه نگاه بهش انداخت و

پاکت و پرت کردم تو کیف .

- حالا چی شده این موقع روز اومدی اینجا؟

- آخ داشت یادم میرفت

ن ش ست رو صندلی و گفته: م*س*تانه، بی بی جون از بیمارستان مرخص شده ؟

- بی بی جون ؟

- مادر بزرگ امیر رو میگم. ما همه بی بی جون صداش میکنی

انقده ماهه

من که هیچکدوم مادر بزر و ندیدم، اما بی بی جون جای انها رو برام پر کرده

- به سلامتی، پس خطر رفع شد

- آره .همین ۵ شنبه عمو هوشنگ به مناسبت روز مادر و سلامتی بی بی

جون همه رو خونشون دعوت کرده. یعنی همین پس فردا .میخواستم ببین

میایی بری من به لباس بخرم .آخه هیچی مناسب پس فردا ندارم.

- باشه .فقط اول به مامان خبر بدم جواب قطعی رو بهت میگم .

- باشه .پس تو زنگت رو بزن به بگو

از اتاق که رفت بیرون ،موبایل رو در آوردم و با خونه تماس رفت و خبرش

رو دادم.

داشت برای نهار آماده میشدم برم بیرون که شیوا اومد دنبال -بری

-بری من آماده ام

- راستی امروز میایی

- آره

وشی زنگ خورد.

- الو ،سلام م*س*تانه جان

- سلام مامان طوری شده

- مگه باید طوری شده باشه که با تو تماس بگیرم فقط زنگ زدم بگم چند لحظه پیش خانوم رادمنش ،خاله شیوا زنگ زد ،ما رو برای پس فردا خونشون دعوت کرد .زنگ زدم بگم حالا که تو داری با شیوا میری خریدگاه به چیزی احتیاج داشتی بخر.مثل اینکه مادر آقای راد منش چند روزه از بیمارستان مرخص شده به مناسبت روز مادر جشنی رفتن.
- چرا دیگه ما رو دعوت کردن !؟
- خب شاید برای اینکه ما یه بار اونها رو دعوت کردی ،حالا به این مناسبت ما رو هم دعوت کردن.
- باشه مامان جانشما چیزی لازم ندارید
- نه ،فقط دیر نکنی باز من دلواپس بش
- خیالتون راحت اگه کارمون طول کشید خبرتون میکنم
- باشه خداحافظ شیوا :مامانت بود
- آخه جز مامان کسی دیگه هم با من تماس میگیره خندید :نگفت زود بیا خونه
- تو که میدونی چرا میپرسی ...خب حق داره ،دختر به این نازی و مامانی داره ،هر کس باشه دل نگران میشه
- زد رو شون :نچایی یه وقت

- قری به گردن امدم و با افاده گفت :او خواهر ,مگه دروغ میگ
- حالا چی میگفت اونطور سرا پا گوش بودی
 - داشت یادم میرفت .ما هم ۵ شنبه شب منزل خالت دعوت شدی دستهایش رو محکم به هم کوبید و گفت:..آخ جون.
 - شاید من هم لباس بخرمراستی مهمونیشون سوا ست دیگه
 - نه بابا مهمونی های ما همیشه قاطیه .
 - یه نگاه معنی در به انداخت و ادامه داد:
 - در ضمن هیچ کدوم از فامیل های ما رو سری سر شون نمیکنن .هی تک و
 - تکی روسری سرشون میکنن که همه پیر زن هستن.
 - محکم زدم به بازوش و گفت :حالا من دیگه پیر زن شدم هان؟ دستش رو مالید و گفت:چقدر تو زور داری دختر ،دست درد رفت
 - حفته.
 - راستی م*س*تانه بابات سختگیری میکنه که روسری سرت میکنی؟
 - نه بابام ،آقام براش فرقی نمیکنه .در اصل خانواده پدری مثل شما میمونن.در اصل مامان سخت میگیره .تازه وقتی دبیرستانی شدم ،میخواست چادری کنه مثل خودش ،اما آقام اجازه داد بعهده خودمباشه
 - من از چادر سر کردن مامانت خیلی خوش میاد .مخ صو صا که چادرش

- زمین کشیده نمیشه .یه جورایی با کلاسه. همیشه بوی عطر خوب میده
- ...، تو هم اگه چادر سر میکردی بهت میومد. اصلا تو هر کاری کنی خوشگلی
- چادر سر کردن آداب خودش رو داره. من ۱۰ قدم که میرم ۱۵ بار چادرم و باز و بسته میکنم .
- میگ حالا اگه مامانت نباشه روسری بی روسری ،نه.
- نه ،راستش خودم هم با روسری راحت ترم .هرچند که به قول شیرین نصف موهام از جلوی روسری بیرونه ،اما باز اینطوری بیشتر میپسندم تا بدون روسری .
- البته حق هم داری رو سری سر کنی .تو هر جا میری با رو سریدل میبری ،چه برسه اون موهای خوشگل و بلند رو هم دورت بریزیمن اگه پسر بودم حتما عاشقت میشدم
- زدم رو بینیش و گفت :بلا من دل میبرم یا تو که دل آقا نیما رو بردی دستش رو بلند کرد که بزنه پشت کمرم که از دستش فرار کردم و رفت به
- سالن .همینطور که میخندیدم گفت :چیه مگه دروغ میگم خانوم عاشق پیشه
- همونطور که انگشتش رو به نشمانه تهدید به سمت میگرفت گفت:اگه من دیگه به تو حرفی زدم .حالا نوبت تو هم می شه .حالا هی از این مسئله سو استفاده کن.
- مگه من مثل تو خل ، دنیای آرامش رو به بزنی و....

با صدای نیما به عقب چرخیدم. داشت با امیر خداحافظی میکرد. به شیوا نگاه کردم. شیوا کنارم اومد و گفت: داره کجا میره -نمیدون

- یه سوال میکنی

رو به نیما گفت: دارید به این زودی تشریف میبرید آقا نیما؟
به طرفمون اومد و گفت: یه سفر کاری پیش اومده باید ۲ هفته برماصفهان بیچاره شیوا وا رفت. من هم تحت تاثیر قرار رفت و گفت: ۲ هفته.

- با اجازتون

به شیوا نگاه کردم. سرش پایین بود.

گفت: به سلامت

- ممنون...

شیوا هم آرام گفت: خداحافظ

با این قیافه ای که اینها رفته بودن دیگه اشک من هم در اومده بود

امیر گفت :

نیما آژانس خیلی وقته منتظره ها

نیما یه لبخند زد و دوباره با امیر دست داد و برای ما هم دستش رو تکون دادو رفت شیوا هم

که آنچنان با نگاهش بدرقه اش میکرد که انگار قراره ۲ سال دیگه

برگردهآخه دل جزغاله شد.

.....

رو به شیوا گفت: شیوا زود باش دیگه ساعت پنج و نی شد
 - خب بابا، بذار امیر تلفنش تموم بشه، میری
 رو صندلی نشست. خواست چند تا فحش نصیب آقا کنم که بیخودی معطلش شدی که اومد
 بیرون. بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: شیوا جان
 بیخشید معطل شدی .

شیوا کیفش رو برداشت و گفت: عیب نداره به شیوا اشاره کردم که
 بگه میخوای خودمون بری

سرش رو تکون داد اما قبل از این که حرفی بزنه امیر گفت: راستی شیوا
 امروز یا فردا، هروقت تونستی با هم یه قراری بزاری میخوام برای بی بی
 جون و مامان کادو بخرم. ترجیح میدم امسال هم تو نظر بدی شیوا گفت: اتفاقا من و
 م*س*تانه الان میخواستی بری خرید. اگه دو ست
 داری تو هم بیا

خدا چرا این شیوا رو اینقدر نخود مغز آفریدی پسر به این گنده بکی با ما بیاد چکار....
 امیر کمی مکث کرد و گفت: اگه مزاحم نیست، باشه میام
 مزاحمی آقا جون، به جون اجدادم مزاحمی. یعنی این رو نمیفهمی آویزون
 شیوا: چه خوب. دیگه هم مجبور نیستی بخاطر ماشین معطلی بکشی نه م*س*تانه

گفت: خوب حالا که تنها نیستی من دیگه نمیام

- ... باز تو لوس شدی م*س*تانه. مگه قرار نبود تو با من بیایی

تازه مگه قرار

نیست خودت هم لباس بخری

امیر گفت: شاید ایشون به خاطر حضور من معذب هستن؟

زدیم به هدف ... حالا که فهمیدی بزن به چاک..البته اگه این شیوا دهن لق بذاره

- نه امیر جا...ن.

بعد رو به من گفت:م*س*تانه اومدی که اومدی .اگه نیومدی به خدا

۵

شنبه خونه خال محلت نمیزارم مهمونی بهت کوفت شه بعد هم کیفش رو شونه

اش انداخت و به طرف در رفت. امیر خیلی آهسته طوری که فقط خودم متوجه

بشم گفت:هر چند که شما از

این تعارفها بلد نیستید .اما من هم از جانب خودم , شما رو برای ۵ شنبه

دعوت میکنم .امیدوارم اون شب شما رو مثل همیشه با ابرو های ره خورده

نبینم .فکر نمیکنید یه لبخند چاشنی صورتتون کنید ،بهتر باشه بعد هم بلا فاصله خودش رو به

شیوا رسوند .اونقدر عصبانی شدم که دل

میخواست یه پس ردنی

حواله اش کنم .عجب بشری بود این پسر .البته بلا نسبت بشر.

شیوا از این مغازه به اون مغازه سرک میکشد .من مونده بودم این چی میخواد

که پیدا نمیکنه .جلوی ویتترین یه مغازه وای ساد من سمت چپ شیوا کنارش

وایسامم .امیر هم یه کم عقب تر از ما پشت سرمون ایستاده بود با موبایلش حرف میزد .

شیوا انگشتش رو به طرف یه بلوز صورتی رفت و گفت :م*س*تانه به

نظرت اون چطوره ؟

- ق شنکهفقط یه کم باید چ سبون باشه . آستینش هم خیلی کوتاهه .مثل

آستین حلقه ای میمونه .نمیدونم ...به نظر خودت توش راحتی؟

- بخدا دیگه خسته شدم اینقدر شمت و به هیچ نتیجه ای نرسیدم .تو ه

الکی ایراد نگیر دیگه .

شونه ام رو بالا انداخت و گفت :خودت میدونی تو از من نظر خواستی من

ه نظرم رو گفت .اگه ازش خوشت اومده همین رو بخر .

- ازش که خوش اومده

ب عد به ل باس ب*غ*لش اشاره کرد و گفت:اون بلوز ب*غ*ل دستش چطوره؟

- تقریبا مثل هم میمونن.فقط این آستین بلنده اما یقه اش خیلی بازه .

سرش رو تکون داد و گفته:به نظرم یقه اش اصلا باز نیست .بری تو من این

رو بر میدارم تو هم این آستین بلنده رو بخر

- فقط قربونت یه شلوار چسبون هم برایش بپسند با روسری خیلی خوب میشه

خندید و گفت::از دست تو م*س*تانه

امیر :شما الان یک ربع جلو این مغازه وایساید.تصمیمتون رو رفتید یا

هنوز میخواین فکر کنید

شیوا با دست اون بلوز مورد نظرش رو نشون داد و گفت: امیر نظرت راجع به اون چیه؟

امیر جلو تر اومد و طرف راست شیوا قرار رفت و گفت: تو که نمیخوای این رو بپوشی؟

شیوا با تعجب گفت: چطور؟

- شیوا این خیلی

حرفش رو خورد. اما دوباره گفت:

به نظر من هیچ کدوم از این لباسها خوب نیستن شیوا با اخ

گفت: چرا؟

- تو که خودت میدونی چرا، پس برای چی میپرسی؟

- ا... امیر. من که همیشه توی مهمونیها همینها رو میپوشم.. تو رو خدا کاری نکن بعد ثابت

بشه حق با نیکو بوده - مگه نیکو چی گفته؟

- اینکه از تعصبهای بی جای تو شوهر کرده

امیر اخمهاش رو تو هم کرد و گفت: تعصب نه و غیرت. متاسفانه شما

خانومها اینها رو باه اشتباه میگیرد.

- حالا هر چی؟

بعد رو به من کرد و گفت: ببین حالا ما دو تا یه چیزی پ سنیدی با مخالفت

آقا رو برو شدی.

آروم گفت: من کی پسندیدم!

عصبانی بلند گفت: آره راست میگی. تو که فکر کنم اصلا با چادر نماز بیایی .
 بعد هم با قدمهای تند انجا رو ترک کرد. از این حرف شیوا خندم رفت
 .چش از ویتترین رفت و خواست به دنبال شیوا برم که چشم تو چشم امیر
 شدم که یه لبخند گوشه لبش جا خوش کرده بود.
 اخمهام رو تو هم کردم و به دنبال شیوا رفت
 این نیکو کیه؟... نکنه امیراه ، به تو چه م*س*تانه .میخواه هرکی باشه مگه فضولی تو....
 یه خورده که رفت به خودم گفت :یادم باشه حتما از شیوا بخر س ...نه برای
 اینکه اعصاب رو به ریخته باشه ها ، نه .اصلا برام مه نیست ، فقط و فقط
 از روی کنجکاوی
 بلاخره شیوا یه پیراهن ساده خرید و من یه قواره چادری برای مادرم .اما برای
 خودم هیچی نپسندیدم .امیر هم که نم یدون چی برای مادر بزرش و مادرش خرید .
 داشتی به طرف ماشین امیر میرفتی که یکی صدام کرد بر گشت دیدم پروانه و
 صدف از بچه های دانشگاه هستن. یه معذرت خواهی کردم و رفتباهاشون
 احوالپرسی کردم.
 پروانه : بین شیطون ،خبریه ؟ بعد با ابرو
 به امیر اشاره کرد.

گفت: نه. اون دختره که دوستمه، اون پسره هم پسر خالسه صدف که همیشه نیشش تا بنا گوشش باز بود گفت: پسر خاله اونه، با تو چه نسبتی داره؟

- یواشتر دیوونه ممکنه بشنوه.

صدف یه نگاه به امیر انداخت و گفت: لامذهبه عجب چیزی هم هست دستش رو کشیدم و

گفت: تا آبروی من رو بیشتر از این نبردید بهتره برید

پروانه خندید و گفت: خیل خوب بابا ما رفتی. اما یادت باشه خودت رو

زدیم به اون راه.

- چی میگی تو برای خودت. طرف او مده با دختر خالش، برای روز مادر

خرید کنه من هم همراهشون امدم همین

- همین!

- میزنم تو سرتون ها.

صدف دست هاش رو به نشونه تسلی بالا برد و گفت: خیل خب بابا جوش

نیار. فقط از من به تو نصیحت، حیفه بچه مردم از دست بره، طرف رو دریاب

آروم زدم به دستش و گفت: تو نمیخواد غصه بچه مردم رو بخوری بعد هم باهاشون دست

دادم و به طرف شیوا و امیر رفت.

روز ۵ شنبه انقدر کار سرم ریخته بود که نگو. شیوا هم که به خاطر مهمانی

امشب ساعت ۴ داشت رفت. در کل این یک ماه که انجا بودم اینقدر کار

نکرده بودم که اونروز کردم. دیگه ساعت ۵:۱۵ همه از شرکت زدیم بیرون

امروز هم زیاد با امیر برخوردی نداشت برای همین یه کم اعصاب در آرامش بود.

خونه که رسیدم ساعت شش شده بود انقدر که خسته بودم دلمیخواست فقط بخواب . سریع رفت حموم و خودمو ربه شور کردم امدم بیرون پریدم

رو تخت و ولو شدم آخیش
چه حالی داره....

چشمام رو بست .هنوز چشمام رم نشده بود که هستی پرید تو اتاق.

- خوابیدی

چشمام رو باز کردم و گفتم اگه خوابیده بودم هم با دادی که تو زدیم دیگه خواب نیست .

کنار تخت نشست و گفت:ساعت نزدیک هفته .پس چرا حاضر نیستی .

پشت رو بهش کردم و گفتم :به مامان بگو من خیلی خسته هستم نمیام .

از رو تخت بلند شد .صدای باز و بسته شدن در و شنیدم .خودم و تکون دادم

و جام و راحتتر کردم.

یه دفعه در با شدت باز شد و در پی اون صدای عصبی مادرم روشنیدم

- م*س*تانه برای چی خوابیدی ؟

-خست مامان ،خیلی خست

پتو رو از روم کشید و گفت:خجالت نمیک شی تو .نیومدن تو یه بی احترامیه به اونا س.

- خب اون دفعه هم مهندس نیومد خونه ما پس اون هم ...
با چشم غره مامان حرف تو دهن ماسید .
- تا یه ربع دیگه حاضر و آماده اون پایینی ، فهنمیدی م*س*تانه ؟ مگه جرات داشت نفهم
- بله فهنمیدم
- در و محکم پشت سرش ب ست . رو تخت ن ش ست .بی حوصله بلند شدم
- جلوی آینه نشست و موهام رو خشک کردم .موهای پر پشت سیاه رو که
- صاف و ل*خ*ت بود و حالا به نزدیک کمرم میرسید رو دور دست تاب دادم
- و با یه کلیس بالای سرم جمع کردم .این هم از مزایای روسری سرکردن
- بود که مجبور نبودی کلی از وقتت رو برای درست کردن اونها بگذاری .
- رفت سراغ کمدم .تا اون موقع اصلا فکرش رو نکرده بودم چی بپوش .یکی یکی لباسهام رو
- کنار میزدم که چشم خورد به یه کت و دامن دخترونه که
- خیلی شیک بود.یه کت خوش دوخت مدل کوتاه تنگ داشت با یه دامن که
- خفن تنگ بود و بلندیش به روی زانو هام میرسید .
- یه شال هم که با رنگ لباس هماهنگی داشت سرم کردم .اون کفش پاشنه
- بلند هم رو که خیلی شیک بود و از همه بیشتر دوست داشت پام کردم .
- موهام رو به صورت کج کمی تا گفت زدم . یه آرایش ملای کردم و عطر
- مخصوص خودم که خیلی رون خریده بودم به گردن و مچ دست زدم

مامان که هی از اون پایین شماره معکوس رو اعلام میکرد. از آینه‌کمی

فاصله رفت و خودم رو برانداز کردم. میدونستم هر وقت این لباسم رو بپوش مورد تحسین اطرافیان قرار میگیرم چون هیکل رو حسابی قالب میگرفت و رنگش به پوست سفیدم خیلی میومد .

با دیدن خودم توی آینه حض کردم. اما وقتی دیدم اندام کاملاً توی این لباس خود نمایی میکنه پیشمون شدم.

این رو چرا پوشیدم؟ این اصلاً مناسب امشب نیست ...از عقب و جلو همه دار و ندارم زده بیرون ...م*س*تانه تو هم آره ها دست رو بردم به دکمه کت که بازش کن که دوباره صدای مادرم و البته پدر صبورم در امد. بی خیال لباس شدم و مانتوم رو تن کردم قرار نیست که انجا رژه برم.

سعی کردم از ما شین آقام پیاده بش اما این هستی مثل مترسک سر جالیز خشکش زده بود.. هستی رو کمی به جلو هول دادم گفت :

برو کنار چرا جلوی در وایسادی میخوام پیاده بشم

- اه ...م*س*تانه این خونشونه؟

دوباره هلش دادم که مجبور شد بره کنار

با این که خودم هم از محله و مخصوصاً خونشون خوش اومده بود گفتم: هستی فکر نمیکردم اینقدر ندید بدید باشی

- حالا نه این که تو دیدی
- چرا ندیدم، حالا خوبه همه فامیل از خونه ما تعریف میکنن یه نگاه معنی دار به کرد. حق داشت. البته خونه ما هم خیلی بزرگ و قشنگ بود ولی خب به پای این خونه نمیرسید یه تنه به هستی زدم و گفتم: لب و لوچت رو جمع کن بعد هم رفت کنار آقام و مادرم و ایسامم.
- یه نگاه به ماشینهایی که دم در پارک شده بود کردم
- فکر کنم تو فامیلشون شیوا اینا از همشون آس و پاس تر بودن مادرم با یه دستش چادرش رو جابجا کرد و گفت: خانوم و آقای رادمنش به
- قدری که ساده بودن تصورش رو هم نمیکردم یه همچین خونه زندگی داشته باشن
- عوضش هر چی غرور و تکبر این پسر هر کولشون داره
- آقام که محو جمال مادرم شده بود گفت: مگه شمشخصیت انسمانها به مال و
- منالشونه خانوم
- مادرم چشم و آبروی برای آقام اومد و گفت: شما هم که فقط بلدید از آدم
- ایراد بگیرید.
- آقام یه دستش رو زیر ب*غ*ل مادرم زد و گفت: بنده غلط بکنم که از شما ایراد بگیرم.
- مادرم کمی خودش رو عقب کشید و گفت: آقا رضا زشتمه، یه وقت کسی
- میینه
- و بعد جلو تر از ما حرکت کرد.
- خودمونیمای این بابای ما هم از اون بلاها بودا

من و هستی به هم خندیدی و پشت سر اونها راه افتادی. هستی آهسته گفت: ایفونشون تصویریه، مراقب رفتارت باش احتمالا امیر خان داره دید میزنه
 آروم زدم به پهلوش اما خندید و خودش رو به آقام که حالا داخل حیاط بود رسوند .
 داخل شدم و در رو بست.

مسیر راه با چراغ های نیمه که تا به ساختمون میرسید روشن شده بود و جلوه خاصی داده بود. یه ساختمون بزرگ با نمای سفید روبرومون بود که با چند پله بزرگ از سطح زمین جدا میشد. عاشق همچین خونه هایی بودم. حیاطش خیلی بزرگ نبود اما حتی تو همون فصل سال صفای خاصی داشت .

اصلا نفهمیدم کی به جلوی درب ورودی رسیدم که با صدای خوش آمد ویی خانوم و آقای رادمنش به خودم امدم. هنوز مشغول احوال پرسی با خانوم رادمنش بودم که سرو کله شیوا پیدا شد و پرید ب*غ*ل. من هم از دیدنش خیلی خوش شال شدم آخه نه این که ما سال به سال هم همدیگر رو نمیدیدی اینه که ذوق زده شده بودی .

شیوا دستام و بین دستش رفت و گفت: چرا اینقدر دیر کردید؟ داشت تو ضیح میدادم که سنگینی نگاهی رو اح ساس کردم که باعث شد حرف نیمه کاره بمونه و نگاه به اون سمت کشیده بشه.

امیر با یه پیراهن آستین کوتاه سفید که یقه اش کمی باز بود و ردنبندش که

با دستبندش set بود و به خوبی جلو میکرد، همراه با یه شلوار و کفش بسیار شیک مشکی، لبخند به لب ایستاده بود و به ما نگاه میکرد. انگار هوا ک آوردم یه نفس بلند کشیدم

ا هم الان صدف این رو میدید، سگته رو زده بود.

نا خود اگاه لبخندی گوشه لب اومد.

به سمت ما آمد و در ابتدا به آقام دست داد و احوالپرسی کرد و بعد با مادرم و هستی و در آخر من.

به حالت احترام سرش رو تکون دادو گفت: سلام، خیلی خوش آمدید نمیدونم چرا صدام رفته بود و در نمیومد. سلام کردم اما حتی خودم ه

صداش رو نشنیدم.

شیوا: بیا بری بی بی جون رو نشونت بدم

و دست رو به طرف خودش که در حرکت بود کشید و من ناخوداگاه به دنبالش کشیده شدم.

از انجا به سالن پذیرایی دید نداشت. شمیوا هم همینطور من رو میک شد و حرف میزد. اما از این که ناگهان و بی مقدمه وارد پذیرایی شدم و نگاهها و توجه اطرافیان به سمت ما کشیده شد، از خجالت وایسمادم. دست رو از دست شیوا بیرون کشیدم و سرم رو به ن شانہ احترام تکون دادم. دور تا دور سالن پذیرای مبلمان و صندلی های رانقیمت به طور منظر چیده شده بود.

با ورود آقام و مادرم و هستی جو ی که بوجود اومده بود عوض شد و اون سکوت چند دقیقه پیش شکست. دوباره این شیوا ما رو مثل کش تنبون کشید. فکر کنم یه ده سانتی این دست دراز تر از اون یکی شد - بیا بری به طرف یه خانوم م سن که یک چادر خانگی سفید به سر داشت و موهای نقره ای خوشرنگش کمی از زیر رو سریش بیرون اومده بود، رفتی. درست مثل همون بی بی های تو کارتون ها که همیشه واسه نو هم هاشون قصه میگن - این هم از بی بی جون

بعد رو به بی بی جون گفت: بی بی جون این همون دوستمه که تعریفش رو براتون کردم سلام کردم. خواست از رو صندلی بلند شه که با دست مانعش شد و گفت: بفرمایید بنشینید، وگرنه من معذب میشم.

بی بی جون لبخند ملیحی زد و دستهایش رو برای در آ*غ*و*ش رفتن من باز کرد. با رغبت به آ*غ*و*شش رفت و عجیب احساس آرامش کردم. بی بی جون پیشونی رو ب*و*سید و گفت: ماشالله مثل یه قرص ماه میمونی. - ممنون

شیوا کنار بی بی جون ن ش ست و گفت: م*س*تانه دیدی گفت اگه بی بی رو بینی عاشقش میشی با سر حرفش رو تاکید کردم.

شیوا : تو اینجا باش من برم به مژگان و نیکو بگم بیان اینجا .
 با شنیدن اس نیکو به یکباره دلشوره رفت پس اون هم
 اینجاس یعنی فامیلشه ؟...

م*س*تانه چی مگی تو؟ چرا باید شخصیت نیکو برات مه باشه...

بی بی جون: بیا اینجا پیش خودم بشین

نمیدونم چرا اینقدر استرس داشت . قبل از این که رو صندلی کنار بی بی
 جون بشین چشم به شیوا خورد که همراه دو زن زیبا به طرف میومدن . به
 چهره هردو دقیق شدم . به نظرم سن هردوشون بالاتر از ما بود . یکیشون
 بالای ۳۵ میخورد و اون یکی بین ۲۹ ، ۳۰ سال داشت .
 یکی از اونها دستش رو طرف من دراز کرد و با خوشروی گفت:

سلام

من

مژگان

- سلام خوشوقت ، من هم

اون یکی به میون حرف اومد و گفت: م*س*تانه لبخند زد و با سر
 حرفش رو تایید کردم و سلام کردم

- سلام عزیزم من هم نیکو هست

پس نیکو این بود . به حق که زن زیبایی بود.

مژگان گفت: از بس این شیوا تعریفت رو کرده که مشتاق دیدار بودی. درست

همونطور که میگفت زیبا، خانوم، متین و باوقار - شما لطف دارید

شیوا رو به من گفت: نه خانوم اشتباه کردید بنده لطف کردم با صدای خانوم

رادمنش به سمت اون چرخیدی - دخترها اجازه میدید ...

مادرم و آقام به سمت بی بی جون رفتن و با اون سلام و احوال پرسی کردن

.همینطور با مژگان و نیکو. تمام مدت من نگاه به نیکو بود. بعضی وقتها

اون هم متوجه میشد و با لبخند جواب نگاه رو میداد. با تعارف خانوم رادمنش همونجا نشستی

و آقام همراه آقای رادمنش به طرف دیگه سالن رفتن .

وقتی نیکو و مژگان از اونجا رفتن رو به شیوا گفت: اینها با تو چه نسبتی دارن؟

- دختر خاله هام بودن دیگه پس دختر خاله امیر بود

با من و من پرسیدم: نیکو وامیر همدیگر و دوست دارن؟ امیدوار بودم از این سوال که به

من هیچ ربطی نداشت، متعجب نشه و

طفره نره

شیوا لبخند زد و گفت: خب معلومه .مگه میشه خواهر و برادر همدیگر رو

دوست نداشته باشن!

- خوهرو برادر!

باتعجب به سمت برگشت و گفت: خب آره دیگه - خوهرو برادر

واقعی

- خب آره دیگه، مژگان و نیکو خواهر های بزرگتر امیر هستن.

با صدای بلندی گفت :

نه

مامان و خانوم رادمنش به سمت بر شتن.

- نه شیوا جان ،این چه حرفیه ،قابلی نداشت

شیوا گیج نگاه کرد و آروم گفت:قرصات و خوردی؟! این دری و ری ها چیه میگی ؟

سینی چایی و شیرینی که توسط نیکو و مژگان جلومون رفته شد باعث

شد،شیواه بقیه حرفش رو نتونه بزنه .از ذوق شنیدن این حرف مثل این

نخورده ها دو تا شیرینی بردارم که فکر کنم مژگان حرفش رو پس رفت

...حالا خودم هم نمیدینست چرا باید به خاطر این موضوع ذوق کن

....در یری داشت با خودم دیگه .

هستی که کنار من ن ش سته بود رو به لیدا خواهر شیوا گفت:من فکر میکردم

خالت با این وضع زندگی چند نفر پیشخدمت داشته باشه ...نه م*س*تانه

- آره اون هم از جنس سیاهش

وقتی دید دارم دستش میندازم اخمهاش رو کرد تو هم . شیوا خندید و

گفت:خاله مریم دو ست نداره .اول از همه میگه وقتی پای خدمتکار و این

چیزها تو خونه باز بشه ،حرف خانواده همه جا میره .دوم از این میگه جز

خودش و عمو هوشنگ و امیر که کس دیگه ای نیست که بریز به پاش داشته باشن .
 هستی گفت: اما من اگه جای خالت بودم حتما این کارو میکردم در حالیکه دگمه مانتوم رو باز
 میکردم گفت : حالا که نیستی شیوا یه نگاه به من کرد و گفت: بلا کولاک کردی ...راستی اون
 کی بود اون

روز ادا میومد این لباس تنگ و چسبونه
 مانتوم رو روی دست انداخت و گفت : خیلی بد جوړه ، نه - نه . چرا باید بد جور
 باشه.....

-خودم میدونم خیلی تنگه اما عجله ای لباس پوشیدم
 - حالا من یه حرفی زدم . در ضمن اگه یه نگاه به دور و برت بندازی میبینی
 که تو اصلا به چشم نمیایی .

بعد هم مانتو من و هستی رو از دستمون رفت و رو به مادرم گفت: خاله ا ه
 میخواین چادرتون رو عوض کنید با من بیاین .

مادرم به تعارف خانوم رادمنش از جاش بلند شد که چشمش خورد به من
 .من هم روم و کردم اونطرف که یعنی اصلا حواسم بهش نیست .خدا رو
 شکر مادر شیوا هم بلند شد تا با مادرم بره ، برای همین مادرم نتونست زیاد

زل بزنه به من که من از رو برم
 و به این ترتیب من از زیر نگاههای مادرم جون سال بدر بردم.

یعنی وقتی مادرم اونطوری نگاهت میکردا به گ*ن*ا*ه نکرده خودت ه

اعطراف میکر دی .

لیدا و هستی هم که طاقت نشستن نیاوردن و بلند شدن رفتن. من هم از

فرصت استفاده کردم و چشمام و به اطراف چرخوندم ببین چه خبره

فقط عده خیلی محدودی از خانوم ها م تل مادر شیوا و خانوم رادمنش روسری سرشون بود

دخترهای جوون همسن و سال من و شیوا هم که خدا

بده برکت .انگار اومد بودن سالن مد.

صدای خنده جوونترها که در طرف انتهایی سالن جمع شده بودن توجه رو

به خودش جلب کرد .از بین اونها نگاه فقط رو یکی ثابت شد.

امیر در حالیکه یک لیوان آب دستش بود و یه دست دیگش تو جیبش،همراه بقیه میخندید

حالا درسته که من میخوام سر به تنش نباشه اما خب از حق هم نباید ذشت،وقتی میخنده خیلی

جیگر میشه

بعد خودم و جابجا کردم و گفتم :این چه طرز حرف زدنه ...البته تقصیر تو

نیستا .از بس این برج زهرمار نمیخنده آدم غافلگیر میشه .

اما قبل از اینکه چشم ازش بردارم با نگاهش غافلگیر شدم .من هم که انگار

تو صحنه جرم به دام افتاده باش د ستخاچه شدم که باعث شد فنجان چایی

که تو دست بود بلرزه و کمی از اون چایی رو دست بریزه .

ای تو روحت، سوخت... مرتیکه چشم چرون فنجان چایی رو روی میز داشت.

بی بی جون ن گاهش رو متوجه من کرد و گفت: م*س* تانه جان، درس میخونی؟

- بله بی بی جون، چند ماه دیگه لیسانس رو میگیرم

- باریکلا دخترم... حالا چی میخونی

- عمران

- پس تو هم مثل امیر ما مهندس میشی با سر حرفش رو تایید کردم

- البته الان هم بخاطر این ترم تو شرکت ایشون مشغول هست.

با لبخند سرش رو تکون داد.

مادرم آمد کنارم نشستم. شمیوا هم گفت: م*س* تانه تو که هنوز چاییت رو

نخوردی.

فنجان رو از رو میز برداشت و گفت: الان میخورم

- پس تا تو چاییت رو بخوری من امدم.

چایی تازه تموم شده بود که شیوا با قیافه عصبی اومد و کنارم نشست.

- چیه، اخمهاش تو همه

- این دختر عمه امیر رو میخوام با دستام خفه اش کن

- نه تورو خدا، به جوونیت رح کن

- م*س*تانه جدی باش
لبخند زدم و گفت: حالا چی شده؟
- خیلی روش زیاده. به من می گه اون دختره کچلی داره روسریش رو بر
نمیداره... منظورش تو بودی
- من؟!
نفشش رو با حرص بیرون داد: هر دفعه این رو میبینم، تا یه هفته اعصاب
میریزه به. نه من از اون خوش میاد نه اون از من - تو چی جوابش رو
دادی؟
- از این که نتونست جوابش رو بدم عصبانی تر شدم.. اصلا انقدر آمخرم رفت
بالا که نتونست جوابش رو بدم... تو رو خدا نگاهش کن. آدم حالش بد
میشه. همون لباس قرمزه رو میگم. همون که به امیر مثل کنه چسبیده به سمت اونها نگاه
کردم. واقعا که مثل کنه به امیر چسبیده بود.
- گفت: میدونی تو هم باید بهش میگفتی بخاطر اینکه کم سی شک نکنه نقص
عضو داری اینطور تن و بدنت رو انداختی بیرون.
- یه برق بد جن سی تو چ شماش چ شک زد و رفت به سمت اونها. ثانیه ای
نک شید که توپ خنده تو جمع اونها ترکیده شد. فهمیدم بله این شیوا خانوم
دوباره حرف تو دهنش نمونده و اون حرفها رو به اون زده. فقط امیدوار بودم

- از طرف من این حرف رو نزده باشه
شیوا با یه لبخند پیروزمندانه اومد و کنارم نشست
- حال کردم ..رنگ صورت المیرا خانوم با لباسش SET شد
 - المیرا کیه
 - دختر عمه امیر دیگه
 - رفتی گفتی آره سرش رو تکون داد
 - از طرف خودت گفتی دیگه ؟
 - آره .فقط امیر فهمید تو گفتی
 - شیوا !
 - ...خب داشت میومدم گفت،بهت نیماذ از این جوابها تو آستین داشته باشی ،من هم گفت ندارم ،از قول م*س* تا نه گفت یا به عبارتی همون دوست زبون درازم
 - دستت درد نکنه ،عجب تعریفی ازم کردی ...بابا اصلا به تو میگن دوست نمونه
 - دروغ گفت مگه فقط بهش نگاه کردم.
- نیکو اومد پی شون و رو به شیوا گفت: شیوا جان چند تا CD تو کیف ،تو اتاق قبلی خودم داشت، لطف میکنی بیاری .من باید برم به آرمان غذا بدم

- معلومه که میرم .فقط به شمرطی که آرمان کوچولو رو بعد از غذاش بدی به من .

- مطمئن باش اینکار رو میکنم .امشب رو میخوام یه نفس راحت بکشم

.فقط قربونت زود باش .مجلس خیلی رسمی شده

- باشه

نیکو یه تشکر کرد و رفت .شیوا دست رو کشید و گفت:بیا با هم بری

- بابا این دست من کش اومد ولش کن

- خب پاشو دیگه

- من همیجا هست تو برو

بی بی جون گفت:مادر جان پاشو برو ،از اول که اومدی همینجا نشستی

،میخوای پیش ما سن بالاها بشینی که چی بشه

- آخه

شیوا:پاشو دیگه

بعد هم انقدر دستام رو کشید که اگه بلند نمیشدم از جا کنده شده بود موقعی که عرض سالن

رو با شیوا طی میکردم ،نگاه خیره خیلی ها رو روی

خودم احساس میکردم .من هم با کفشهای که پوشیده بودم مجبور بودم

آروم قدم بردارم یا به قول هستی خرامان خرامان راه برم .با هر قدم لعنت به

خودم فرستادم که چرا این لباس رو پوشیدم

از پله هایی که کنار دیوار به صورت مدور به طبقه بالا منتهی میشود بالا رفتی. داخل دومین اتاق شدی. شیوا به طرف کیفی که انجا بود رفت و چندتا CD در آورد.

شیوا: اه...آخه اینها چیه نیکو با خودش آورده

بعد اونها رو توی کیف برگردند و گفت:بیا بری از تو اتاق امیر چند

تا CD

بیاری. امیر همیشه CD های تویی داره...

از اتاق بیرون امدی. شیوا در اتاق ب*غ*لی رو باز کرد و گفت:بیا تو

- من نیام همینجا جلوی در میمون

- بهتر همینجا وایسا کشیک بده

- کشیک برای چی؟

در حالیکه وارد اتاق میشد گفت:بخاطر اینکه امیر دوست نداره کسی بدون

اجازه وارد اتاقش بشه

- چرا، نکنه نقشه نج تو اتاقش قای کرده

- شاید....من رفت حواست باشه ها

- خب چرا بی اجازه میری تو. ممکنه سر برسه ها

- پس تو اینجا چکاره ای .

- نکنه انتظار داری وقتی اومد با یه سوت خبرت کنم ،هان خندید و رفت تو .دست رو به دیوار رفت و سرم رو داخل اتاق کردم .آخه از

فضولی که نه از کنجکاوی میخواست بین اتاقش چه شکلیه .

اولین چیزی که چشمام بهش افتاد یه یتار خوشگل بود که کنار یه کتابخونه

نی قدی طرف چپ به دیوار تکیه داده شده بود.

این هم عشق کلاس اومدن با یتار و داره ... آرزو بر جوانان عیب نیست

روبروم یه تخت یه نفره بود با یه عالمه متکا سفید .

چه تن پرور

یه چند تا دمبل هم گوشه میز تحریرش بود . سرم رو بی شتر تو کردم که بین

قاب عکسی روی میزش نیست که نبود فقط یه کامپوتر روش بود با یه

موبایل که همون موقعی زنگ خورد و من و شیوا رو باه پروند.

- شیوا زود باش

- اه ،ادم صبر کن یه لحظه

صدای موبایل قطع شد .اما بلا فاصله دوباره زنگ خورد. گفت :معلومه که طرف خیلی بیقراره

شمیوا همونطور که مشغول جسمتجوی CD ها بود گفت: نه بابا ،امیر اهل این حرف ها نیست -

شیوا ساده ای ها

- ساده نیست ،داداش و میشناس

- ایششش

چندتا CD دستش رفت و دوباره به اونها خیره شد گفت: زود باش دیگه

-بذاربین اینها چیه؟

سرم رو عقب کشیدم بین کسی نباشمه که خوشبختانه کسی نبود. این موبایل که همینطور زنگ میزد .

-میگ طرف یه لحظه هم طاقت دوری این داداش جونت رو نداره

- شاید هم کسی کار مهمی باهاش داشته باشه ،بذار ببینی کیه؟ موبایل رو برداشت و تقریبا فریاد زد: نیما س

دست رو جلوی بینی دا گشت و گفت :حالا چرا داد میزانی؟ مگه به و شی

تو زنگ زده که اینطوری ذوق میکنی ؟

- بی مزه ،همش زد حال میزنی

- خب حالا جواب بده ،شاید واقعا کار مهمی داره که اینقدر زنگ میزنه

شیوا مردد من رو نگاه کرد - زود

باش تا قطع نشده

یه نفس بلند کشید و جواب داد :الو، سلامنه اشمتابه نگرفتید ،من شیوا هست

فکر کنم نیما از خوشحالی سخته ناقص رو زد.

به شیوا که مثل وجه قرمز شده بود اشاره کردم که جلو تر بیاد منم بشنوم

. گوشی به دست یه کم جلو اومد.

من هم که هنوز نیمه تن بیرون بود کله ام رو بیشتر داخل بردم و گوش رو به وشی چسبوندم

نیما: امیر اون طرف ها نیست

- نه ، راستش من داشت از جلوی اتاقتش گرد می شدم که صدای موبایلش رو شنیدم .

لب و از رفت و خیلی آهسته گفت :چرا دروغ میگی شیوا با دست اشاره

کرد که مسخره بازی در نیارم

- نیما: راستش هر چی به تلفن خونشون زنگ میزنم کسی جواب نمیده

.میدونم مهمون دارن اما یه کاری باهاش داشت میشه بهش بگید با من یه تماسی بگیره

- باشه .من بهش میگ

- ممنون .فقط بگید زودتر تماس بگیره ...در ضمن.....مواظب خودتون ه باشید

شیوا لبش رو از رفت و گفت :شما هم همینطور

لخش رو کشیدم و یه ب*و*س واسش فرستادم که موجب شد پشتش رو به

من بکنه و بره کنار تخت وایسه

خداحافظی که کرد گفت :مبارکه عروس خانوم - زهر مار

بعد هم باه زدیم زیر خنده

گفت :شمیوا بدو باید خبر بدی نیما زنگ زده..راستی لو ندی ما اینجا بودی

همون دروغی رو که به نیما گفتمی به این الیور هم بگو

شیوا اخ کرد و گفت: میدونی چیه من میرم میگم م*س*تانه مجبورم کرد

بری تو اتاقت، آخه فوضولیش ل کرده بود

- ۱۱۱.. من کی همچین حرفی زدم.

- حفته تا تو باشی به دم پسر خاله من این همه اس و صفت نبندی - من چکار به دم اون

دارم... حالا منظورت از دم همونیه که همهمجنس

هاش دارن یا این یکی پشتش داره

با این حرف شیوا یه جیغ کوچولو کشید و به طرف خیز برداشت من هم چرخیدم و خواست از

دستش فرار کنم که محکم برخورد کردم به یه

جس سخت که باعث شد چشمهام بسته بشه و تعادل رو هم از دست بدم

.میدونست با اون شدتی که من پرت شدم به عقب اگه با زمین برخورد کن

کمه کم، از کمر درد ۲، ۳ روزی استراحت متلق خواه داشت. هنوز تو

این افکار بودم که دیدم نه مثل اینکه تو زمین و هوا معلق.

آروم چشم رو باز کردم.

وای نه... امیر

چند ثانیه ای مغزم به فرمان نمیداد. صورت امیر شاید فقط به اندازه چهار

انگشت با صورت فاصله داشت و نفس های تند و پی در پی اش به صورت

میخورد.

اون هم با بهت من رو نگاه میکرد، اما کم ک چشمه اش و لبه اش با ه

خندیدن. با شدت خودم رو از دستهای پر قدرتش که دور کمرم حلقه شده بود بیرون کشیدم و صاف ایستادم.

اخمهام تو هم رفت و به حالت چشم قره یه نگاه به شیوا که اون وسط بلند بلند میخندید انداخت. اما اون اصلا کجا نگاه من رو دید. عصبانیت بی شتر شد و نگاه رو متوجه امیر کردم. انگاری اون مقصر بود.

ابروهاش رو داد بالا گفت: خیلی ببخشید که با سر رفتی تو شکم من هم پرو خواست جوابش رو بدم که از دیدن آنچه که دیدم دهن قفل شد

طرف راست پیراهنش کمی پایین تر از سر شانۀ اش جای رژلب افتاده بود. انگار یکی عکس لب رو با دقت نقاشی کرده بودن.

چه افتضاحی... آخه من چرا باید همیشه به این بخورم... الان پیشخودش

میگه این دختره حتما از قصد خودش رو میزنه به من.....

فرار رو بر قرار ترجیح دادم و بدو زدم بیرون. حتی نزدیک بود چند بار از پله ها کله ملق بش

پایین پله ها با صدای شیوا سر جام وایسادم. یه دست رو روی قلب داشت

و یه دست و به نردهای طلایی

پله ها رفت. همینطور نفس نفس میزد. به اطراف نگاه کردم کسی انجا

نبود جز چند تا بچه که مشغول بازی بودن.

شیوا با خنده اومد پایین کنارم ای ستاد و گفت: چی شد *م*س*تانه، چرا یهو رم کردی؟

- وای شیوا... وای ..
- چیهچرا اینطوری میکنی ؟
- اگه بدونی ،،اگه بدونی ...وای وای وای کلافه گفت :اه...م*س*تانه میگی چی شده یا نه ؟
دست رو روی پیشونی داشت و گفت :مگه تو ندیدی ؟
- چی رو ...اینکه خوردی بهش
- وای این یکی رو یادم رفته بود ...وای
- خوب اتفاق بوده ...از قصد که نرفتی تو ب*غ*لش بعد هم دستش رو داشت رو دهنش و خندید
- زهر مار ،خنده داره
- ولی خودمونیمما ،یه لحظه مثل این فیل هندی ها شده بود که....
دست رو ذا گشت جلوی دهنش و گفت :یه ذره دیگه حرف بزنی خودم خفه ات میکنم .
دست هاش رو به حالت ت سلی بالا برد. دست رو برداشت . شیوا به دست اشاره کرد و گفت:اه ،م*س*تانه رژم رو پاک کردی دوباره یادم انداخت . آروم زدم به پیشونی :وای شیوا ،وای ...
- اه چه مر ته ؟
- ندیدی ؟
- بخدا دیدم

- پس تو هم دیدیخودش هم دید ؟

- خودش که یه پنج دقیقه داشت تو ب*غ*ل تو حال به حالی میشد

،حس

بینابیش هم فکر میکنم هنوز کار میکرد

یکی محکم زدم تو سرش و گفت :اینقدر این رو یاد من ننداز سرش رو مالید و گفت:خب

خودت کرم داری هی ازم میپرسی دیدم یا

ندیدم؟.....

- من اون رو نمیگ ،لباسش رو میگم ...دیدی؟

- لباسش ...آره بابا لباس تنش بود

رفت یکی دیگه بزن به سرش که عقب کشید و گفت:اینقدر نزن موهام خراب شد

- به جهناینقدر رو اعصاب من شیرجه نزن

- خیل خوب بابا .حالا لباسش چی ؟

- عکس لب افتاده بود رو پیرهنشای کاش رژ لب نمیزدم ،یا حداقل اون

یه پیرهن تیره میپوشید -

جون من .اه ،من ندیدم

- شیوا .اگه همونطوری بیاد پایین چی ؟وای شیوا ،چکار کن

شیوا هی سرش رو تگون میداد و میخندید .شال رو که کمی شل شده بود

، باز و بسته کردم و گفت: کوفت، بگو چه کار کنم؟

- چی رو چکار کنی؟

- اگه همینطوری بیاد پایین همه میفهمن؟

- چی رو میفهمن اصلا از کجا میفهمن؟ مردم بچه دار هم میشن کسی

نمیفهمه

بعد خودش رو زود کشید عقب که من نتون بزنمش - شیوا کاری نکن

که قاطی کنما

- یعنی الان قاطی نیستی

با ع صبانیت گفت: بیا برو بالا تا خودش متوجه ن شده یه شربطی، چیزی رو

لباسمش بریز، مجبور بشمه لباسمش رو عوض کنه... وای شیوا از همه بدتر

خودشه. خدا کنه متوجه نشده باشه. یعنی مطمئن که نشده، تو به این فضولی نفهمیدی... باز که

وایسادی داری میخندی. برو تا پیداش نشده

- اجازه میدید گردش

شیوا خندش رو خورد و به المیرا، دختر عمه امیر نگاه کرد. خودمرو کشیدم

کنار تا گرد شمه. یه لبخند مصنوعی زد و دستش رو به طرف من دراز کرد و

گفت: سلام من المیرا هست

باهاش دست دادم و گفت: م*س*تانه.. خوشوقت

یه لبخند شبیه پوز خند زد. حق با شیوا بود من هم ارزش خوش نیومدم. دختر

خوشگلی بود، اما زیادی آرایش داشت. ابروهاش که از این مدل چنگیزیها،
تتو کرده بود. پوست صورتش هم برنز کرده بود، یعنی کل بدنش رو. چون
یقه اش خیلی باز بود. بند و بساط رو ریخته بود بیرون. آستینش هم که کوتاه
بود با یه شلوار کوتاه که مچ پاهاش معلوم بود. خط لبش هم که دور لبش زده بود، لبش رو
گنده نشون میداد. اما بهش میومد. موهاش هم که خیلی کوتاه بوداز همه رنگ بود، اما معلوم
بود خیلی بابت رنگ موهاش پول داده
خیلی فانتزی و قشنگ بود.

رو به شیوا که دو پله بالاتر از ما ایستاده بود کرد، اما گفت: امیر، این چیه؟
چشم رو بست و لب رو محکم از رفت.

م*س*تانه دیگه تمام... یعنی برو بمیر... الانه که همه بفهمن تو تو ب*غ*ل
این یارو بودی... خدا یا کاری کن یه جور همچین بدن گه... ب گه مدل
لباسشه... چه میدونم، خدا روزی ۵۰۰ تا صلوات نذر میکنم برای ۵ روز به
جون خودم ایندفعه رو دیگه دودر نمیکنم... میگ به جون خودم، ایا... دیگه
با جون خودم که شوخی ندارم.

امیر: مگه نمیبینی... یتاره

چشم رو باز کردم و سریع به سمت امیر که کنار شیوا وایساده بود بر شت
یه لباس ابی آسمونی خیلی کمرنگ پوشیده بود مدل همون قبلی. اگه دقت

نمیکردی تشخیص نمیدادی لباسش رو عوض کرده.

ای کاش همون یه شب رو نذر میکردم ها...خدا جون با خودم بوداما

.....

المیرا یتار و از دست امیر رفت و گفت:این که سیمش پاره شده بود - خب دادم درستش کردن.

- وای از این بهتر نمیشه .بری که هم مه دوست داری تو بزنی و بخونی

.میدونی چند وقته صدای یتارت رو نشنیدم .وای امیر دل لک زده برای خوندنت

نگاه من و شیوا به هم افتاد .معلوم بود داره بجای من تو دلش فحش میده

امیر دستش رو روی سینه اش داشت با لودگی گفت:خواهش میکنم

.خواهش میکنم ،من متعلق به همه شما هست

شیوا و المیرا خندیدن .من هم که طبق معمول در حال نسبت دادن اسماء و

صفات مختلف به این جیخسی کینگ بودم.

شیوا گفت:اخ امیر داشت یادم میرفت ،داشت از اتاقت گرد میشدم هی

صدای موبایلت میومد اینکه گفت شاید کسی کار مهمی داره ،اتفاقا خوب

شد برداشت آقا نیما بود. گفت حتما یه زنگی بهش بزنی - باشه الان یه زنگ

بهش میزن

المیرا گفت :پس من یتار رو میبرم تا تو بیایی - ممنون

شیوا اومد پایین اومد حرفی بزنه که صدای نیکو مانعش شد .رو به من

گفت: بذار اینها رو به نیکو بدم.

و به طرف نیکو رفت. من هم چند قدم رفت که با صدای امیر وایسام: خانوم صداقت

بر گشت. چند پله رفته رو پایین اومد و درست روبروی من قرار رفت.

- یادتون باشه یه پیراهن شیک به من بدهکار شدید. خودتون که میدونید لک رژ لب پاک
نمیشه

دیگه فرصت نکردم تو دل فحششمش بدم. با عصبانیت گفت: معلومه خیلی

تجربه دارید. این چندمین پیراهنیه که بخاطر همین موضوع رژ لب، طلب

میکنید

لبخندی زد و گفت: تجربه که دارم اما نه رو پیراهن. از شانس شما قدم کمی

بلندتر بود. برای همین یه پیراهن بدهکار شدید

د ستهام رو م گشت کردم وبا دندونهای به ف شرده گفت: واقعا که از ادب بویی نبردید

ابروهاش رو بالا داد و گفت: چرا؟ چون ب*و*سه های مامان و خواهرام و

البته بی بی جون رو تجربه کردم یا بخاطر این که قدم از شما بلند تره

- قد من به این موضوع چه ربطی داشت.؟!!

از برق شیطنتی که در چشمهایش درخشید فهمیدم الان که یه چیز بارم کنه

اما خوشبختانه حضور یه پسر که همسنهای خودش میزد باعث شد حرفش

رو نزنه

- سلام عرض شد ...امیر جان معرفی نمیکنید

به طرفش بر گشت. قیافه اش خوب بود اما به دل نمیشست. از نظر قد و

هیکل تقریباً مثل امیر بود. فقط امیر به کم قد بلند تر و چهار شونه تر بود

، معلوم بود خیلی وقت صرف اتو کردن مو هاش کرده بود که آدم رو یاد

جوجه تیغی میانداخت

- من بهرام هست. پسر عمه امیر، افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

به دستش که با یه لبخند احمقانه به طرف دراز شده بود نگاه کردم و با سردی گفتم: صداقت

هست

بعد هم بدون معطلی از کنارش گرد شدم. فقط صدای بهرام رو شنیدم که به

امیر گفتم: کوفت، خنده داره

کنار مادرم نشست. بدون اینکه به من نگاه کنه آروم گفتم: کجا بودی؟ - رفته بودم با شیوا CD

بیارم دیگه

میدونست اونجایی که مادرم نشسته به جایی که ما بودی دید نداشت. برای

همین خیال راحت بود.

شیوا با یه پسر بچه خیلی توپول و مامانی اومد طرف ما

- این خانوم خوشگله رو که میبینی اسمش م*س*تانه اس این هم آقا آرمان

، همدیگر رو ب*و*س کنید

آرمان رو ازش رفت و یه م*ا*چ آبدار از اون لپ سفید و توپولش کردم: وای

چه خوشگله ... چند سالشه

- تازه نه ماهش شده

به خودم فشارش دادم و مشغول بازی باهاش شدم

شیوا گفت: این رو نیاوردم با این بازی کنی ها ... پاشو بری پیش بقیه . امیر

میخواه ی تار بزنه

- من نیام

- خاله شما به م*س*تانه یه چیزی بگید . همه بچه ها اونطرف جمع شدن

اونوقت این نیام

از چه کسی هم پرسید

مادرم گفت: خودش میدونه خاله من چی بگ

یه لبخند به شیوا زدم که خودش فهمید . گفت :همیجا خوبه شیوا جان ، تو

برو من آرمان رو نگه میدارم

آرمان رو از دست رفت و گفت: این رو که باید به مادرش برگردون نیکو به طرف شیوا اومد و

آرمان رو از دستش رفت و گفت: شما ها چرا

اینجا نشستید ! برید پیش همسنهای خودتون .

شیوا : من میخوام برم این نیام

- چرا؟ حتما غریبی میکنی

بعد دست من رو رفت و گفت: بیا من هم باهاتون میام عجب یری کردم
امشب....

این دفعه شیوا بود که یه لبخند معنی دار به زد.

بلند شدم و همراه آنها به ته سالن رفت. مینو رو به بقیه گفت: بچه ها خوب

سه خودتون رو از بقیه جدا کردین ها

یکی از پسر ها گفت: اختیار دارید. افتخار حضور نمیدید که در بسمت در

خدمت باشی

نیکو گفت: رضا بلبل زبون شدی ؟

- شکست نفسی میفرمایید. مگه میشه همچین (بادست به طرف من اشاره

کرد) لی رو دید و بلبل نشی

جاش نبود جوابش رو بدم. فقط اخ کردم و سرم رو انداخت پایین. شیوا

گفت: رضا تو سربازی هم رفتی آدم نشدی

- دست شما درد نکنه دیگه، بجای این که افکار حاضر رو در مورد من

خراب کنی بهتر نیست حقایق رو بگی - خب من

هم حقیقت رو گفت دیگه

- حالا به جای مزه ریختن ایشون رو معرفی نمیکنید

شیوا دستش رو پشت کمرم داشت و گفت: ایشون یکی از بهترین دوست

من، م*س*تانه.

سرم رو بلند کردم و فقط برای دختر ها سر تکون دادم. نیکو گفت: باز ه غیرت قدیمیها، الان ۳ تا خانوم محترم اینجا سراپا وایساده دریغ از یه جانفشانی رضا سریع از جاش بلند شد و رو به من گفت: اصلا من این جا رو برای شما نگه داشته بودم. بفرمایید خواهشا

مینو خندید و گفت: م*س*تانه جان، این رضا پسر دایی من، پسر خوبییه، فقط بعضی وقتها زیادی مزه میریزه

گفت: عیب نداره، بلاخره بعضی وقتها لازمه بچه ها یه جاهای عقدهاشون رو خالی کنن همه زدن زیر خنده. رفت کنار یه دختر که جا بود نشست. چشم به امیر افتاد که سرش پایین بود و شونه هاش از خنده میلرزید

نیکو گفت: شیوا گفته بود خیلی باحالی اما نمیدونستم اینقدر باحالی... دمت رم رضا که خودش هم میخندید گفت: باورم نمیشه این همه طرفدار تو فامیل دارم.

شیوا: بگير بشين بامزه

بعد هم اومد هر جوری که بود خودش رو روی صندلی من جا کرد و دستش رو انداخت گردن من.

مینو هم آرمان رو که بیقرای میکرد برد.

شیوا: امیر بزن دیگه

امیر موهاش رو که روی پیشونیش ریخته بود کنار زد و گفت: چی بزن

- هر چی دوست داری

بهرام گفت: بهتر نیست به عهده م*س*تانه خانوم که تازه به جمع ما پیوستن بذاری

جا خوردم همه نگاهها به سمت من کشیده شد - من نمیدونم بهرام: خوب یه درخواستی

بدید دیگه. همونی که خیلی دوست دارید - من نمیدون

المیرا که کنار امیر نشسته بود گفت: نمیگی که بخون میگی یه آهنگ در

خواست بده

شیوا هم اومد حرف بز نه: اتفاقا م*س*تانه خیلی صداس قشنگه لیدا هم که نمیدونم سر و کله

اش از کجا با هستی پیدا شد. گفت: راست

میگه... وای خدا من عاشق صداس بهرام

گفت: پس واجب شد بخونید جان

به هوای درست کردن شال یه سقلمه به شیوا زدم. که رنگش قرمز شد ولی

صداس در نیومد ... مگه جرات داشت، نفله.

بهرام گفت: نمیخونید

المیرا با پوزخند گفت: بابا توبه، آتیش جهن رو واسه خودتون نخرید یه روز حال تو رو باید

بگیرم، ایکیبری

امیر نگاه از المیرا رفت و گفت: بلاخره چی بز ن ؟

دوباره همه نگاه ها به سمت من رفت. من هم برای اینکه از شر نگاه شون

خلاص بشم گفت: نوازش ابی رو بخونید

لبخند شیوا به فهمند که سوتی دادم. یعنی هرچی فحش و لعنت بلد بودم
به خودم فرستادم

امیر هم بی معطلی دستش رو روی سیم های ی تار به حرکت درآورد. چشمه اش رو
بست و شروع به خوندن کرد من و حالا نوازش کن ، که این فرصت نره از دست شاید
این آخرین باره که این احساس زیبا هست من و حالا نوازش کن ، همین حالا که تب
کردم ا هم لمس کنی شاید به دنیای تو برگردم

هنوز هم میشه عاشق بود ، تو باشی کار سختی نیست

باید اعطراف کنم به قدری صداس زیبا بود که یه آفرین خیلی کوچولو تو دل

بهش گفت . سرم رو بالا کردم و بهش نگاه کردم . حالا که چشمش بسته بود

، باز میتونست با خیال راحت نگاهش کنم . این چهره زیبا ولی مغرور واقعا دیدنی بود .

شیوا سرش رو روی شونه من داشت . آخه ، جای نیما خالی بود...

با کف زدن بچه ها به خودم ادمم . شیوا گفت: خیلی قشنگ میخونه ، نه

لبخند زدم . مژگان در حالیکه به جمع ما نزدیک میشد گفت: امیر همهدارن

اعطراض میکنن....میگن چرا تو نیمایی برای همه بزنی

امیر بلند شد یتارش رو برداشت و گفت: اتفاقا میخوام برای یه خانوم جیگر

ه بزن و هم بخون.

دخترها به هم نگاه کردن . من و شیوا هم با تعجب همدیگر رو نگاه کردی

یکی از دخترها گفت: حالا این خانومی که میگی مجرده یا متاهل؟ - خب معلومه، مجرد. این دیگه پرسیدن داشت یکی از پسرها گفت: امیر، راه افتادی

- من ۲۵ ساله که راه افتادم.

مژگان: امیر نکنه واقع خبریه؟

- پس من دارم چی میگ

بعد هم به طرف جمع بزرگترها رفت. بیشتر بچه ها رفتن اون طرفی اما من و

شیوا انجا موندی. امیر چنگی به ی تارش زد و گفت: خانوم ها، آقایان

...امروز میخوام از طرف خودم روز مادر رو به همه مادرها تبریک بگم و

البته روز زن خیلی منتظر امشب بودم. چون با تمام وجودم میخوام برای

زنی که دوستش دارم و الان در بین شما س بخون، شاید از این طریق به اح سات من پی

ببره تنها چیزی که میتونم بگم اینه که خیلی دوستش

دارم و تا آخر دنیا خودم نوکرش.....

نمیدونم اون اح ساس لعنتی که به سراغ اومد چی بود. یه لحظه یاد حرف

هستی افتادم (حتما کسی رو دوست داره)

*م*س* تا نه به جان خودم میزنم همین جا جلوی این هم مه آدم حالت رو

میگیراما ... بابا خجالت هم خوب چیزیه اصلا چه بهتر ... اه، اه، اه، اینقدر از این جلف بازیهایی

که این پسرا از خودشون درمیارن بدم میاد

...حالا فکر کرده تحفه همه عاشق این شدن که میخواد نشون بدهیکی دیگه رو دوست داره

پسر ها سوت زدن . دختر هاه با اکراه دست میزدن . فقط خانواده ها بی طرف ت شویق میکردن . امیر شروع به نواختن کرد . اما با ترانه ای که خوند و حرکات عاشقانه ای که موقع خوندن انجام میداد همه پی بردن که اون زن کسی نیست جز بی بی جون....

انقدر کارهاش بامزه بود که همه از خنده اشک تو چشماشون جمع شده بود ، حتی خود من!

در آخر هم امیر مانند این عاشق پی شه ها جلوی بی بی زانو زد و دستش رو ب*و*سید . بی بی جون هم خنده اش رو کنترل کرد و گفت: انشالله عروسیت مادر... مرتیکه امل، ما رو مچل خودش کرده... یه دفعه اسم طرف رو بگو و خیال ه مه رو راحت کنم دیگه ... حالا من برام مه نیست ، ما بقیه چه گ*ن*ا*هی کردن

- م*س*تانه به توام...

- |||...چیه تو هم

- بابا کجایی ، میگم بریم شام همه رفتن یه نگاه به دور و برم انداخت اینها کی رفتن..... من و شیوا همراه هستی و لیدا یه گوشه ای نشستیم و مشغول خوردن شدیم . نا گفته نمونه که این بهرام به هر طریقی خوش خدمتی میکرد . یه بار ظرف سالاد میاورد ، یه بار نوشابه . بدبخت هم مجبور بود برای اینکه کارهاش تابلو نباشه برای ب*غ*ل دستیهامون هم اینکار رو بکنه.

آروم به شیوا گفت: بری یه جا دیگه این خیلی رو اعصاب منه - این دیگه چرا؟
- منظور.

- این که دیگه امیر نیست بگی بد اخلاقه. بیچاره داره برات بال بال میزنه

- شاید هم برای تو بال بال میزنه

- نه جون... این امشب اینطوری شده... ولی م*س*تانه، جهت اطلا تو

میگ، بهرام دکتر هم ها -

خودم حدس زده بودم

- از کجا؟

- از موهاش

- از موهاش!؟

- آره، یه نگاه به موهای سیخ شده اش بکنی میفهمی که بر اثر دستگاههای شک اینطوری شده

شیوا خندید و گفت: م*س*تانه خدا بگم چکارت کنه.

- شیوا، پاشو بری که پرفسور بالتازار دوباره داره میاد اینطرف.

شیوا بشقاب غذاش رو روی میز آشپزخونه داشت و گفت: ای کاش از اول میومدی اینجا

- آره خیلی کنه بود

- مثل خواهرش میمونه .نمیبینی مثل کنه به امیر چسبیده

-میگ تو حق داری از المیرا خوشت نیاد ،از اونا س

- خیلی پرو تشریف داره .اینقده دل میخواد یه روز حالش رو جا بیارم .

-میفهم چی میگی .وقتی من رو تو جمع مسمخره کرد میخواستم یس ها

ش رو دور سرش بخیچون

- وای م*س*تانه تو تازگیها خیلی خطری شدی ها

خندیدم و گفتم : نه با با همش قویی م یام .اما دروغ چرا اون موقع همین

احساس رو داشت.

مژگان و خانوم رادمنش ظرف بدست وارد آ شخزخونه شدن و خانوم رادمنش

گفت:ای وای ،شما چرا اینجا نشستید !؟

شیوا جواب داد :اینجا از همه جا بهتره

بلند شدم و ظرف غذام رو توی سینک داشت و گفتم :غذای خیلی خوشمزه ای بود. دستتون

درد نکنه .حالا این ظرفها رو بدید به من .من و

شیوا ظرفها رو میشورم .

شیوا :م*س*تانه از خودت مایه بذار.این ظرفها حداقل یک ساعتی کار داره

خانوم رادمنش گفت:این غیر ممکنه که بگذارم شما ظرفها رو بشورید .شما

مهمان ما هستید. شما بفرمایید من و دخترهام بعدا ظرفها رو میشورم - بخدا بلام ظرف بشورم

حالا من همیشه تو خونه از کار خونه در میرفت ها، اما اونجا جو زده شده

بودم. خود شیرینی دیگه یا یه چیزی تو همین مایه ها...

مژگان ظرفهای خودش رو تو سینک ذا گشت و گفت: شما لطف دارید اما

بفرمایید خودمون میشورم

شیاو گفت: اصلا خاله همه رو بریز تو ماشین ظرف شویی به نوبت بشوره

- نه خاله، از موقعی که امیر این رو خریده یکبار هم روشنش نکردم

به دل

نمیچسبه

.

نیکو هم ظرف به دست وارد اشپزخونه شد و گفت: شما حتی با ماشین لباسشویی هم میونه خوبی ندارید.

- خب مادر چکار کنم، شستن این ماشینها که شستن نیست. فقط آب مالی میکنن.

پس این هم ننه دومی ما بود. با این که ماشین لباسشویی دیگه تو هر خونه

ننه قمری پیدا میشد اما این مادر ما مجبورمون میکرد لباسها مون رو

خودمون بشوری .چه میدونم از این خانوم مجلسیها شنیده بود ،لباس خوب ش سته نمی شه پس در نتیجه نج سه! .حتما این خانوم رادمنش هم امیر

رو وادار میکرد خودش لباسهش رو بشوره .از تصور این که امیر به اون

هیكل و ابهت، یه لگن رخت بذاره جلوش و لباسهش رو چنگ بزنه خندم رفت .

نیکو گفت:پس شما چرا هنوز اینجااید .بفرمایید ما خودمون میشورم - حالا که اجازه نمیدید ظرفها رو بشوری ،با کمک شمیوا ظرفها رو خشمک

میکنی

من نمیدونم حالا چه اصراری داشت به اونها ثابت کنم ،یه پا کدبانو هست.

شیوا یه دستمال از تو کشو کابینت برداشت و گفت :اینرو هست توی این مدت که ما تو آشخزخونه مشغول بودی ،امیر هم به جمع کردن میز شام کمک کرد.

آروم به شیوا گفت :به مهندس نییاد اهل کمک کردن باشه

- اتفاقا هر جا هم که میره کمک میکنه

-میگ شیوا یه بار نشد من از این کارهای پسر خاله تو ایراد بگیرم تو ه موافق باشی

- خب چون اصلا هیچ ایرادی نداره ،این پسر خاله من

- وای شیوا ،فکر کنم در کون آسمون باز شده باشه و این پسر خاله تو تالایی

ازش افتاده باشه پایین .

- خیلی بی تربیتی م*س*تانه.

- خیلی چاکری

ظرفها که شسته شد و خشک شد، خانوم راد منش همه رو به گوشه روی کابینت جمع کرد و از آشپزخونه رفت بیرون .

نیکو هم چهار تا چایی ریخت و با مژگان پیش ما نشستن و مشغول صحبت شدی . هر دوشون خیلی خون رم بودن، برعکس اون داداش سرد و یخچالشون . مشغول حرف زدن بودی که المیرا اومد تو و اشاره به صندلی کرد و

گفت: اجازه هست

و روی یه صندلی کنار نیکو که در سمت دیگر من نشسته بود ، نشست.

مژگان رو به المیرا گفت: چه خبرا المیرا جان کم پیدایی ؟

- درگیر درس . خودت که میدونی رشته پزشکی چقدر سخته

- خب دکتر شدن این چیزها رو هم داره

- آره دیگه من از این رشته در پیتتیا، انسانی و عکاسی و از این چیزها خوش نیامد .

به شیوا نگاه کردم خون خونش رو میخورد

مژگان گفت: هر رشته ای مزیت خودش رو داره

شونه اش رو انداخت بالا . بعد رو به من گفت: شما هم دانشگاه میری یا

دیخلمه هستی ؟

- دانشگاه میرم ، رشته عمران

نیکو گفت: ا.ا.ا...امیر هم رشته اش این بود

شیوا: خودم *س*تانه میدونه. چون الان برای این ترمش تو شرکت امیر مشغوله

- راست میگی، من نمیدونست...راستی شنیدم تو هم اونجا منشی شدی

المیرا: منشی!

شیوا بدون اینکه به المیرا نگاه کنه گفت: آره، برای یه مدت کوتاه یه قلوپ از جای رو

سرکشیدم. المیرا رو به من گفت: حالا چرا عمران!!؟

- چرا که نه!؟

- خب این رشته به درد مردها میخوره زیاد جالب برای زنها نیست

اصلا.

زبون نمی چرخه بگی، خانوم مهندس یه جورایی بیکلاسه

- با این تفاسیر هیچ رشته ای به درد خانومها نمیخوره. مثلا همین رشته

پز شکی. آدم یاد شیر علی قصاب میوفته. البته ج سارت نبا شه ها مثال زدم

...فیلمش رو که دیدید ...

شیوا که دیگه بزور خودش رو کنترل کرده بود. مینو هم بلند شد فنجانش رو

داشت تو سینک، اما اشاره کرد که مثلا دمت رم فقط مژگان لبخند

ملیحش رو پنهان نکرد.

المیرا گفت: از لحظه ورودتون حدس زدم باید چطور شخصیتی داشته باشید

و با به حالت بدی اشاره به روسری کرد

- پس یعنی شخصیت هر کس رو از روی روسریش میشه تشخیص داد؟!

مژگان که دید کار داره به جاهای باریک میکشه گفت: من فکر میکنم منظور

المیرا تفاوت چشمگیریه که شما با بقیه داشتید

بعد زیر چشمی به المیرا نگاه کرد و ادامه داد: مطمئنا برای خیلی ها که شما

خیلی محبوب هستید قابل درک نیست .

المیرا با به حالت مسخره ای گفت: از این که ایشون محبوبن حرفی نیست

...اما من فکر کردم ای شون از به چیزی رنج میبرن اینه که رو سری سر شون کردن

شیوا با به حالت تندی گفت: منظور ت چیه ؟

- آخه من به دو ستی داشت همیشه رو سری سرش میکرد . بعد ها فهمیدی

نصف سرش سوخته بوده.

بعد از جاش بلند شد که بره . مونده بودم این دیگه کیه !!!

نیکو کنار من نشست و گفت: المیرا این چه حرفیه !?

دستهایش رو بحالت بی تفاوت چرخوند و شونه اش رو بالا انداخت .

شیوا رو

به من گفت: م*س*تانه ، چرا روسریت رو بر نمیداری . اینطوری دیگه جای

هیچ تردیدی برای دیگران نیمونه

گفت : برام مه نیست نظر دیگران چیه ؟

نیکو گفت: م*س*تانه جان شیوا از موهای قشنگت خیلی تعریف کرده. یعنی این شیوا همیشه از زیبایی و صفات خوبت تعریف میکنه

شیوا گفت: پس چی ... حالا خودتون میبینید. زود باش م*س*تانه موهاش رو نشون بده

گفت: آخه..ممکنه کسی بیاد تو

مژگان گفت: مطمئن باش مردها با آشپزخونه میونه خوبی ندارن المیرا با تمسخر

گفت: آره اینجا نامحرم نمیاد

شیوا با یه حالت عصبی اون رو برانداز کرد. بعد به طرف من چرخید و

شال رو از رو سرم برداشت و کیلیپس رو از روی موهام جدا کرد. موهای ل*خ*ت و بلندم

سر خوردن و به اطراف ریخته شد. نیکو و مژگان با شگفتی به من خیره شدن. شیوا با حالت

سرافرازی سرش رو بالا رفت. مثل ناخداهای کشتی که از جنگ پیروز و سربلند

برمیگردن. قیافه المیرا هم به وضوح تو هم رفته بود. فکر کنم واقعا انتظار داشت پشت سرم

کچل باشه.

مژگان چند بار ضربه به میز زد و گفت: ماشالله... ماشالله

نیکو گفت: قربون خدا برم عجب خلعتی آفریده

شیوا هم مثل این خان باجی ها گفت: بترکه چشم حسود ... م*س*تانه یادت

باشه حتما برای خودت اسخند دود کنی

ل سرم و شال رو از شیوا رفت و با تواضع گفت: نظر لطفونه یه دفعه صدای امیر رو که معلوم

بود به آشپزخونه میاد, شنیدم. سریع شال رو

روی سرم انداخت در حالیکه هنوز موهام از پشت معلوم بود. سیخ نشست

بلکه مانع نمایش موهام بشه.

امیر در حالیکه آرمان دستش بود وارد شد و گفت: نیکو بیا این ل پسرت رو

بگیر که داره بهونه میگیره .

مینو بلند شد و از بالای میز آرمان رو رفت و روی پاش نشوند. المیرا با

پوزخند رو به امیر گفت: نزدیک بود گ*ن*ن*ا*ه کنی امیر: کی من؟!

- هم تو و هم ایشون

و با دستش به من اشاره کرد. امیر نی نگاهی به من انداخت و روبه اون گفت: برای چی؟

مژگان گفت: هیچی المیرا شوخیش رفته

المیرا گفت: شوخی نکردم، واقعا نزدیک بود گ*ن*ن*ا*ه کنن دیگه داشت گنده تر از دهنش

حرف میزد. میخواست یه جواب دندون شکن

بهش بدم. اما ترجیح دادم الان حرفی نزن مخ صوا که دو ست ندا شت

موهام که از پشت شال بیرون زده بود مورد توجه امیر قرار بگیره برای همین فقط به ل سرم

خیره شدم. اما یک دفعه از سوزش دردی که با

ک شیدن موهام تو سطر آرمان، بوجود اومد آخ بهوا رفت. ما شالله چه زوری

ه داشت. همینطور موهام رو میکشد و ذوق میکرد. من هم که سرم از

ک شش موهام کج شده بود سعی داشت دستهای توپلش رو از موهام جدا

کنم. نیکو در حالیکه سعی داشت آرمان رو مهار کنه گفت: وایببخشید

م*س*تانه جان... این آرمان عادتشه. برای همین من هم رفت موهام رو

کوتاه کردم.

بعد هم وقتی موفق شد دستهای آرمان رو از موهام جدا کنه گفت: یکی نیست به این حمید بگه ، آخه تو که نیستی موهاش کنده بشه پس چرا اینقدر

غر میزنی که چرا رفتی موهاش رو کوتاه کردی .

امیر گفت: حمید حق داره . زن باید موهاش بلند باشه . اگه من جای حمید

بودم که اصلا خونه راهت نمیدادم .

بعد هم آرمان رو از دست نیکو رفت و گفت: پدر سوخته مثل داییش از

موهای بلند خوشش میاد .

بعد هم لخش رو ب*و*سید و دوباره اون رو به نیکو برگردوند و رفت . المیرا

۵ سریع پشت سرش رفت.

۹ اما من به موهای بر باد رفته ام که هنوز لای انگشتان کوپل آرمان بود خیره

شده بودم افسوس و صد افسوس ..

موقع خواب دوباره بی خوابی اومده بود سراغ همش واقعه اون شب مثل

پرده سینما میومد جلوی چشم.

اون لحظه که با امیر برخورد کرده بودم و دستهای مردانه و پر قدرتش دورم

حلقه شده بود رو ده ها بار برای خودم مجسم کردم . نمیدونم چرا بجای

اینکه عرق شرم روی پیشونی بنشینه یه لبخند گوشه لب نشسته بود ...

م*س*تانه خیلی بی حیایی... یعنی دیگه از دست رفتی، تموم شدی رفت

.....

نصف شب بود حوصله زیاد غر غر کردن نداشت. غلتی زدم و به پهلو شدم

. حواس رو هر چی میخواست به مسائل دیگه مهمانی سوق بدم غیرممکن بود .

هر لحظه سیمای جذاب و پر غرور امیر جلوی چشم رژه میرفت .

ای کاش دلیلش رو میفهمیدم ...

میگ م*س*تانه حالا که اینجا کسی نیست ،میگ نکنه به این رایین هود

علاقمند شدی ها ن

- نه نه ... این محاله، اصلا ازش خوش نمیاد

- جون من اصلا ازش خوشت نمیاد . من و خودمی ، کسی نیست که ،بگو

- سعی نکن فکر من رو منحرف کنی .

- اگه اینطوره چرا همش فکرت رو مشغول کرده ،چرا هی تو شرکت خود

شیرینی میکنی و میخوای از هر نظر نمونه باشی ، اصلا به تو چه مربوط که کارهایی رو که به

تو ربط نداره رو انجام میدی و ادای قهرمانها رو در میاری ؟!

مثل خواب زده ها سر جام نشست.

- نکنه دوستش دارم ؟

قلب انقدر به سینه ام میکوبید که انگاری مخواست دریچه ای پیدا کنه و الفرار

به لحظه یاد حرفش افتادم.

-میگ این چرا به قد من گیر داده بود

- نکنه منظورش این بوده که اگه من کمی قدم بلندتر بود، موقع برخورد لب با لبش
 با دستهام صورت رو پوشوندم. حتی از تصورش هم شرم شد و رفت.

پرووی، بی شرم و بی حیایه مزدور.....

تقصیر خودمه باید همون موقع میزدم در گوشش.....

یکی محکم زدم تو سرم و گفت: تازه ازش میپرسم این چه ربطی به قد من داشت

از اینکه یاد برق چشماش افتادم لب رو از رفت و خودم رو زیر پتوقای

کردم

فردا با یه تصمی جدی راهی شرکت شدم. اونقدر سرد و خشک با امیر رفتار کردم که حساب

کار اومد دستش. هرچند اون هم دست کمی از من نداشت. حتی به نظرم

سرد تر و جدی تر از قبل رفتار میکرد که همین باعث میشد من در رفتارم مصمم تر بشم.

دو هفته به سرعت دشت و نیما برگشت. اما شیوا به نظرم اونطور که باید

خوشحال باشه نبود. من هم فکر کردم شاید قویی میاد برایش یا چه میدون

ناز میکنه. ولی یه چند روز بود که شدید واسه نیما قیافه میومد.

یه روز صبح که به شرکت رفت با کمال تعجب دیدم شیوا نیومده. امروز

دانشگاه نداشت. دی شب هم که تماس نگرفته بود خبر بده نیما. داشت از

فضولی میترکیدم که چرا نیومده .با موبایلش تماس رفت ،خاموش بود
دیگه کم ک نگران شدم شاید مریض شده .از این برج زهرمار هم که نمیشد
چیزی پرسید .توی اتاق نشسته بودم که نیما با چند ضربه به در وارد شد و
از قول امیر گفت که امروز رو باید به جای شیوا کار کنم .از این کار امیر خیلی عصبانی شدم یه
چند روزی بود که نیما رو به جای خودش میفرستاد

تا دستور العمل هاش رو انجام بده.

کیف رو برداشت و رفت پشت میز نشست .نیما هم که کلی عزادار بود واسه

خودش .نزدیکیهای نهار بود که دیدم نه دیگه دارم از فضولی خفه میشم

. شیوا هم که هنوز موبایلش خاموش بود .بنابر این با خون شون تماس رفت

.لیدا بعد از چند بوق گوشی رو برداشت .بعد از سلام و احوالپرسی سراغ

شیوا رو رفت و خواستم که خبرش کنه تا من باهاش حرف بزن بعد از ۵

دقیقه بر گشت گفت، شیوا خودش تماس میگیره .یه ساعت بعد خانوم زنگ

زد .بدون سلام و احوالپرسی گفت

- ذلیل مرده کجایی؟ چرا گوشیت خاموشه؟ من اگه زنگ نمیزدم تو ه

همینطور بی خیال بودی هان؟ با کمال

تعجب دیدم جواب نمیده

- چیه زبونت رو موش خوردهشیوا با توام ...شیواشیوا گریه میکنی!؟

انگار منتظر همین یه جمله بود. صدای هق هق گریه اش بلند شد.

- شیوا چی شدهبابا جون به لب اومد ...کسی چیزش شده ؟...با توام

دیدم حرف نمیزنه و همینطور گریه میکنه ،بی خیال شدم و فقط به گریه

هاش گوش دادم تا آروم تر بشمه .بلاخره صدای هق هقش تموم شد و ولی

معلوم بود هنوز گریه میکنه

- شیوا ...به من بگو چی شده ؟

در حالیکه فین فین میکرد گفت:دارم ازدواج میکنم - چی !!!!

- شنیدی که ...دارم ازدواج میکنم ...با پسر یکی از همکاری بابام

- پس نیما چی !؟

صدای ریش رفت بالا :اون اگه میخواست ،تا الان یه کاری کرده بود

- چی میگی دیوونه ؟ شاید برای این که تا حالا حرفی نزده دلیلی برای کارش داشته

- شاید هم اصلا علاقه ای در کار نبوده ..این من بودم که به اون علاقه داشت

....نه

- من میدونم که اون هم به تو علاقه داره

- از کجا اینقدر مطمئنی ،مگه به تو حرفی زده

- از نگاهش میشه فهمید خودش سر بسته به من گفت که دوست داره اما..

- م*س*تانه از تو انتظار بیشتری داشت. تا کی باید به اون نگاهش دل خوش کنم و به خودم دروغ بگم که دوست داره
- شیوا... چرا یه دفعه تصمی رفتی ازدواج کنی
- یه دفعه تصمیم نگرفت. الان چند وقته که به این نتیجه رسیدم تا کی میخوام خودم رو ول بزم که اون هم من رو دوست داره.... من اشمتابه فکر میکردم این علاقه یه طرفه بوده
- بوده؟! یعنی... یعنی تو دیگه به نیما علاقه نداری؟ دوباره صدای گریه اش رفت بالا....
خب شد ما خانوم ها بلد بودی گریه کنی و گرنه چکار میکردی ...
- دیدی داری به خودت دروغ میگی... تو داری لجبازی میکنی اون هم با خودت. شیوا بهش فرصت بده. بذار اون هم حرفهش رو به تو بزنه داد زد: ۳ سال فرصت کم بود. ۱. صلا ۳ سال نه، همون یک ماه و نیمی که
- من اونجا بودم. اگه تو حرفی ازش شنیدی من هم شنیدم. من مخواست خودم رو بهش تحمیل کنم.....
- شاید موقعیتش رو نداشته... شاید فرصت کافی نداشته
- به هر صورت دیگه فرصتی نداره. چون همین امشب میخوام به پیام جواب مثبت بدم
- دیوونه شدی؟

- نه دیوونه نیست واقع بین هست .پیام هم از هر نظر مناسبه ،از نظر شغلی

،از نظر خانواده ،قیافه اش هم از....

- پس طرف حسابی دلت رو برده

.....-

- شیوا واقعا تصمی خودت رو رفتی

.....-

- نمیخوای حرفی بزنی

- م*س*تانه من سرم درد میکنه .بعدا باهات حرف میزنم .خداحافظ نمیتونست باور کن

...شیوا مگه عاشق نبودنه نمیذارم ،نمیذارم این کار

رو بکنی ..شیوا ی دیوونه

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم تلفن داره هی زنگ میزنه ،یعنی صداش رو

میشنیدم اما همینطور به میز خیره شده بودم.

امیر از دفترش امد بیرون و یه نگاه به من انداخت دید نه ، مثل این که من

اصلا تو باغ نیست اینکه خودش گوشی رو برداشت .تازه فهمیدم که تلفن رو

جواب ندادم .صحبتش که تموم شد گوشی رو دشت و زل زد به من امروز اصلا حوصله ات رو

ندارم ...اصلا فحش نمیاد سر زبون ...امروز بیخیال ما شو...

دیدم نه همینطور ZOOM کرده رو ما.

نمیذاره یه روز این دهن ما وا نشه که ...ببین خدا تقصیر خودشه ها ...

اخ هام رو تو هم کردم و م شغول نو شتن شدم. حالا چی مینو گشت خودم ه نمیدونست
 امیر که دید محلش نمیدم سرش رو تکون داد و به طرف اتاقش رفت نه، مثل اینکه آدم شده
 اما قبل از این که وارد اتاقش بشه بر گشت و گفت: فکر نمیکنید اگه باهاش
 حرف بزیند بهتر باشه، طرف رو میگ
 این پینیکیو تبدیل به آدم شده بود که...
 من هم دیدم این طوریه یه لبخند زدم و گفت: راست میگید.. چرا به فکر
 خودم نرسید... ممنون از راهنماییتون
 یه کم جا خورد، فکر نمی کرد اینطوری بگم. راستش خودم هم از این حرف
 جا خوردم. من نمیدونم چرا این حرف رو زدم.
 وقتی در رو بست یکی محکم زدم تو سرم که دست درد رفت.
 ای تف به ذاتت، ژان وار ژان.....
 نیمساعت بعد نیما از اتاقش اومد بیرون در اتاق امیر رو زد و گفت: امیر کارت
 خیلی مونده.... پس من تو سالن منتظرت. بعد در رو بست فهمیدم برای نهار میخوان بیرون
 برن. وقتی نیما روی یکی از صندلیها
 نشست، تصمی رفت باهاش راجع به شیوا حرف بز، دل رو به دریا زدم
 و گفت: ببخشید میتونم کمی از وقتتون رو بگیرم
 نیما که اصلا حواسش نبود به خودش اومد و گفت: چیزی گفتید؟ از پشت میزم بلند شدم و به
 طرفش رفت: ا هم وقت دارید میخوام باهاتون

صحبت کن

کمی خودش رو جابجا کرد و گفت: خواهش میکنم بفرمایید روی صندلی که ۲ تا از صندلی اون فاصله داشت نشست. نفس رو بیرون

دادم و گفت: میخواست... راجع به... شیوا باهاتون صحبت کن صاف نشست و گفت: برای ایشون اتفاقی که افتاده؟ - براتون مهمه؟

جا خورد. فقط نگاه کرد. این مثل اون دوست زبون درازش هیچ وقت

جواب تو آستین نداشت.

- سوال مسخره ای بود نه؟

باز هم حرفی نزد. گفت: من میدونم که شما به شیوا علاقه دارید... میدونید. اگه شیوا برای شما مهمه باید کاری کنید که بر خلاف میلش تصمیم نگیره

کمی خ شد تمام صورتش علامت سوال بود.

- همیشه وا ضحتر صحبت کنید. اینطوری من نمیفهم شما چی میگی سرم رو پایین انداخت و گفت: برای شیوا خواستگار اومده، میخواه قبول کنه

حرفی نشنیدم. سرم رو برگردوندم. فکر کنم سخته کامل رو زد.

وقتی دیدم حرف نمیزنه گفت: آقا نیما...

دست رو جلوی صورتش تکون دادم. انگار از یه عال دیگه پرت شد بیرون.

از روی صندلی بلند شد و هی دستش رو میکشید رو صورتش. راستش یک نگران شدم.

م*س*تانه خدا بگم چکارت کنه..

گفت: هنوز اتفاقی نیفتاده به

طرف چرخید

داشت راستی راستی قاتل میشداما

- راستش، شیوا برای لجبازی با خودش میخواد جواب مثبت بده

- آخه چرا؟ چرا لجبازی

- شما نمیدونید؟

- من از کجا باید بدون، من بدبخت که تا حالا باهاش حرف نزدم

- شاید بخاطر اینکه تا بحال باهاش حرف نزدید

|||...م*س*تانه برو سر اصل مطلب، حالا رفته تو حس برای من ادامه دادم: اون فکر میکنه

شما بهش علاقه ای نداره خوبه حالا بگه، خب ندارم...

- اون میخواد تکلیفش رو اینطوری معلوم کنه چون از شما مطمئن نیست

آخ آخ آخ... خوبه حالا به بگه بخدا من مرد هست، میخوای نشونت بدم...

کنارم نشست و گفت: اما من به شیوا خیلی

حرفش رو خورد. به صدلیش تکیه داد و گفت: به هر صورت شمیوا خانوم

حق داره برای زندگیش خودش تصمی بگیره

د ب یا ...داشمت خوب پیش میرف تا ...تو هم آره، اصلا هم مه تون از یه

کرباسید...شاید هم واقعا مرد نیستواجب شد بینم

لپ رو یه از رفت که اینقدر منحرف فکر نکنم، تازگی ها خیلی شش و هشت میزدم ،
ای مرده شورت رو بپرن امیر

با عصبانیت گفت :اونوقت این یعنی چی ؟

ک مونده بود بگه اصلا این موضوع به تو چه ربطی داره ؟یعنیآگه اون

دوست چولمنش بود این حرف رو میزد .اما این پسر خوبی بود ،نگفت.

- یعنی اینکه من نمیتونم براش کاری کن

- باورم نمیشه ،یعنی شیوا براتون هیچ اهمیتی نداره

- معلومه که داره ...اما شما چی میدونید

- خب بگید من هم بدون فقط بگو ها ،نشون نده

دستش رو روی پیشونیش ذا گشت و بلند شد

گفت :چرا این مانع رو نمی شکنید و با خودش حرف نمیزنید دو باره کلا فه دستش رو به

صورتش کش ید و گفت:این مانع از بین

نمیره...حداقل نه تا چند سال دیگه گفت

:چرا؟

یه نگاه به انداخت .تو نگاهش غ بود. دستش رو لای موهاش کرد و گفت: گفتنش دردی رو

دوا نمیکنه .

- اما من دوست دارم بشنوم .خواهش میکنم

یه نفس بیرون داد شبیه یه آه.

- پدرم بنا بود. یه روز که از مدرسه بر شمت دیدم همه جلویخونمون جمع شدن. اون موقع تازه وارد دبیرستان شده بودم....وقتی از لای جمعیت رد شدم دیدم که جنازه پدرم و سطر حیاطه...از دارب ست افتاده بود.

صورتش

قابل تشخیص نبود. صاحب کار نامردش حتی صبر نکرده بود تا مادرم و خواهرم به خونه بر گردن. آخه اون موقع ما درگیر طلاق خواهرم بودی. شوهرش معتاد بود و هر روز به باد کتکش میگرفت. اما خواهرم هیچی نمیگفت ما نمیدونستی تا موقعی که... تا موقعی که اون شوهر بی غیرتش مجبورش میکنه بخاطر اون کوفتی خودش رو....

اینجا حرفش رو خورد. از بغض توی لوش و دست های مشمت کردش فهمیدم چی میخواد بگه.

دوباره یه نفس بلند کشید و گفت:اون روز وقتی با صورت کبود شده و بدن زخمی، که به خاطر سر بار زدن از خواسه شوهرش، به خونمونپناه آورد، از هر چی همجنس خودم بود بدم اومد....

وقتی که به خودم امدم دیدم فقط من و من. با اون سن کم باید نون آور یه خانواده میشدم. نون آور مادرم که حالا بیماری قلبیش عود کرده بود و باید

هر چند وقت یکبار تحت مراقبتهای پزشکی متخصص

می بود، نون آور خواهر ۲۰ سال که حالا با یه بچه نوزاد، مهر طلاق روی پی شونیش بود....رفت سر کار یعنی باید میرفت شبها درس میخوندم و روزها فقط کار. شبها با این که خسته بودم اما باز هم مدرسه شبانه رو میرفت.

میخواست کنکور قبول بش، باید می شدم تا کی بدبختی. نمیخواست مثل پدرم باش. پدرم زحمتکش بود اما فقط زحمت میکشد، زحمت زیادی

....

وقتی قبول شدم تازه اول بدبختی ها بود. باید هم خرج دانشگاه رومیدادم ه خونه. خودتون میدونید که رشته عمران چه خرج های سرسام آوری

داره

روز اول دانشگاه با امیر آشنا شدم.

آشنایی من و اون یه خوش شان سی بزرگ برام بود. به پول قرض داد و گفت هر وقت تونست قرضش رو بدم. اون با همه بچه های دیگه فرق داشت، با این که از خانواده خیلی ثروتمندی بود اما مغرور نبود. خیلی ها رو میشناس که نصف بابایی امیر ثروت ندارن اما خودشون رو کردنخیلی کمک کرده وقتی ه دانشگاهی بودی و هم حالا بدون درخواست هیچ سرمایه ای من رو شریک خودش کرد. به هر کی میگم باور نمیکنه. حق ه دارن. حتی یه برادر هم اینکار رو برای برادرش نمیکنه.

درست ۳ سال پیش، من...من شیوا رو تو عروسی خواهر امیر دیدم

یه پوزخند زد و گفت: یه پسر تو کلاسمون بود که خاطره خواه یکی از بچه ها بود. من و امیر خیلی سر به سرش می گذاشتی. میگفت، عا شق نیستید که بفهمید، چقدر به این حرفش خندیدی... اون روز وقتی شیوا رو دیدم یه حسی تو من جوونه زد که بهش اعتنا نکردم. نمخواست رفتار بشم، اما شدم. دیگه از اون به بعد هر وقت امیر تو مهمونیهاشون دعوت میکرد میرفت تا شیوا رو ببین. اوایل فکر میکردم تو فامیلهای امیر فقط خانواده اونها هستن که وضع مالیشون خوبه، اما اشتباه میکردم. همشون وضع مالیشون توپ بود.... ک کم به خودم امدم، من کجا اونها کجا... چه طور میتونستم به شیوا فکر کنم.... از نگاهش میفهمیدم اون هم به من بی علاقه نیست، اما اون کهنمیدونست من چقدر با اون فاصله دارم. دو باره هر وقت امیرمخواست من رو با خودش جایی ببره باهاش نمیرفت. میخواست... میخواست شیوا رو فراموش کنم. اما اشتباه میکردم..... وقتی اومد اینجا و مشغول شد، داغ دل تازه شد. می دیدمش، باهاش حرف میزدم، هر روز علاقه ام بهش بیشتر میشد.... دل خوش بود هنوز به کسی تعلق نداره. فکر میکردم حالا حالا ها وقت دارم پس انداز کنم تا بلکه با دست پر برم خواستگاریش، اما... اما

شما امروز گفتی که شیوا میخواد ازدواج کنه
چشم هاش رو بست و گفت :خوب اون حق انتخاب داره ...حق داره خوشبخت بشه
بغض تو لوم رو قورت دادم و گفت :اما اون با شما خوشبخت میشه - اما مننمیتونم
خوشبختش کنم ..من...

توی حرفش پریدم و گفت :برای چی ؟به خاطر این که اندازه بابایاون پول
ندارید ،مگه پول خوشبختی میاره
به طرف نگاه کرد و گفت:خانوم صداقت خود شما اگه یه نفر مثل شرایط من
,از شما تقاضای ازدواج کنه ،قبول میکنید .

- شرایط من فرق میکنه

- دیدید ،حتی خود شما هم حاضر نیستید با این شرایط ازدواج کنید

- منظورم اینه که من عاشق نیستم ،ولی شیوا هست....

یه لبخند تلخ زد

- تازگیها یه آپارتمان ۲ طبقه طرفهای آزادی خریدم اون هم با قرض

یه طبقه

اش رو خودمون نشستنی یه طبقه اش هم خالیه ،یعنی مادرم نداشت م*س*تاجر بیارم .میگه

اونجا خالی میمونه تا عروست رو بیاری ...حالا به

نظر شما پدر شمیوا یا اصلا خودش قبول میکنه بیاد انجا توی آپارتمان ۷۵ متری زندگی کنه.

- من اشکالی نمیبین
- خانوم صداقت، نمیخواین بگید که من تا حالا داشت برای خودم حرف میزدم. من و خانواده ام با شرایط فعلی ام کجا و خانواده اونها کجا.....
- اما این دلیل همیشه حتی برای یه بار هم که شده، قدم پیش نزارید
- وقتی میدونم نتیجه اش چی میشه چرا باید این کار رو بکن شیطونه میگه بزن پس کله اش ها...
- شما وقتی گرسنه میشد چه کار میکنید
- با تعجب بر گشت طرف، حتما پیش خودش میگفت، این مثل این که کم داره، اصلا چه ربطی به این موضوع داره؟ گفتم: چکار میکنید.
- طوری که میخواست لبخندش رو کنترل کنه گفت: خب غذا میخورم - چرا؟
- لبخندش پررنگ تر شد
- چرا غذا میخورد وقتی بعدا به این نتیجه میرسید که دوباره گرسنه میشد....
- خندید.
- نذا گشت بی شتر به این نتیجه بر سه که من واقعا یه تخت کمه، برای همین ادامه
- دادم: این دقیقا مثل همون نتیجه ای میمونه که جلوی ش ما رو از ابراز
- پی شهادتون برای ازدواج با شیوا رفته. یعنی... تقریبا، یعنی خیلی کم، مثل

اون میمونه ... اصلا منظورم اینه که.اگه ما بخوای قبل از انجام کاری به نتیجه و فرضیه های خودمون بررسی هیچ وقت کاری رو انجام نمیدی .حق

با من

نیست ؟ -

خب شاید

با حالت حق به جانب گفت ،شاید !؟

- نه منظورم اینکه حق با شماس..

بعد با لبخند گفت :همیشه حق با خانوم ها س از اول هم

معلوم بود خیلی فهمیده اس

- شما باید با شیوا صحبت کنید

به زور میخواست شیوا رو به ریشش ببندم.

گفت:اما شما گفتید که ایشون تصمیمش رو رفته

- اما این رو هم گفت برای چی میخواد اینکار رو بکنه. .اگه مطمئن بشه شما

بهش علاقه دارید اینکار رو نمیکنه .

- اما این نظر شما س

- نه نیست .خودش از علاقه اش به شما با من حرف زده.قرار بود فقط پیش

خودمون بمونه اما وقتی فهمیدم میخواد بر خلاف میلش رفتار کنه ،تصمیم

رفت با شما حرف بزن .ندارید اشتباه تصمیم بگیره من مطمئن شیوا منتظر حرفهای شما س.

- یعنی شما می‌گید من با هاش حرف بزن

یه جور نگاهش کردم که فهمید می‌گم، یکی بزن تو سرت، پس من از اون موقع تا حالا ل می‌ساب .

لبخند زد. از روی صندلی بلند شدم و یه تیکه کاغذ برداشتم و شماره موبایل شیوا رو روش نوگشت . گفت: باید باهاش حرف بزنی. اون هم مثل شما ۳

ساله که منتظره. از همون شب عروسی .

فکر کنم از ذوق شلوارش رو خیس کرد.

رفت به طرفش و گفت: این شماره شیوا س.

همون موقع امیر از دفترش اومد بیرون .

به، آقای رابین هود، چه عجب!

یه نگاه به من، یه نگاه به نیما کرد و بعد خط نگاهش رو امتداد داد به تکه

کاغذی که هنوز دست بود و به طرف نیما رفته بودم.

نیما شماره رو از دست رفت و گفت: باشه، حتما زنگ می‌زنم .

بعد هم رو به امیر گفت: بری ؟

امیر بدون این که حرفی بزنه از شرکت خارج شد. یه نگاه به نیما انداخت

فهمیدم انتظار این حرکت امیر رو نداشته. ق صد خارج شدن از شرکت رو

داشت که گفت: آقا نیما، مهندس رادمنش از علاقه شما به شیوا چیزی میدونه ؟

سرش رو تکیه داد و گفت: هیچ کس جز شما خبر نداره.

سرم رو به حالت فهمیدن تکون دادم. اون هم یه لبخند زد و در رو باز کرد.
آروم زمزمه کردم: ای کاش اون هم میدونست.

انقدر خسته بودم که همونطور روی مبل خونمون ولو شدم. میدونست کسی
خونه نیست. مادرم و هستی برای کمک به یکی از همسایه ها که فردا نذری
داشت، رفته بودن. نگاه به تلفن افتاد. نمی دونست آیا هنوز نیما به شمیوا
زنگ زده یا نه؟! وقتی هم ظهر از ناهار با امیر بر شتن، روم نشد دوباره ف ضولی کنم و ازش
چیزی بخر س یعنی فکر کردم اگه دلش میخواست به میگفت.
دست رو زیر چونه ام داشت و گفت: یعنی شیوا برای اینکه مطمئن نبود
،نیما دوستش داره مخواست اون تصمیم احمقانه رو بگیره؟! اصلا چرا
خودش با نیما حرف نزد. یعنی حتما نیما باید به زبون میاورد تا باور کنه؟
به مبل تکیه دادم گفت: یعنی من هم اگه روزی عاشق بشم منتظر میمون تا
خودش اظهار علاقه
کنه؟ من تا چند وقت میتونم تحمل کنم، یک ماه، دو ماه، یک سال، دو
سال... وای چقدر سخته. من اصلا تحمل ندارم..... اما من اگه عاشق کسی
بش تا ابد عشقش رو تو سینه نگه میدارم، حتی اگه اون به من علاقه ای
نداشته باشه.

باز چهره امیر اومد جلو چشم.

.... اه ... این اینجام ول کن من نیست .

سریع بلند شدم و در حالیکه دگمه های مانتو ام رو باز میکردم به طبقه بالا

رفت ،عجیب این که

این دفعه مثل همیشه به امیر فحش ندادم!!!!

میدونم ،میدونم ،خیلی کمه ،اما میخواست بد قولی نکن....

اجازه مهمون داشتی ،نتونستی همه مشقها مون رو بنویسی

فردای اون روز وقتی رسیدم شرکت با کمال تعجب شیو ارو دیدم که پ شت میزش نشسته

بود .اول متوجه حضورم ن شد . سرش پایین بود و داشت چیزی می نوشت

به چهره اش دقیق شدم .میخواست از روی چهره اش به حالت درونی اش

پی ببرم.در رو که ب ست متوجه شد و سرش رو بلند کرد.لبخند کمرنگی زد .جلو رفت.

- سلام شیوا

- سلام

دوباره مشغول کارش شد

- شیوا ،دی شب میخواست باهات حرف بزن .اما فکر میکردم خودت زنگ میزنی

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:چرا باید بهت زنگ میزدم .

نگران شدم .چرا اینطوری حرف میزنی؟!نکنه این نیما بهش زنگ نزده ؟

با تردید پرسیدم: بلاخره دیشب چکار کردی؟ یه نگاه به من
کرد و گفت: قرار بود چکار کن

کلافه کیف رو روی میز گذاشت و گفت: دیروز گفتم شب میخوای تکلیف رو روشن کنی
ورقه کاغذ رو کنار گذاشت و با کلیدهای کیبورد ور رفت دیگه داشت

اعصاب رو خط ختی میکرد.

گفت: تکلیف رو روشن کردم

- خب؟

- همون کاری رو کردم که دیروز گفتم.

یه لحظه شوکه شدم. نکنه خریت کرده - شیوا، به

خواستگارت چی جواب دادی؟

خیلی بی تفاوت گفتم: دیروز که بهت گفتم، نگفتم با تندی گفتم: نمیخوای

بگی که بهش جواب مثبت دادی

- اتفاقاً همین کار رو کردم. دیروز قرار داشت تا یه جایی باهاش حرف

بزن، از علاقه اش گفتم، من هم اعتراف کردم که بهش خیلی علاقه مندم.

با تمسخر گفتم: علاقه؟... هه، بهش اظهار علاقه کردی

با صدای بلند گفتم: شیوا ازت توقع نداشت این ت صمی رو بگیری، خیلی خری خیلی

خونسرد گفتم: تو حق نداری اینطوری با من حرف بزنی بلند تر گفتم: حق

دارم....

یه نفس بلند کشیدم تا به اعصابم تسلط بشه. آهسته تر گفتم: تو که دم از

عاشقی میزدیم، چی شد یک شبه تغییر عقیده دادی. ۳ سال تحمل کردی

چند شب روش. ترسیدی دیگه شوهر گیرت نیاد... وای شیوا نمیتونم درک

کنم که تو یه شبه لقد به بخت زدیم.. آگه فقط یه شب، فقط یه شب دندون

رو جگر میذاشتی میشد همونی که تو میخواستی

- الان هم همین رو میخوام

- محکم دست رو روی میز کوبیدم و گفتم: پس اون چی؟

و اشاره به اتاق نیما کردم.

گفتم: میدونم که اون هم همین رو میخواد.

- واقعا اینطور فکر میکنی

- فکر نمیکنم، مطمئن

صاف ایستادم و موهام رو که از روسری زده بود بیرون، کنار زدم. یه نفس

عمیق کشیدم و گفتم: خیلی بیشتر از این ازت توقع داشت... عروس خانوم

انگار جک برایش تعریف کردم. چنان خندید که صدایش تو سالن پیچید.

در اتاق نیما باز شد و از لای در سرک کشید. وقتی دید شیوا میخنده لبخند

زد و اومد بیرون.

بیچاره آگه بدونی شیوا به چی میخنده... ای کاش دیروز حرفی بهش نزده بودم....

با سر سلام کردم.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: سلام، شیوا به چی میخنده؟

وبه شیوا نگاه کرد.

شیوا؟! تا حالا که شیوا خانوم بود!؟

شیوا با انگشت من رو نشون داد اما هنوز میخندید.

نیما: اینجا چه خبره!؟

شیوا! شک چشم هاش رو با گوشه رو سریش پاک کرد و در حالیکه سعی

میکرد خنده اش رو کنترل کم نه گفت: هیچی... فقط به م*س* تا نه گفت

... گفت دیروز به تو جواب مثبت دادم، از کوره در رفت.

و دوباره زد زیر خنده.

جمله اش رو پیش خودم تکرار کردم... چی؟!!!!!!

نیما با تعجب گفت: آخه چرا؟ بلند

گفت: شیوا تو چیگفتی؟

از رو صندلی بلند شد. حالا دیگه لبخند میزد گفت: به خواستگاری نیما

جواب مثبت دادم.

یه جیغ زدم و پریدم ب*غ*لش. اگه نیما انجا نبود با چند فحش آبدار از

خجالتش در میومدم. حیف که با حجب و حیا بودم

- ای بدجنس، حالا من رو دست میندازی

- تا تو باشی شماره من رو بی اجازه به کسی ندی .
از ته دل خندیدم و به خودم فشردمش . نیما گفت: شیوا تو باید به داشتن همچین دوستی افتخار کنی .

انگار نه انگار تا همین دیروز روش نمیشد نگاهش کنه. حالا چه مثل این شوهر ها شیوا شیوا میکنه ، واسه من شیوا دست رو فشرد و گفت: معلومه که قدرش رو میدونم .
به در اتاق امیر که باز بود نگاه کردم . عجیبه که با این سر و صداها بیرون نیومده ! یعنی سمعکش رو نیوورده؟ رو به شیوا
گفت : امیر خان میدونه

- نه هنوز کسی نمیدونه
نیما گفت : من میخوام میخوام بگم . اما شیوا کمی نگارانه ، هر چی زودتر از این بلا تکلیفی بیرون بیایی بهتره
حالا خبه تا همین دیروز من داشت بال بال میزدم بیاد این شمیوا ترشمیده رو بگیره ها
رو به شیوا گفت : از چی نگرانی !؟

- آخه مامان و بابام فکر میکنن من میخوام به .. پیام جواب مثبت بدم .
نمی .
تون یه دفع بگم قرار نیشتم با اون ازدواج کنم . مخصوصا که انه موافقن.... میتراسم نیما پا جلو
بذاره و اونی که ما میخوای نشه موندم

چکار کن

- خب چرا به پسر خالت چیزی نمیگی، مگه نمیگی پدرت رو اون خیلی حساب میکنه. به نظر من اگه جریان خواستگاری از طریق اون به خانواده ات گفته بشه، بهتر باشه. چون ایشون دوست صمیمی آقا نیما هست. اینطوری فکر میکنم خانوادت با قضیه خواستگاری بهتر کنار بیان تا این که خودتون این قضیه رو مطرح کنید

نیما گفت: امیدوارم اینطور که شما میگی باشه. هر چند که من میدونم ا ه وضیت فعلی من رو بفهمن....

شیوا و سطر حرف نیما پرید و گفت: من مطمئن این چیزها برای خانواده من ملاک نیست. اینرو دیشب هم به شما گفتم.

گفت: آقا نیما بهتره همین الان این جریان رو به مهندس رادمنش بگید شاید ایشون هم نظری داشته باشن.

- امیر امروز به کم دیر میاد.. وقتی اومد بهش میگم.

به در خواست نیما روی محاسبات چند نقشه کار کردم. اما هر از اهی که به سرک میکشیدم میدیدم این شیوا و نیما دل میدن قلوه میگیرن.

هی بسوزه پدرت عاشقی..

موقع نهار نیما از من هم دعوت کرد باهاشون به نهار برم. این نیما هم خیلی

مارمولک بودا از نبود امیر سواستفاده میکرد .

ساعت چهار ونی که کارم تموم شد رفت پیش شیوان ش ست و با هم حرف

زدیم .یه چند دقیقه ای که همه رفتن رو به شیوا که داشت چیزی رو تایپ

میکرد گفت :نمیخوای بری

بگذار این تموم بشه... اگه تو دیرت شده برو

- خب اگه میخوای من رو دک کنی رو راست بگو.

- نه بابا تو رو هم دک کنم ،این امیر که هست

- ... پس آقا بلاخره تشریف فرما شدن.

یه نگاه به در اتاقش که که هنوز باز بود کردم. یهو دل رفت .از دیروز تا

حالا ندیده بودمش .این که نبود من هم برای خالی کردن خودم هیچ بهونه

ای نداشت .امروز صبح حتی یه دری وری نگفته بودم .این چند وقته بد

جور معتادشده بودم ایشون رو به صفات عالیه مزین کنم ...

- م*س*تانه جون شاید فردا نتون زود پیام .باید برم انقلاب کتاب بخرم.

به طرفش نگاه کردم و گفت :مگه فردا کلاس نداری - نمیرم ،باید برم

کتاب بخرم

آهسته گفت :نیما هم میخواد کتاب بخره - منظور؟

- همینطوری گفت

- نه بابا، مگه کار شرکت میزاره که اون هم کتاب بخره
- یه وقت خجالت نکشی ها
- بلند شد و در حالی که به سمت دستشویی میرفت گفت: خجالت برای چی
- ؟بلاخره عقده این چند سال رو باید در بیارم یا نه
- رو که رو نیست، سنگ خارا س شیوا من هم دارم میرم . فردا میبینمت
- با ما نمیایی
- نه ، ممنون
- دستش رو به عنوان خداحافظی تکون داد و رفت داخل.
- مونده بودم برای خداحافظی به اتاق امیر و نیما هم برم که خود نیما اومد بیرون
- از رو صندلی بلند شدم و گفتم : با اجازتون من دارم میرم .
- با ما نمیاین
- نه دیگه مزاحم نمیشم (اونی که باید بگه نمیگه) راستی ناهار امروز خیلی چسبید
- این همه دست و دلباز بودی و من نمیدونست .
- طرف امیر که پشت سرم بود بر گشت . دل هری ریخت . انگار سالها بود
- که صدای آشناهش رو نشنیده بودم.
- نگاهش به نیما بود . حتی وقتی به طرفش بر گشت نگاه نکرد . آروم سلام
- کردم ، یه نی نگاه کرد و سلام کردو به سمت نیما رفت.

مرده شور... این حرکت، یعنی چی!...

نیما دستش رو روی شونه امیر داشت و گفت: چند دفعه من از این دست و
دلبازی ها کردم؟ چش و رو نداری که!
یه پوز خند زد.

درد... واسه من هندل میزنه - امیر
تو کارت تموم شد

نگاه رو به طرف شیوا سوق ندادم، ترجیح دادم به خالی کردن عقده هام ادامه بدم
امیر: چطور مگه؟

شیوا: آخه من هنوز یه کم کار دارم، فردا دیرتر میام. نمیخوام کارم نصفه
بمونه.

امیر به طرف اتاقش رفت و گفت: به کارت برس. من هم کمی کار دارم
بعد هم در رو پشت سرش بست.

نه نه ات یه ذره ادب یادت نداده.. یه خداحافظی میکردی از غرورت ک
نمیشد....

آروم به شیوا گفت: امیر کی امد؟ - یه دو
ساعتی میشه، چطور؟

رو به نیما گفت: آقا نیما در اون مورد با ایشون صحبت کردید؟ - نه هنوز فرصت نکردم.
شیوا گفت: ا هم روت نمیشه من باهاش حرف میزنم.

نیما خندید و گفت: برای چی روم نشه ؟

- خب فکر کردم ،شاید در این مورد باهش رو دروایسی داشته باشی

- نه ،من با هر کی رودروایسی داشته باش با اون ندارم ...حالا که اینطور شد

حالا میرم باهش صحبت میکنم .

شیوا: فکر نمیکنی زود باشه

در حالیکه به طرف اتاق امیر میرفت گفت:نه اتفاقا دیر هم هست شیوا نگاه کردم و خندیدم

.شیوا گفت:میشه خواهش کنم در رو بازبذاری ؟

نیما با لبخند گفت:چش

بعد وارد اتاق شد .نمیدونم من چرا انجا وایساده بودم. شاید از روی کنجکاوی ،یعنی حتما از

روی کنجکاوی و یا به عبارتی فضولی !

شیوا دست رو رفت گفت :چرا دستت اینقدر یخه !

-میگ اگه امیر مخالفت کنه چی؟

- چرا باید این کار رو کنه

-نمیدونم ،اما الان موقعیتش نبود .به نظرم امروز خسته بود.

- نگران نباش ،من مطمئن امیر با نیما هیچ مخالفتی نمیکنه .

شمیوا کمی جلو تر رفت. دست رو کشید و گفت:بیا بری جلو تر اونطوری

میتونی بشنوی چی میگن .

با هم نزدیک در رفتی و گوشهامون رو تیز کردی .

نیما: ا هم کارت زیاده میزارم برای یه روز دیگه
 - گفت که کارم انقدر ها هم مه نیست ...خب ،میشنوم .
 - راستش ...راستش.. نمیدونم چه جوری بگم .
 صدای قدم زدن یکی از اونها تو اتاق پیچیده شد و در پی اون صدایامیر که گفت:طوری شده -
 طوری که نه

همچین گفت الان میرم بهش میگم که گفت الان میره جلوش و با صدای
 کلفت و لاتی میگه ،یا آبجیت رو میدی یا خودم همین الان ورش میدارم و
 میرم عقدش میکنم ...فکر میکنم خودش هم فهمیده تو چه مخمصه ای یر
 کردهآخهحتما هی تند تند داره عرقش رو از رو پیشونیش پاک میکنه

..

صدای امیر که کمی بالاتر رفته بود توجه من رو به خودش جلب کرد

- ازدواج کنی ؟

- آره، فکر کنم خودت میدونی در مورد کی حرف میزنم ...راستش من و اون

هم علاقه داری .یه وقت فکر نکنی از اعتمادت سواستفاده کردم

به علی

تا همین دیشب که بهش گفت قصد دارم باهش ازدواج کنم ،حتی یه بار ه

تنهایی با هم صحبت نکردی

امیر با صدایی که کمی رفته به نظر میومد گفت: خب مبارکت باشه ... حالا چرا برای گفتن این موضوع اینقدر این پا و اون پا میکردی

!

- آخه ، به کمک تو احتیاج دارم

- کمک؟!

- آره ، راستش میخوام قبل از خودم تو با خانواده اش صحبت کنی

- من؟! ... من این وسط چه کارم

شیوا بازوی من رو رفت. تو چهره اش تشویش و نگرانی بود.

امیر: ببین نیما من رو معاف کن این موضوع هیچ ربطی به من نداره - شیوا آهسته گفت: من به نیما گفت الان وقتش نیستا، گوش نکرد ب عد به طرف میز رفت و سرش رو روی میز داشت. به طرفش رفت و

گفت :این بود پسر خاله مهربان و دلسوزی که میگفتی؟!

شیوا سرش رو بلند کرد و نگاه کرد.

لحظه ای بعد اول امیر و بعد از چند ثانیه نیما اومد بیرون. امیر بدون اینکه

نگاهی به من یا به شیوا بیاندازه ، با ابروهای ره خورده گفت :شیوا اگه کارت تموم شده بری .

به نیما نگاه کردم خیلی دمق بود و سرش رو پایین انداخته بود . معلوم بود

اصلا همچین توقعی رو از بهترین دوستش نداشته . شیوا مشغول جمع کردن

وسایلش شد . حت داشت با یه تلنگر میزنه زیر گریه .

نگاهی با امیر انداخت. مثل طلبکارها به دستش رو توی جیبش کرده بود و با به دستش سویچش رو تگون میداد. خیلی اعصاب داشت، این هم هی با

تگون دادن سویچش میرفت رو اعصاب ما

شیوا را پیدی رو از رو میزش برداشت و گفت: بیا امیر، این را پیدت. دیگه

بهش احتیاجی ندارم

امیر دستش رو از تو جیبش در آورد و را پید رو رفت. شمیوا کیفش رو روی

دوشش داشت و گفت: من حاضرم

امیر چند قدم برداشت و از کنار من گرد شد. از بی توجهش حرصم رفت

.. باید کاری میکردم... میدونست شیوا هم دیگه حرفی بهش نمیزنه

رو به امیر که پشتش به طرف من بود و به طرف در میرفت گفت: پس شما

هیچ کمکی نمیکنید؟

با این حرف ایستاد و به طرف من برگشت. چشمه‌هاش ر هم های قرمز داشت

.عصبانی بود اما سعی میکرد آروم باشه. به طرف لبش با حالت پوزخند بالا

رفت: فال گوش وایسادن کار خوبی نیست؟ این رو حتی به بچه دبستانی ه میدونه بعد هم بی

اعتنا به طرف در برگشت. از این که مخواست اینقدر من رو

نادیده بگیره، خون خون رو میخورد

گفت: هنوز جواب من رو ندادید، آقای درس اخلاق. دوستتون خیلی رو

کمک شما حساب میکرد، حالا رو چه حسابی من موندم!

شیوا دست رو رفت و انگ شتش رو روی بینی اش گذاشت. مثل اینکه اون

ه مثل من پی برده بود امیر خیلی عصبانیه. اما من لجوج تر از این حرفها

بودم. دست رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: شمیوا، تو رو بخدا، ایندفعه

نمیخواه طرفداری کنی. مگه نمیبینه مثل طلبکارها میمونه .

امیر به سرعت به طرف برگشت و سریع به طرف قدم برداشت. طوری که

شیوا چند قدم عقب رفت. اما من از جام تکون نخوردم. ترسیدم تکون بخورم کنترل رو از

دست بدم، شلوارم رو خیس کنم .

من هم مثل اون راست را ست تو چشم هاش زل زدم... اما من دیگه خیلی

سنگ پا بودم. چون امیر نگاهش رو طرف دیگه کرد و با عصبانیت گفت: من

از کسی طلبکار نیستم

- نگاهتون که عین طلبکارها س.

دوباره نگاهش رو معتوف من کرد. صورتش منقبض شده بود. از حرکات

فکش مطمئن بودم دندونهایش رو به فشرده.

نیما جلو اومد و گفت: بهتره تمومش کنید... خودمون یه جوری قضیه رو

حل میکنی .

گفت: میخوام بفهمم اگه ایشون درخواست شما رو قبول میکردن، چی از

ایشون کم میشد .

با شک ستن چیزی مثل یه تیکه چوب نگاه به دست امیر کشیده شد. قل
 راپید تو د ستش دو تیکه شده بود و جوهرش روی شلوار کرم رنگش پخش
 شده بود. حت داشت دوست داشت به جای اون راپید الان گردن من رو
 اونجور شکسته بود. از این تصور، آب دهن رو قورت دادم که صداش
 سکوت اونجا رو شکست.
 صدای آروم اما خش دار امیر تو و ش پیچید: با شه قبول، صحبت میکن
 ...فقط بگو کی؟

ناباورانه نگاهش کردم. سرش پایین بود. به نیما نگاه کردم. سری از تا سف برام تکون داد. با
 اینکه میدونست جو خوبی نیست، اما از انجا که خیلی پرو
 بودم گفت: هر چه زودتر بهتر
 پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه خیلی عجله داری؟ با بی تفاوتی گفت
 :خب معلومه

بعد رو به شیوا گفت: دیگه خودت میدونی که ایشون کی با خانواده ات صحبت کنه
 شیوا گفت: امیر اگه دوست نداری با بابا یا مامان در این مورد صحبت کنی
 من هیچ اصراری ندارم
 بزن خرد و خمیرش کنم ها، دو ساعت ما اینجا با شجاعت کاذب در برابر
 این هرکول و ایسادی اونوقت این میگه من هیچ اصراری ندارم.

چ شمهام رو در گشت کردم و گفت: چی میگی شیوا، مگه ندیدی خود شون
گفتن در مورد ازدواج تو و آقا نیما با خانواده ات صحبت میکنن .
بعد هم یه چشم غره بهش رفت یعنی بعدا به خدمتت میرس .
شیوا: آخه...

اما با صدای قهقهه امیر حرفش قطع شد و نگاههای ما به سمت امیر کشیده شد .
وا... کی این رو قلقلک داد!!!!

امیر همچنان که میخندید گفت: باورم نمیشهخدا جون...
دست به سینه شدم و گفت: ا هم جوکی رو که برای خودتون تعریف کردید
, اینقدر خنده دار بوده به ما هم بگید , شاید ما هم خندیدی .
همونطور که میخندید گفت: دختر تو چقدر بلایی ...
جان !!!!!!!

یه دفعه خودش هم متوجه حرفش شد . خنده اش قطع شد و راست ایستاد
امیر : ببخ شید . منظورم این بود که..... یعنی اصلا نمی خواست این حرف رو بزن.
من که هنوز خشک زده بود با خنده نیما و شیوا به خودم امدم . به طرف اونها
بر گشت که هنوز میخندیدن

نگاه به سمت امیر که هنوز داشت با لبخند نگاه میکرد کشیده شد . دو باره شدم همون م*س*
تا نه اخمو . ابرو هام رو تو هم کشم یدم و
گفت : نگفتید به چی میخندیدید .

لبخندش رو حفظ کرد و شونه هاش رو انداخت بالا

- این که چطور تونست شما سه تا رو اینطور دست بندازم.

نیما دست از خنده کشید و گفت: یعنی چی ؟

- یعنی که از اول هم میخواستم در خواستت رو قبول کنم تا با خاله و بابای شیوا در موردت

صحبت کنم، اما خواست یه کم سر به سرت بذارم. آخه چند وقت بود با کسی کل کل

نکرده بودم.

در این حین نگاهی به من کرد. بعد دوباره نگاهی به نیما کرد و گفت: ولی خودمونیم طرفدار

خیلی داری

مردک دلک نزدیک بود از ترس تر (TER بزن به هیکل

...

شیوا: وای امیر، خیلی بی مزه ای از ترس داشت میمردم .

- خدا نکنه، آخه چرا؟

- از خودت پیرس آخه آدم برای دست انداختن کسی باید اونقدر وحشتناک

عصبانی بشه که اون بلا رو به سر شلوارش بیاره

امیر خندید. نیما گفت: شیوا راست میگه. من هم باور کرده بودم که خیلی

عصبانی هستی .

امیر : پس باید به خانوم صداقت، به خاطر این همه شجاعتش تبریک گفت

چشمهام رو ریز کردم و با حرص نفس رو بیرون دادم.

با صدای موبایل نگاه رو ازش رفت و پاسخ دادم. مادرم بود که طبق معمول وقتی یک ثانیه دیر میکردم، تماس میگرفت و بازجویی رو شروع میکرد.

وقتی تماس رو قطع کردم رو به شیوا گفتم: من دیگه باید برم....مامان نگران شده

امیر گفت: من شما رو هم میرسون. مسیرمون یکیه بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: از لطفتون ممنون. خودم میرم. شیوا: دوباره تو لوس شدی، خب با هم میری دیگه - نمیخوام مزاحم بشم

امیر گفت: اگه به مزاحمت بود که شیوا و نیما خیلی وقته مزاحم هستن نیما محکم زد پشت امیر و گفت: ای بیمعرفت یه کم محکمتر میزدیم بلکه من دل خنک میشد

امیر گفت: ا صلا تو چرا به فکر یه ماشین برای خودت نیستی. فردا که عیال وار شدی من دیگه تاکسی دربست نمیشم. گفته باش نیما: چشم...منتظر صدور فرمان از جانب شما بودم - آفرین، این رو میگن یه دوماه حرف گوش کن.

هر چهار نفر زدیم زیر خنده.

من هم به همراه اونها سوار ماشین امیر شدم. راستش پول برای رفتن

تاکسی در بست کم بود. حوصله اتوب*و*س رو هم نداشت. تو راه امیر خیلی سر به سر شیوا و نیما میگذاشت و با حرفهای هممون رو به خنده می انداخت. بعدش هم از نیما قول رفت به محض اینکه مادر و پدر شیوا با ازدواج اونها موافقت کردن یه شام درست و حسابی بده.

من مونده بودم این ب شر چقدر میتونه مثل آفتاب پرست رنگ عوض کنه. یه وقت قرمز آتیشی یه وقت هم مثل الان آبی آسمونی

بعد از گذاشت بیش از سه هفته شیوا خبر داد که بالاخره خانواده اش با ازدواج اونها موافقت کردن. حالا بماند که در طول این مدت من اسهال شده بودم، چه برسه شیوا ی بدبخت.

البته خانواده اش با نیما مشکلی نداشتن، مسله همون مسائل مالی بود که با پشتیبانی امیر از نیما مساله حل شده بود. مخصوصا که امیر تایید کرده بود با نیما شریک هستن. دیشب هم بله برون شیوا بود.....

هی بالاخره شیوا هم از ترشیدی نجات پیدا کرد.....

هوا دیگه واقعا سرد شده. پارسال زیاد برف نیومد اما فکر کنم امسال سرد تر باشه. مخصوصا با این برف زیادی که دیشب بارید. امروز جمعه بود و خیال داشت یه سری به شیرین بزن. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. مشغول پوشیدن پالتو م بودم که موبایل زنگ خورد.

- سلام عروس خانوم.

شیوا: سلام عزیزم خوبی

- ممنون ..اما فکر کنم تو خیلی بهتری

- اون که معلومه خندید .

شیوا: م*س*تانه امروز که برنامه خاصی نداری ؟ - چطور ؟

- قراره نیما همه رو نهار مهمون کنه. یادته که قول داده بود.

- همه یعنی کی ؟

- یعنی من ، تو ،امیر و چند تا از دیگه دوستاش...

- راستش میخوام برم خونه شیرین یه سر بزن .آخه خیلی وقته ندیدمش

داد زد :بهونه بی بهونه، گفته باش

- خب حالا چرا داد میزنی؟من که نگفت نیام

- آفرین حالا شدی دختر خوب .ما تا یه ساعت دیگه میایی دنبالت.

- یعنی ساعت یازده ..باشه .اما خونه شیرین سر راهتونه بیان انجا دنبال.

- باشه آدرس بده

من و شیرین تا تونستی عقده این چند وقت رو در آوردی .واقعا داشتن

دوست خوب نعمته....

بلاخره از شیرین دل کردم و یک ربع به یازده از خونه اش زدم بیرون و سر

کوچه شون منتظر وایسامم .برف دیگه بند اومده بود و همه جا رو سفید و یه

دست کرده بود. سرک کشیدم هنوز خبری از آمدن اونها نبود. خیلی دل
میخواست روی برفهای بکر راه برم. خیابون خلوت بود. از صدای قرچ قرچ برفها زیر پام
ل*ذ*ت خاصی میبردم ... انقدر دل میخواست خودم رو روی
برفها بیاندازم و قل بخورم.

دولا شدم و با دست کمی برف تو مشت رفت. یکهو با صدای بوقاتومیلی
یه متر از جا پریدم. صماف ایستادم و به طرف اتومیل نگاه کردم امیر و نیما
به همراه شیوا تو ماشین بودن و میخندیدن .
لوله برف رو به گوشه ای پرت کردم و تو دل چندتا فحش غیر مجاز به امیر دادم .

شیوا شیشه ماشین رو پایین کشید و گفت: تقصیر خودته ... خیلی غرق بودی
اصلا متوجه ما نشدی

یه فحش هم نثار شیوا کردم. روسری رو جلو کشیدم و یه سلام خالی به
همه کردم و سوار شدم. نیما به عقب چرخید و احوالپرسی کرد. مجبور شدم
بخاطر دیشب تبریک بگم .

امیر از تو آینه جلو نگاه کرد و گفت: مثل اینکه خیلی ه*و*س برف بازی
کردید ؟

به آینه نگاه کردم چشمه‌هاش میخندید به تو چه
فضول...

میدونستم میخواد سر به سرم بگذاره ، آخه از اون قضیه به بعد من سعی

میکردم جلوش آفتابی نش، تا این بابا لنگ دراز بهونه ای واسه کل کل کردن نداشته باشه.

حرفی نزدم و خودم رو مشغول صحبت با شیوا کردم تا از این بی محلی ب*ا*س*ن مبارکش بسوزه...

شیوا وسط حرف که خودم نمیدونم از چی حرف میزدم پرید و گفت:
م*س*تانه پس چرا لباس رم بر نداشتی؟ - پس این
چیه؟

- همین یه پالتو...

- پس قرار بود چند تا پالتو بپوش

نیما به عقب متمایل شد و گفت: آخه الان اون بالا خیلی سرده - اون بالا کجاس.

- ولنجک. شیوا جان به م*س*تانه خانوم نگفتی؟

شیوا با تردید گفت: فکر کنم گفت

به طرف شیوا برگشت و گفت: نخیر نگفتید. شما فقط گفتید براینهار

میخواهی بری بیرون. نگفتی میخوی بری اون بالا.

- خب انقدرها هم سرد نیست ...

- جدای این مسئله من کفش مناسب نخوشیدم

- تو که پوتین پوشیدی. پاشنه‌اش هم که بلند نیست، خوبه که...

فقط نگاهش کردم که حساماب کار او مد دستش. نگاهش رو رفت و گفت: خب اگه بخواهی میری خونتون لباس و کفش مناسب بردار.

امیر گفت: شرمنده دیگه مسیرمون اونطرف نیست. در ضمن بچه ها خیلی وقته زنگ زدن اونجا رسیدن. دیر که راه افتادی اگه بخوام دور بزنی یک به بعد میرسی. پس معلومه که سوخته داره اینطوری تلافی میکنه.

نیما گفت: به نظر من هم لباستون مناسبه، اما اگه بخواین بر میگردی

چاره نبود گفت: اشکالی نداره اگه نتونست همراهیتون کنم، بالا نیام نیما: البته ما هم زیاد بالا نمیری. قرار بود بری سالن باغ یلاسناهار

بخوری که بقیه این پیشنهاد رو دادن.

موبایل رو از تو کیف در آوردم و برای مامان توضیح دادم که قرار نیست تا بعد از ظهر خونه برگردم.

به طرف دو ستا شون حرکت کردی. که البته متوجه شدم دو ستهای م شترک

امیر هم هستن. نیما ما رو به هم معرفی کرد. راحیل و بهمن که با هم نامزد

بودن، شمایان و علی که از همون برخوردار اول فهمیدم جز خندوندن بقیه کار دیگه ای نداره.

راحیل خیلی خونگرم بود. از همون برخوردار اول ارتباط صمیمی بین من و شیوا و اون برقرار شد. ما خانومها جلوتر حرکت میکردی و آقایون پشت سر

ما. اما نیما و بهمن بیشتر وقتها نامزد بازیشون ل میکرد و میومدن کنار

خانومها شون قدم میزدن و معلوم نیست در گوش شون چی میگفتنکه اونها غش میرفتن از خنده.

البته همین موضوع باعث شده بود، امیر و شمایان و علی اونها رو زن ذلیل ختاب کنن. بخاطر کفشهام مجبور بودم آهسته و با ملاحظه راه برم برای همین بعضی وقتها که اونها سرشون به نامزدشون رم بود من عقب میبومدم . امیر و بقیه هم به من میرسیدن اما با این حال فاصله رو رعایت میکردن . بیشتر هم مشغول صحبت و شوخی با خودشون بودن . این وسط من احساس میکردم اضافی ام.

شیوا ، خدا بگم چکارت کنه . تو که میخواستی هی با نامزدت لاس بزنی من رو چرا با خودت آوردی ...ای کاش باهاشون نمی ادمم....

به تله کابین رسیدیم و قرار شد همین چند ایستگاه رو که امدی و با تله کابین برگردی . چون خدا رو شکر همه گرسنه شون شده بود.

راحیل و بهمن و شایان با یه تله که به اندازه سه نفر جا داشت اولسوار شدن . من و شیوا و نیما به همراه امیر و علی هم سوار یه تله شدی .

من کنار شیوا که تقریبا تو ب*غ*ل نیما بود نشست و امیر و علی هم رو بروی ما ن ش ستن . تله کابین که حرکت کرد م سخره بازیهای علی هم شرو شد . همش مثل این دخترها جیغ میکشد و با ادای دخترونه ر و به امیر

میگفت: وای امیر خان من میترسم تو رو خدا ب*غ*ل کنم .
 امیر هم دستهایش رو باز میکرد و میگفت: جیگرت و ،بیا بخر ب*غ*ل عمو
 بی حیا بودن دیگهنیما و شیوا که از خنده اشکشون در اومده بود .اما من
 دلیلی نمیدیدم که به این مسخره بازیهاشون بخندم .اه اه اه...
 بنابراین با موبایل ور میرفت و الکی پیام میدادم ...حالا چی و به کی ...الله
 و عل . بعضی وقتها هم که واقعا سخت بود جلوی خنده ام رو بگیرم .بنابر
 این سعی میکردم فقط یه لبخند کوچولو بزن اما انقدر سرم رو پایینگاه
 میداشت که انگار در حال نشستن ,رکو رفت.
 موقع پیاده شدن بعد از شیوا خواست پیاده بشم که بخاطر کف تله کابین که
 خیس بود پام سر خورد اما سریع و به موقع دست رو به دیواره تله رفت و
 خودم رو کنترل کردم.
 راحیل نزدیک اومد و کمک کرد که از تله بیام پایین .شیوا هم که خدا بده
 برکت اصلا حواسش به من نبود.
 ساعت نزدیک دو و نی بود و هیچ کس دیگه نا نداشت تا به پایین بری و
 غذا بخوری ،بنابراین با توافق همه به یکی از کافه تریای بزرگ اونجا رفتی .
 سر یه میز طویل نشستیم .من سمت راحیل و بهمن که آخر میز بود بود
 نشست . شیوا ی

ندید بدید، کنار نیما و روبروی مان ش ست. علی هم کنار نیما وامیر هم سر
میز و سمت اونها نشستن.

من که حسابی یخ کرده بودم. خدا رو شکر هوای سالن متبو و رم بود

.مخصوصا با سوپی که همه خوردی، رم رم شدم.

علی هم که مشغول مزه پروندن و شیپنت بود. تا اون موقع با من شوخی

نکرده بود که اون هم زیاد طول نکشید.

داشت با راحیل حرف میزد، دقیقا یادم نیست راجع به چی بود که خندیدم

.علی هم همون موقع گفت: مثل اینکه بالاخره یخ شما هم آب شد.

دیدم نگاهش با من گفت: با من بودید؟

دستش رو مثل این بچه مدرسه ای ها بالابرد و گفت: خانوم اجازه، بله.

همه زدن زیر خنده من هم از طرز حرف زدنش خندم رفت. حالا اول کن

نبود که، هی مزه میریخت. اما خدایی خیلی کارا ش بامزه بود.

بعد از غذا نیما گفت: بچه ها با قیلون چطورید؟

همه موافقت کردن. راحیل پرسید: م*س*تانه تو چه طعمی میخوای؟

- چی رو؟

شیوا گفت: قیلون دیگه؟

با حالت تعجب پرسیدم: قیلون؟!

علی: حتما ایشون فکر کردن درباره طع کیک ازشون پرسیدی؟ همه خندیدن. شونه هم رو بالا انداخت و گفت: آخه من نمیدونست.

شیوا: حالا چه طعمی؟

- تا حالا نکشیدم.

- خوب این دفعه رو امتحان کن.

- نه. برای خودتون بگیرید من نمیکش.

شیوا: از اولش هم میدونست.

همون لحظه یه دختر که آرایش خیلی غلیظی کرده بود به میز ما نزدیک شد

و رو به جمع و یا بهتر بگم رو به امیر گفت:

بخشید، آتیش دارید.

امیر دستش رو تو جیبش کرد و فندک رو به طرف دختر رفت. اون دختر

همونجا یه سیگار بلند کنار لبش گذاشت و سرش رو جلو آورد و توچش

های امیر زو ل زد. امیر هم فندک زد و سیگار رو براش روشن کرد.

اون هم یه پوک به سیگارش زد و همونطور که م*س*تقی به چشمهای امیر

نگاه میکرد دود سیگارش رو از گوشه لبش داد بیرون و گفت: مرسی و رفت سر میز خودشون

نشست.

انقدر از حرکت اون دختر منزجر شدم که حد و حساب نداشتم. مخصوصا

که اونطور وقیحانه به چشمهای امیر زل زده بود.

علی گفت: امیر نزدیک بود با چشمهایش درسته غورتت بده.

امیر خندید و آهسته فندک رو روی میز پرت کرد.

معلومه که باید خوشت بیاد...مرتیکه هیز...

شمایان رو به امیر گفت: حالا تا وقتی که قیلونها بیاد یه نخ بده بکشی. البته

ا هم مشکلی برای خانومها نباشه.

همه به سمت من چرخیدن. گفت: چرا همه به من نگاه میکنید!؟

علی: آخه بچه مثبته فقط شما بید

- خواهش میکنم. من مخالفتی ندارم.

امیر پاکت سیگار رو از جیب کاپشنش در آورد و به مردها تعارف کرد. تا

اون موقع نمیدونست امیر هم سیگار میکشه. نیما رو میدونست چون یکی

دوبار دیده بودم تو آشپز خونه سیگار میکشه. اما هیچ وقت امیر رو سیگار به دست ندیده بودم.

نمیدونم چرا مثل خیلی از خانومهای دور و اطراف که از سیگار بدشون

میومد، من اینطور نبودم. بلکه همیشه از بوی مخلوط سیگار و ادکلن تلخ

مردانه خوش میومد!!!!

یه تخته کم داشت دیگه

نا خود آگاه به سمت اون دختر جلف و... که با دوستهایش، سر یه میز نشسته بود نگاه کردم

. میز اونها طوری بود که من باید از روی شان را ست کمی به عقب متمایل میشدم.

مشغول خندیدن و حرف زدن با دو ستهای جلف تر از خودش بود . سرم رو برگردوندم . دیدم همه مشغول هستن و با هم حرف میزنن. حوصله شرکت تو بحثشون رو نداشت . گوشی رو از تو جیب در آوردم . طبق معمول شارژ نداشت . دوباره گذاشتمش تو جیب . نمیدونم چرا هی میخواستم به اون

دختر نگاه کنم . دوباره برگشت و نگاهش کردم .

از اون چیزی که دیدم خیلی عصبانی شدم . دخترک دستش رو زیر چونه اش

داشته بود و به اینطرف نگاه میکرد . حتی داشت به امیر نگاه میکنه . از حرص لب رو جویدم

نمیدونم چرا من باید تحریک و عصبی میشدم !!!

نگاه رو امتداد دادم که بین حدسم درست بوده که با نگاه امیر غافلگیر شدم . سریع نگاه رو

به چیز دیگه ای معطوف کردم که یعنی من اصلا به

تو نگاه نمیکردم .

صد تا به خودم فحش دادم .

حتما هم این جیمز بان به خودش گفته ، تو رو سننه ، حق داره . آخه اصلا به

من چه که اینها به هم نگاه میکنن یا نه؟! ..وای م*س*تانه بیینتاز گیها چقدر

خودت رو سبک کردی

با آوردن قیلونها من هم نگاه رو از نکته نامعلوم رفت .

شمیوا هر چه قدر اصرار کرد که یه پوک بزن قبول نکردم . آخر سر هم آروم

سرش رو آورد جلو و گفت: م*س*تانه بخدا اعتیاد نیاره ، یه پوک بزن

- هم دوست ندارم هم اینکه دهنیه میترسم ایدز بگیرم

- خاک بر سرت که هنوز راههای مبتلا به ایدز رو نمیدونی ...

خندیدم و گفتم: حالا مگه تو ایدز داری که اینطوری ترش کردی باخنده
گفتم: مرض... دیوونه ...

شیوا و نیما زودتر قیلون کشیدنشون تموم شد و پیشنهاد کردن که بیرون بری
من هم که بیکار بودم همراه اونها بلند شدم. موقعی که نیما رفت تا تسمفیه
حساب کنه دم در با شیوا و ایسادی. دوباره نگاه به اون دختر جلب شد.

- بیشعور، جلفه ...

شیوا: با منی؟ -

نه بابا.....

بعد هم از کافه تریا بیرون رفت.

یه بغض سنگین تو لوم بود که هرچی دنبال علتش گشت به جایی نرسیدم
با لوله برفی که از ب*غ*ل گرد شد به پشت بر شت شیوا داد زد: بیا
برف بازی

همون موقع راحیل و بهمن هم از پله های کافه تریا که اون رو از سطح زمین
متمایز کرده بود، بیرون اومدن و به تقلید از شیوا لوله برفی درست کردن.

سرم رو بالا رفت و به پنجره همونجایی که ما نسیمشتمه بودی نگاه کردم. از اونجا کاملاً میتونست امیر و شمایان و علی رو ببین که باه حرف میزدن و میخندیدن. من هم اگه جایی تو بودم میخندیدم و حال میکردم ...

با برخورد لوله برفی که به پام خورد، فحشم رو کهخواست به امیر بدم یادم رفت ... فکر کنم این یکی تکراری نبود اما این شیوای ورپریده تمرکز رو به زد. یادم باشه برم تو اینترنت یه چند تا فحش جدید سرچ (search کنم ...

یکی درست کردم. چشم خورد به همون دختره که حالا با دوستهایش پشت سر نیما بیرون اومده بود. چند تا از اون برفهای که حالا یخ زده بود و سفت شده بود رو قاطی لوله برفی کردم و صورتش رو نشونه رفت و با شدت پرت کردم. خورد به هدف.

دیگه تو نشونه یری استاد بودم. این هنر رو مدیون هستی بودم که وقتی دعوا مون میشد به متکا پرت میکردی ...

طف لک دکورش ریخت به هم. من هم به روی خودم نیاوردم. یکی دیگه درست کردم و این دفعه به طرف نیما پرت کردم. دیدم دو ستهاش و خودش مثل ببر زخمی نگاه میکنن اینه که فیل بازی کردم و با یه حالت متأسف

گفت: وای شرمنده من میخواست به ایشون بزن.

و با دست نیما رو نشون دادم.

اونها هم که فکر کردن من عذاب وجدان رفت، به تگون دادن سر کفایت

کردن و رفتن . اما نیما هم نامردی نکرد و به کمک شیوا رفت.

لوله برفی بود که به طرف پرت میشد . نا کسا مهلت نمیدادن از خودم دفاع کنم .

من هم دیدم چیزی نمونده که آدم برفی ب ش ، فرار و بر قرار ترجیح دادم و به

طرف دیگه دو یدم . البته دویدن که چه عرض کنم . از بس که برف بود هی بو سباد می کردم

نیما هم هی داد میزد :! هم راست میگی وایسا و مبارزه کن....

اما من که همچنان لوله های برف به پشت میخورد بر نگشمت و به سمت

مخالش همچنان میرفت .

وقتی مطمئن شدم دیگه از لوله برفی خبری نیست . وایسام . یه کم که

نفس سر جاش اومد بر گشت . دیدم نیما داره بر میگردد پیش بقیه . از فرصت

استفاده کردم و یه لوله برفی بزرگ در ست کردم و آروم رفت پشت سرش

یک دفعه یقه کاپشنش رو کشیدم و لوله برفی رو انداخت تو یقه اش

از خوشحالی که پیروز شدم دستام رو زدم به و گفت :بفرمایید این هم سه شما

بیچاره دادش رفت هوا.

اما همین که بر گشت نف س بند اومد . اون نیما نبود . فقط کاپ شنش مثل نیما

بود . با دستخاچگی گفت :ببخشید من شما رو اشتباه رفت.

پسره یه لبخند زد و گفت:عیب نداره ...حالا چرا اینقدر هول شدی؟

- شرمنده ، آخه من فکر کردم شما یکی از دوستانم هستید .

با پرو بی گفت:خب ،با هم دوست میشمی .اونوقت من هم میشم یکی از اون دوستهات.

حالت عوض شد .اخمهام رو کردم تو هم و از ب*غ*لش گرد شدم .اما به دفعه

بند پالتوم که باز شده بود رو کشید و گفت:حالا کجا ؟چقدر هم ناز داری ملوسک خانوم.

به طرفش بر گشت و گفت چکار میکنی ؟ و بند پالتوم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون .

گفت:مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدی .

- من که معذرت خواهی کردم

- همین !

- پس باید چکار میکردم

- مشکلی پیش اومده

به طرف صدا بر گشت .فقط همین رو کم داشت .این دیگه از کجا پیداش شد ؟

امیر با ابروهای در هم کنارم ایستاد و منتظر جواب شد.

از نگاه عصبانیش داشت سنکوپ میکردم .

پسره جواب داد :نه آقا مشکلی پیش نیومده .خانواد یه ،لطفا مزاحم نشید .

امیر با همون حالت به طرفش نگاه کرد . با صدایی که انگار از تهچاه در میاد گفت :
فقط یه سو تفاه بود ،همین ...

بعد به طرف پسر نگاه کردم و گفتم :باز هم ازتون معذرت میخوام اینقدر که پرو بود حد
نداشت .دستش رو به طرف دراز کرد و گفتم:عیب

نداره عزیزم ،بری ...آقا بفرما .ممنون از حمایتتون .

امیر محکم زد زیر دستش و گفتم:دستت رو بنداز عوضی .

بعد هم یه دفعه یقه اش رو چسبید .من که داشتم از ترس غش میکردم

.هردوشون با هم لاویز شده بودن و داد و بیداد میکردن .

صدای فریاد شیوا رو شنیدم .به طرف صدا برگشتم .دیدم نیما و بهمن همراه

شایان و علی به سمت ما میدوند .

من هم بدو بدو به طرف شیوا و راحیل رفتم .یه چند باری هم نزدیک بود بد

جور زمین بخورم .شیوا دست و رفت و گفتم:حالت خوبه ؟ راحیل گفت:رنگش

خیلی بد جور پریده ؟

روی برفها نشستم .شیوا زیر بازوم رو رفت و گفتم:بری داخل کافهتیا

برات آب قند بگیرم .

گفتم :حال خوبه

ولی تمام وجودم میلرزید .

- آره، از رنگ و روت معلومه چقدر راست میگی .

راحیل هم اون یکی بازوم رو رفت و کمک کرد تا از پله ها بالا برم .
هنوز سر و صدا زیاد بود. پشت سرم رو نگاه کردم .چند نفری جمع شده
بودن وجلوی دید رو رفته بودن.
وقتی آب قند رو خوردم کمی حال جا اومد.شیوا پرسید :جریان چی بود ؟ همه اتفاقات رو
تعریف کردم .راحیل سرش رو تکون داد و گفت:تو هم از
شانست گیر چه آدمی افتادی !
گفت :از همه بدتر که با هم دست به یقه شدن.
رو به شیوا گفتم :نمیدونم از کجا سر و کله پسر خالت پیدا شد.
شیوا گفت:من دیدم امیر یه دفعه مثل برق از اینجا پرید بیرون و بهطرف شما
اومد ...نگو از پنجره شما رو دیده بوده.
دوباره هر سه به بیرون نگاه کردی .خدا رو شکر قضیه فیصله پیدا کرده بود
.چون همه پراکنده شده بودن .از اون پسر خرم هم ،خبری نبود .امیر هم مدا
م دست تو موهاش میکشید و معلوم بود بقیه اون رو به آرامش دعوت میکنن .
راحیل گفت:من برم بهشون بگم ما اینجا یی .
چند لحظه بعد همه داخل شدن .جرات نداشت به امیر نگاه کنم .حتی از
بقیه هم خجالت میکشیدم .همه به سمت میز ما اومدن و همونجا وایسادن
فقط امیر چند میز اونطرف تر کنار پنجره نشست.

علی برای اینکه جو عوض بشه گفت: بابا، یه آب قند هم به این امیر بدید پس نیوفته .
 همه خندیدن ، جز من و امیر .
 زیر چ شمی حواس بهش بود. یه سیگار رو شن کرد و یه پوک محکم بهش زد. سرم رو پایین
 انداخت و گفت :ببخشید ،من با عث شدم ،امروز خراب بشه.
 نیما گفت:نه اتفاقا ،به نظر من که یه خاطره شد بچه خر میکرد ...
 شیوا : راست میگه ،یه خاطره به یاد موندنی شد از توچال علی: البته اگه ما یه کم دیر تر
 رسیده بودی یه خاطره میشد از بادمجون چینی
 شیوا: بادمجون !؟
 - آره دیگه .اگه ما سر نر سیده بودی ،بادمجون بود که تو صورت امیر و اون پسره کاشته
 میشد .
 همه زدن زیر خنده
 اه هم هم هم ...این هم وقت آورده واسه شوخی امیر خیلی
 جدی گفت:میشه بس کنی علی
 علی خودش رو مثل بچه ها جمع کرد و گفت:مامان من از این عموبد
 اخلاقه میترسم .
 بعد هم گفت:من میروم بیرون تا کتک نخوردم شایان و بهمن هم
 خنده کنان با هاش بیرون رفتن.
 راحیل گفت: حالت بهتر شد

- آره

شیوا: بری م*س*تانه؟ بلند

شدم و گفت: بری

نیما رو به امیر گفت: بری امیر

- شما برید من خودم رو به شما میرسون

نیما دست شیوا رو رفت و با شیوا بیرون رفتن. راحیل هم راه افتاد اما همین که دید من

تکون نمیخورم گفت: چی شد پس؟

آهسته گفت: من الان میام، میخوام از ایشون معذرت خواهی کن - معذرت خواهی برای چی

مطمئن باش از دست تو ناراحت نیست

- میدونم، اما بلاخره بخاطر هیچی در گیر شد

- هر جور ملیته. ما دم در منتظری.

بعد هم به طرف در رفت. وقتی راحیل بیرون رفت به خودم جرات دادم و به

طرف امیر نگاه کردم. سیگارش تو دستش بود و از پنجره به بیرون نگاه

میکرد. هنوز هم قیافه اش رفته بود. یه لحظه پشیمون شدم پیشش برم.

به خودم جرات دادم و چند قدم برداشتم و جلوی میزش قرار رفتم. متوجه

من شد و نگاهش رو از بیرون رفت و به من نگاه کرد. انقدر اخمهاش تو

ه بود که یادم رفت چی میخواست بگم. مخصوصا که همونطور خیره شده بود به من.

نگاه رو پایین انداخت و گفت: به خاطر این اتفاق متاسف
هیچی نگفت. دوباره سرم رو بالا کردم. همونطور نگاه میکرد. ک مونده
بود گریه ام بگیره. نگاهش مثل این بود که به یه مجرم نگاه میکنه. با صدایی
که سعی میکردم نلرزه ادامه دادم: مقصمر من نبودم... یعنی بودم اما فقط یه
اشتباه بود، همین. من فکر کردم اون آقا نیما س.
نمدون چرا داشت برای اون توجیه میکردم!...
پوکی به سیگارش زد. برای لحظه ای دود سیگار رو تو دهنش نگه داشت.
دیدم اصلا خیال نداره حرف بزنه برای خت حرفهام گفت: به هر صورت
...من معذرت میخوام که باعث شدم
شما در گیر بشید.
و دوباره نگاهش کردم.
چشمه‌اش رو کمی تنگ کرد و دود سیگار رو داد بیرون و گفت: بیرون منتظر تون هستن.
و دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد.
همین...!!!!
ناخودآگاه اخمهام رفت تو هم ...
م*س*تانه میگم خری میگی نه این آدمه...بین چطور سنگ رو یخت کرد
...مگه تو به این پسر شجاع گفته بودی، ادای سوپر من رو در بیارو مثل
وجه سبز اونجا سبز بشه که حالا اینطوری برات قیافه رفته ...نکنه فکر

میکردی الان بهت میگه ،خواهش میکنم ،این چیزها ممکنه برای همه پیش
 بیاد .اصلا خودتون رو ناراحت نکنیدوای م*س*تانه با این حرفی که
 الان زد یعنی ،تو اصلا برام مه نیستی .اصلا من بخاطر این موضوع اینجا
 نشست ،فقط خواست یه سیگار بکش ..همین .
 وقتی از سر میز بلند شد تازه متوجه شدم که هنوز همونجا ایستاده ام .از
 کنارم که گرد شد گفت:تا فردا میخواین همینطور وایستید و به روبرو خیره بشید .
 دست رو از حرص مشت کردم و به فشردم .
 ای لعنت به تو م*س*تانه ،لعنت .
 وقتی از در خارج شد ،بغض من هم شکست .برای اولین بار خردشدن رو
 دیدم .اون هم جلوی کی یه کوه غرور .به همین سادی شکست .
 دست رو جلوی دهنم گذاشت و به دست شوپی رفت .هرچه قدر میخواست
 اشک نریزم ،نمیشد .دونه دونه و پشت سر هم پایین میومدن
 م*س*تانه باید به خودت مسلط باشی ...برای چی گریه میکنی؟ واقعا که ...آخه گریه نداره
 کهآفرین یه نفس بلند بکشبعد اون
 اشکت رو پاک کن و برو بیرون ... ۱،۲،۳
 همین که نفس عمیق کشیدم ،از بوی گند توالت نزدیک بود به اغما برم .همین هم باعث شد
 گریه ام بند بیاد .قبل از این که کار به تنفس مصنوعی بکشه ،اشکهام رو پاک کردم و زدم
 بیرون .

وقتی رفت بیرون سرم رو تا حد امکان پایین رفت. خوشبختانه امیر و شایان به همراه علی جلو تر داشتن میرفتن. این چهار نفرم که سرشون به عشق خودشون رم بود. اینکه کسی متوجه نشود من گریه کردم.

اون سمه تا هم وقتی متوجه ما شدن قدمهاشون رو کند کردن تا مابهشون برسی. دوباره علی با حرفهایش و کارش همه رو به خنده انداخت. تنها کسی که نمیخندید من بودم.

چقدر احمق بودم من که فکر میکردم امیر به خاطر اون موضوع ناراحته ... تو رو خدا نگاهش کن. اصلا انگار نه انگار...

یه بیسمت دقیقه ای بود که راه افتاده بودی و تقریباً چیزی به پایین نمونده بود

.راحیل و بهمن دست تو دست هم از همه جلوتر میرفتن. من و شیوا و نیما

ه از همه عقبتر بودی. اون سمه کله پوک هم جلوی ما راه میرفتن. یه لحظه

شیوا توقف کرد که بند پوتینهایش رو ببندد، نیما هم وای ساد. خواست وای س

اما فکر کردم شاید اینها دوست ندارن من هی مثل کنه بهشون بچسب، ناسلامتی روز اول

نامزد شدنشون بود. اینه که به راه ادامه دادم. اون سمه تا هم بر شمتن بینن چی شده، که با

اشاره نیما حرکت کردن. من

بدون اینکه به هیچکدومشون نگاه کنم به راه ادامه دادم. اما همون موقع

اون سه تا هم راه افتادن.

از شانسن من امیر کنار من قدم برمیداشت. اما سعی کردم اصلاً بهش فکر

نکنم تا بیشتر از این اعصاب خرد نشه .به اندازه کافی قاطی بودم .
 هوا هم که رو به غروب بود بیشتر سرد شده بود .تازه یادم افتاد چقدر سردم
 شده .حالا مگه میرسیدی ...دست شده بود یه تیکه یخ
 ای خدا چی میشد من الان یه دستکش پشمی رم با خودم داشت ... یا الان
 توی خونمون کنار شومینه نشسته بودم و یه چایی داغ داغ میخوردم .
 از تصور همچین چیزی یه آه کشیدم که باعث شد نگاه امیر به سمت کشیده
 بشه .من هم دیدم خیلی ضایع آه کشیدم ،اینه که دست رو جلوی دهن بردم
 هی ،ها کردم
 م*س*تانه بخدا تو باید بری خودت رو به یه دکتر نشون بدی ،آخه چرا بلند
 تصور کردی که این برگرده نگاهت کنه....
 دیدم نه همینطور کلید کرده رو ما و ول کن نیست .دست رو پایین انداخت و
 با یه حالت نگاهش کردم که یعنی ،شناسنامه بدم خدمتتون .
 به جای این که از رو بره لبخندش پررنگتر شد .
 بچه پرو... شیطونه میگه بزن اونجایی که کار سازه ، عقده این چند وقت رو
 در بیارم ها
 خدا شکر شایان صدایش کردو به سمت اون برگشت وگرنه فکر کنم تا موقعی
 که اون پایین برسی رو صورت ما قفل کرده بود .
 ای خدا یه کاری کن این پاش لیز بخوره و همچین محکم بخوره زمین من دل خنک شه...

هنوز وقت نکرده بودم که بخاطر این دعای صلوات نذر کنم که پام لیز خورد
و لنگ و پاچه ام رفت هوا.

یه جیغ بنفش کشیدم و ناخودآگاه دست کاپ شن امیر رو چنگ زد. اون ه
که اصلا حواسش نبود و مشغول صحبت بود، همراه من خورد زمین .

یه لحظه فقط هاج و واج به هم نگاه کردی .

شیوا با دیدن این صحنه خودش رو به من رسوند و گفت: ای وای... چی شد یه دفعه؟ مثل
این یجها فقط نگاهش کردم.

- با توام...

با صدای خنده علی و شایان به طرف شون نگاه کردم. دوباره شیوا به حالت

نگران پرسید: م*س*تانه جاییت درد میکنه... تو چی امیر؟ سرم رو به حالت نه
بالا بردم.

شیوا: خب پس چرا نشستید، پاشید دیگه؟

امیر با شیطنتی که تو صدایش بود گفت: من میخوام بلند ش، اما نمیشه .

شیوا پرسید: واسه چی نمیشه؟

متوجه شدم امیر اشاره ای به من کرد. شمیوا زد زیر خنده و گفت: بابا ولش

کن بنده خدا رو.

و به دست اشاره کرد.

به دست نگاه کردم دیدم محکم مچ دستش رو رفت.

زود دست رو کشیدم و گفتم: ببخشید حواس نبود.
 امیر لبخند زد و زود بلند شد. من هم با پام یکی زدم به شیوا که خنده اش
 رو جمع کنه.
 با کمک شیوا بلند شدم و تا خود اون پایین ولش نکردم.....
 وقتی به خونه برگشت هوا دیگه تاریک شده بود. حالا ساعت هنوز شش ه
 نشده بود، اما این مادر من مثل همیشه غر زد که چرا دیر برگشت و تلفن رو
 جواب ندادم و از همین گیر دادنها.
 شب با این که خیلی خسته بودم اما باز بیخوابی اومده بود سراغ. دوباره
 ماجراهای امروز تو
 ذهن تداعی میشد. یه لحظه لبخند میزدم، یه لحظه اخ میکردم.
 هیچ وقت یاد ندارم توی عمرم به اندازه این چند وقت سوتی داده باش. اون
 ه در برابر امیر.... راستی چرا امیر؟!
 یه نفس بلند کشیدم. نفس میلرزید.... دوباره قلب در میزد.
 چند بار زمزمه کردم امیر... امیر...
 چقدر این اس ق شنگ بود. دوباره چهره اش اومد جلو چشم. چقدر این
 اس برازنده اش بود..
 قد بلند و هیکلی ورزیده. نه از این بادکنکیها، نه، هیکلش درست بود
 ع. ضله هاش رو فرم بودن. چش و ابروش مثل خودم سیاه بود. با موهای

مشکی که هر وقت روی پیشونیش میریخت جذاب ترش میکرد. صورتش همیشه اصلاح شده بود، سه تیغه سه تیغ. بعضی وقتها ته ریش میذاشت. اون هم خیلی بهش میومد. نو تخش منحصر به فرد بود. نه زیاد مردونه بود نه مثل این بچه قرطی ها بود. بوی ادکلن تلخش هم که نگو، آدم رو م*س*ت میکرد.

خودمونی ها این شیوا هم عجب پسر خاله جیگری داره. خیلی جذاب و دوستاشتنیه.. ناخواد اه آدم عاشقش میشه - عاشق!

- آره، عاشق.... فکر میکنم مهندس امیر رادمنش یه جورایی قلب من رو تسخیر کرده

- فکر میکنم یا مطمئن.

- مطمئن که اون مرد جذاب مغرور اخمو رو دوست دارم. دیگه نمیتونم به خودم دروغ بگم.... دوستش دارم.... خیلی دوستش دارم.

قلب مثل یه نجشک میزد. در رو باز کردم. همزمان با ورودم شیوا هم از اتاق نیما آمد بیرون. خیلی سر حال به نظر میومد. سلام کردم و گفت: چه خبر عروس خانوم

- سلام. خبر دارم توپ توپ. سه هفته دیگه قرار عقد کنی.

- وای شیوا راست میگی

یه بله کش دار گفت

- خانوم این بله رو باید سه هفته دیگه بگی نه حالا

- خب دارم تمرین میکنم دیگه
- روی صندلی نشست و گفت :حالا قراره جشن بگیرید یا فقط بری محضرا.
- یه اخ کرد
- خوب فهمیدم جشن میگیرید خندید .
- وای شیوا باورم نمیشه
- بهتره باورت بشه و به فکر لباس برای خودت باشی .در ضمن ممکنه جشنمون رو خونه یکی از دوستهای بابام بگیری آخه ممکنه مجلس سموا باشه .طبقه بالای ما جا به اندازه کافی نداره.
- یعنی زن و مرد قاطی نیست !؟
- فکر میکردم خوشحال بشی
- خوشحال که شدم .اما موندم تو چطور قبول کردی
- آخه نیما گفت ،بعضی از فامیلشون اینطوری راحت ترن .من هم قبول کردم .اما در عوض عروسی قاطیه .
- چه بهتر .حالا باید به فکر یه لباس باش... .
- میخوای حضری بخری
- نه حضری که فکر نمیکنم .آخه بیشترشون یا آستین ندارن یا پشت

- خب دیگه چه کاریه یه ونی پیوش
- اصلا تو چکار داری .ببین تو خودت چی میخوای پیوشی
- خاله مریم یه خیاط عالی سراغ داره ،میخوام بدم اون برام بدوزه
فردا ه
- با خواهر نیما میخوای بری پارچه بخری .میخوای تو هم بیای - من که نمیتونم ،باید جور تو رو
بکش
- وای م*س*تانه جان جبران میکن
- اون که حتما باید بکنی ،اما به نظرت تا سه هفته دیگه لباست آماده میشه
- آره ،باهاش حرف زدم گفت آماده میکنه .میخوای تو هم پارچه بخر بده اون بدوزه
- حالا ببین چی میشه خبرت میکن
- فقط زودتر تصمی بگیر .ممکنه اگه دیر بگی قبول نکنه
بعد چند تا پرونده از روی میزش برداشت و گفت :من برم اینها رو بدم امیر زود میام .
- تو میدونی من امروز باید چکار کنم .
- نه ،اما الان از امیر میپرس
تا لحظه ای که شیوا برگرده ،به مامان زنگ زدم و خبر رو دادم .این ه
- اخلاق خوب ما خانوم هاس که یه لحظه هم نمیتونی حرف تو دلمون نگه داری .
قرار شد بعد از تعطیلی شرکت با مامان بری برای خرید پارچه.

شمیوا در اتاق رو بسمت و گفت: امیر گفت خودت باید بری ازش پرسی نه
این که من رو بفرستی ...

بلند شدم و روسری رو درست کردم. این قلب عاشق ما هم که برای خودش
بندری میزد. به طرف در رفت. شیوا دستش رو مگشت کرد و جلوی دهنش
رفت و گفت: وا... چه عجب تو ایندفعه به این پسر خاله ما بد و بیراه نگفتی

بی توجه به حرفش در زدم و وارد شدم.

امیر پشت میزش نشسته بود. به محض این که من وارد شدم از جاش بلند شد و سلام کرد.

از اول هم میدونست عاشق چه آدم محترم و نمونه ای شدم... خدا حفظت

کنه مرد... بنشین عزیزم، خجالت نده

اما همین که فهمیدم برای دادن نقشه ای از سر جاش بلند شده، حسابی خیط شدم

من نمیدونم عاشق چیه این آدم شدم...

امیر نقشه رو به طرف رفت و گفت: خانوم صداقت، این نقشه احتیاج به

برسی داره، من خیلی سرم شلوغه زحمتش با شما.

بدون اینکه نگاهش کنم. نقشه رو ازش رفت و سریع زدم بیرون. یعنی اه

یه دقیقه دیگه اونجا میموندم غش میکردم

شیوا یه نگاه به من کرد و گفت: بخاطر این که دیروز انداختش زمین دعوات

کرد... آخه رنگت خیلی پریده

توجهی نکر دم و به اتاق رفت. فکر کنم یه علامت سوال از اون گنده هاش بالای سرش روشن شد.

اون قدر کار نقشه ز یاد بود که وقت نکردم برم نهار. این شیوا هم که میخواست با این نامزد درپیتیش بره که من ترجیح دادم به کارم ادامه بدم. کارم ساعت چهار تموم شد. رفت پیش شیوا دیدم اون هم همش حواسش به sms دادن به این نامزدشه.

دل لک زده بود امیر رو بین از صبح ندیده بودمش. دیدم ما انجا الاف نشستی اینکه تصمی رفت برم از امیر اجازه بگیرم برم خونه بلکه به کار و زندگیمون بررسی

سعی کردم ایندفعه مسلط باشم. یه نفس بلند کشیدم و در زدم. وقتی گفت، بفرمایید همه شجاعت رو از دست دادم. اما دیگه باید میرفت. در رو باز کردم. نگاه از نقشه جلوش رفت و به سمت من برگشت.

یه دفعه دل هری ریخت پایین. وقتی دید من همونجور دارم نگاهش میکنم اومد نزدیکتر. باز هوا کم آوردم. وقتی که م*س*تقی تو چشم هام نگاه میکرد. همه چیز یادم میرفت. نگاه رو معتوف و سایل توی اتاقش کردم و گفت: ببخشید... همیشه.. من امروز... زودتر برم.

یه نگاه بهش انداخت. چشمهایش رو ریز کرده بود و نگاه میکرد. حتما

داشت میگفت ،این چرا برای این به جمله اینقدر پته پته کرد.
نگاه رو به زیر انداخت، اینطوری فکر میکردم اعتماد به نفس بیشتری دارم .

امیر : مشکلی پیش اومده ؟

اره ،یه مشکل که فقط خودت میتونی حلش کنی نگاه رو فقط تا

یقه اش بالا بردم و گفتم :نه و نگاه رو همونجا ثابت نگه داشت

نگاه به یقه اش کرد .فهمیدم خیلی تابلو نگاه کردم .دوباره نگاه رو به پایین انداخت .

بعد از چند ثانیه گفتم: مشکلی نیست ،میتونید برید حتی تشکر هام نکردم

.دوباره مثل صبح پریدم بیرون .

شیوا :دنبالت کرده بود ؟!

به اتاق رفت و کیف رو برداشت .امدم بیرون گفتم : من دارم میرم کاری نداری

- مثل این که تو هم بله .حالا کجا به سلامتی ؟ میخوام برم امروز با مامان
پارچه بخرم

- با شه .مگام حالا یه مدل ندی که اینقدر افتزه با شه آدم روشن شه
نگاهت کنی

دست رو به عنوان خداحافظی تکون دادم و گفتم .نگران نباش ،خدا حافظ

انقدر از این مغازه به اون مغازه رفتی که کلافه شده بودم .بلاخره به یه پارچه

مرغوب خریدم که مشکلی برق بود.

سرراه پارچه رو به خیاط سر کوچمون بردم اما از شانس دستش درد میکرد و پارچه رو قبول نکرد. مادرم که هی مدام غر میزد که چرا اول ازش سوال نکردی بعد در به در خوچه و خیابون دنبال پارچه بری .
 داشت به غرهای مامان گوش میدادم که شیوا زنگ زد. حوصله این یکی رو نداشت. اما یادم افتاد میتونم به شیوا بگم با هم بری پیش اون خیاطی که سراغ داره. دکمه رو زدم و با چرب زبونی گفت: سلام عزیزم خوبی - سلام...چی خوش اخلاق شدی؟

- و مگه من بد اخلاق بودم

- کم نه. به قول امیر هر وقت آدم تو رو میبینه اخمهاش تو همه.
 دل رفت.... راست میگفت بچه ام، من همیشه اخمو بودم - الو م*س*تانه قطع شد

نه... خب چکار داری زنگ زدی

- هیچی مخواست ببین پارچه خریدی .

- اره

مبارکت باشه. انشالله بری یه روا باه پارچه ارسط رو بخری قند تو دل آب شد.. یعنی میشد من عروس امیر بشم.... وای چه بی حیا شدم من.

م*س*تانه خوبی یا بیدار؟

-حواس نبود

- ای دختر پرو. نکنه دلت زعف رفت وقتی گفت عروسیت ،هان.

- ساکت باش مگه همه مثل تو هولن .راستی شیوا من هم میخوام پارچه ام

رو بدم همون خیاط تو بدوزه.

- باشه فردا که پارچه خریدم میام با هم بری پیش خاله مری

- عالیه .پس تا فردا خداحافظ

فردا هر چی کار عقب مونده بود سر من بدبخت ریخته بود .این شیوا ه

ا هم سر کار نمی امد سنگینتر بود .چند دقیق به تعطیلی شرکت شیواو نیما با ه وارد شدن

اینها هم به درد کار کردن نمیخورن .

از خستگی روی صندلی ولو شدم.

شیوا:قیافه اش رو.

- روت برم .هر چی کار بود ریختی سر من.

- و هر چی کار نیما بود ریخته سر من.

با دیدن امیر جون رفت و تو دل یه قربون صدقه اش رفت.

نیما خندید و گفت:انشالله عروسیت جبران میکنم امیر خان دستش رو بالا برد و

گفت:انشالله

خنده ام رفت اما لب رو از رفت تا نخندم.

شیوا رو به من گفت: پاشو تنبل خانوم، خاله مری منتظره امیر : جایی قراره با مامان برین ؟

ا هم الان عاشقش نبودم میگفت ،مگه تو فضولی ! اما نگفت فقط گفت ،با اجازه آقامون بله.

شیوا :اره قراره خیاطه خاله ، لباس من و م*س*تانه رو بدوزه - پس همون گفت برای چی شیوا و نیما یادی از ما کردن نگو گفتنمیر که میره خونه خب مار رو هم ببره شیوا :
وظیفته

بعد هم یه نیشگون از بازوی امیر رفت و گفت :وای چقدر گوشتت سفته

امیر : گوشت چیه اینها همه عضله اس

- حالا هر چی ،بیچاره زنت نمیتونه یه نیشگون بگیره

امیر لبخند زد .من هم که مثل این ندید بدید ها آب دهن راه افتاده بود ...وای خیلی دیگه بی حیا شدم...

یه نیشمگون یواشکی از خودم رفت که فکر کنم جاش سیاه شد ...تا من

باش به چشم برداری بینمش

وای که این خیاطیه دیگه کلافه ام کرده بود .هرچی میگفت من نمیخوام قد لباس کوتاه باشه

فقط یه کم بالای زانو باشه حرف حالش نمیشد .مغز خر خورده بود انگار.

هی میگفت:قشنگی این لباس به کوتاهیسه

- میدونم نرگس خانوم. اما من اینطوری میخسندم. یقه اش هم بازباشه
با تعجب نگاه کرد و گفت: این رو که دیگه من نمیتونم کاری کنم... اصلا قشنگی مدل لباس که
تو جورنال میخسندی به اینه که عین مدل جورنال باشه و گرنه خب از کار در نییاد.

- آخه این خیلی بازه

- خب مدلشه! میتونی یه کت روش بدوزی. هرچند قشنگی لباس رو میگیره
ای خدا خودت بین یه روز نمیخوام فحش بدم. مگه این م لت میزارن... آخه مگه کت یقه رو
میپوشونه، این دیگه چه خیاطیه!!!

کلافه دست رو بالای سینه ام داشت و گفت: اندازه اش فقط تا همینجا باشه.... لطفا.

با یه قیافه مسخره اندازه اش رو رفت و یادداشت کرد.

بعد هم نو بت شیوا شد. اما مثل اینکه فقط با ایده های من مشکل

داشت، چون هر چی میگفت بدون چون و چرا قبول میکرد.... عجززه.

قرار شد برای دوهفته دیگه برای پرو (porov) لباس بری. هر چند که قویی

میومد من کارم درسته!

خانوم رادمنش در رو پشت سرش بسمت و گفت: اصلا نگران لباسمهاتون

نباشمید. من هر وقت سفارشمی میدم اصلا پرو نمیکنم. همیشه هم عالی میشه.

شیوا گفت: خدا کنه.

با هم تا دم در خونه خانوم رادمنش پیاده رفتی. همون موقع امیر و نیما رو

دیدید که سوار ماشین میشدن. شیوا مثل این اردکها دوید طرفشون شیوا: کجا؟

نیما: حوصله مون سر رفته بود داشتی میرفتی خیابون ردی.

شیوا دست به کمر نگاهش کرد. بیچار نیما پنجر شد. فکر کنم به این واقعیت رسید که هنوز وقت زن رفتنش نبوده.

خانوم رادمنش تعارف کرد بری داخل. اما ت شکر کردم و از همه خداحافظی کردم.

مرده شورت روبیرن یه تعارف خشک و خالی هم نکرد. م*س*تانه ریدی با

این عاشق شدن.

همینطور کنار خیابون راه میرفت و غر میزدم که یه ماشین از پشت سرم تک

بوق زد. اعصاب که نداشت این هم هی با اون بوقش میرفت رو اعصاب من

. بدون اینکه به عقب برگردم با دست اشاره کردم که گرد شه، این همه جا!

اما ول کن نبود. فهمیدم از این مزاحم ها س. تاریک بود، از ترس نزدیک

بود سخته بزن. رفت کنار پیاده رو بلکه رضایت بده بره. اما بی خیال نمیشد

. همینطور سرعتش رو با قدمها م یکی کرده بود. دیگه به تمام معناداشت به

چیز خوردن می ا گفتم چرا این موقع، تنها راه افتادم تو خیابون. تا خیابون

اصلی هم هنوز مونده بود. داشت آماده میشدم دو ماراتون رو تبدیل به دو

سرعت کنم که موبایل زنگ خورد.

سریع در کیف رو باز کردم و گوشی رو برداشتم. شیوا بود - الو شیوا. یه مزاحم افتاده دنبال ول کن نیست.

- راست میگی... خب باش برو

- میزنم تو سر تا.... شیوا میتونی بیایی دنبال من هم الان بر میگردم میام اونجا.

- من دیگه اونجا نیست. با امیر و نیما رفت

- ای خدا بگم چکارتون کنه. به اون شوهر و پسر خاله قیصر ت

، بگو خیلی خوش

غیرتن.

دیدم داره مثل خله میخنده... یه فحش از اونهای که تا اونجای آدم میسوزه

بهش دادم و قطع کردم.

ره روسری و سفت کردم. دیدم به خیابون اصلی نزدیک شدم اینکه یه

فحش آبدار آماده کردم و بر گشت تا به این انگل مزاحم بدم.

- ای اون خواهر و مادرت رو....

ای وای این که امیره، اون هم نیما و شیوا ی دیوونه است که میخنده

خراب کردم. سریع گفتم: اون خواهر و مادرتون رو سلام برسونید شیوا و نیما که جنازه شده

بودن از خنده، اما امیر با یه اخ کوچولو نگاه میکرد

با شرمندگی سرم رو انداخت پایین. شیوا که پنجره ماشین رو پایین داده بود

خنده اش رو کنترل کرد و گفت: م*م*س*تانه خیلی باحالی
 آره ،میدونم همین باحال بودن واسه این که دهن چفت و بست نداره .
 اشاره کرد و گفت: بیا بالا قیصر گفت ، می رسونیمت
 وای نکنه رو پخش گذاشته بوده اونها هم فحش رو شنیده باشن .آخه فحش
 خانواد ی نبود ،صحنه داشت.
 صدام مثل این شده بود که خروسک رفت - نه نون میرم
 نیما گفت: ما برای این امدی که شما رو برسونی
 دیدم با اون کار خرابی که کردم ،ادای دختر های خجالتی و با ملاحظه رو
 در بیارم خیلی بیرخیته ،اینکه قبول کردم و سوار شدم.
 شیوا که هنوز نیشش تا بنا گوشش باز بود .سرم رو بهش نزدیک کردم و گفت
 :دیوونه ،وقتی داشتی با من حرف میزدیم رو پخش بود.
 - آره...اما نگران نباش چون می شناختمت قسمت آخرش رو سانسور کردم
 ،یعنی از رو پخش در آوردم
 - باز هم خوب شد عقلت رسید .
 صاف نشست .چشم افتاد به چشمهای خوشگل امیر که تو آینه قاب رفته
 شده بود .همونجوری محو چشمه‌هاش شده بودم که تو آینه نگاه کرد .انتظار نداشت ببینه دارم
 نگاهش میکنم .یه ابروش بالا رفت .من هم اخ کردم و
 روم رو برگردوندم.

شیوا گفت : امیر قرارمون که یادت نرفته.

هیچی نگفت.

شیوا : امیر با توام.

- با اون فحشی که نزدیک بود بخوردم ،شام هم میخوای شیوا خندید و گفت : تقصیر خودته...

- به هر صورت شام منتفی شد

- ...امیر ،خیلی جر زنی .

شونه اش رو انداخت بالا.

شمیوا هم با حرص به صندلیش تکیه داد .کنجکاو شدم و آهسته از شمیوا پرسیدم

- جریان چیه ؟

- همش تقصیر توئه.اگه یه کوچولو جلوی زبونت رو میگرفتی الان یه شمام افتاده بودی -
چی؟!

- وقتی امیر بوق زد که سوار شی ، گفت خودت رو خسته نکن م*س*تانه نگاه

نمیکنه ببینه کی داره بوق میزنه ..امیر هم گفت سر شمام شمرط میبندم که با

سومین بوق برگرده...

- غلط کرده که سر این شرط بسته.

- نه مثل اینکه خودتی .ک کم داشت شک میکردم که چرا به امیر گیر نمیدی

- شیوا مسخره بازی رو بذار کنار. من نمیدونم این چرا اینقدر رواعصاب من بالانس میزنه .

- مگه چی گفته. خب راست میگه هر کسی باشه با دومین بوق برمیگرده ،اما امیر که خبر نداشت تو خواهر روحانی هستی

- بی خود کارش رو ماست مالی نکن .این حرفش معنی دیگه داشته

- خانوم دیکشنری میشه شما حرفش رو معنی کنی .

- شیوا ببین من کی حال این عمو جغد شاخدار رو بگیرم . دستش رو تکون داد و گفت: برو بابا تو هم .

وقتی از ماشین پیاده شدم تمام عقده ام رو سر بستن در ماشین خالی کردم

.چند روز بود پاک پاک شده بوداما . اما ترک عادت موجب مرض اسمت

.این که فحش نی مه کارم رو که در مورد مادر و خواهرش بود تموم کردم

.....آخیش

روزی که برای پروو (porovلباسم رفت نزدیک بود از تعجبشماخ که

هیچی دم هم در بیارم .لباسمی که من سفارش داده بودم زمین تا کهکشان فرق داشت!!!

بالا تنه که کلا بدون سر شمانه و آستین بود .قد دامن هم که دیگه واویلا

...یعنی کاملا مثل لنگی بود که دورت پیچیده باشی
گفت : نرگس خانوم این اون لباسی که من میخواست نیست .
همینطوری که لباس رو روی تن اندازه میگرفت گفت: همینه .من صفحه
جورنال رو کنار اندازه هات نوشت.

- این نیست .من ا صلا نمیخواست بدون آستین باشه .قدش هم که خیلی
خیلی کوتاهه.

دیگه روم نشد بگم قدش فقط ۱۵ سانت از شورت بلند تره.
با به حالت ع صبی جورنال رو آورد و تند تند ورق زد :ایناهاش .

شما همین

روگفتید دیگه ؟

به مدل نگاه کردم .شیوا هم که سرش رو مثل بز آورده بود جلو وداشت نگاه
میکرد گفت:نرگس خانوم م*س*تانه این لباس رو سفارش داد. یعنی صفحه
۲۴۵، اما شما صفحه ۲۴۶ رو براش دوختید .

- وا...راست میگی؟! عجب! اما عیب نداره عزیزم .با به کت و یا شال قضیه حل میشه

گفت : حتما به خاطر قد لباس هم باید شلوار زیرش بپوش .

خندید و گفت:چرا شلوار! از این جوراب کلفتها بپوش .بین مگه ج شنتون

مخلوطه؟! هم نیست که اصلا احتیاجی نیست زیرش چیزی بپوشی

چش منتظر پیشنهاد تو بودم....

شیوا : م*س*تانه من یه شال دارم که به لباست میخوره .حالا کاریه که شده

،مجلس هم که زنانه اس .بهتره زیاد سخت نگیری

- مگه چاره دیگه هم دارم

نر س خانوم گفت:ما شالله انقدر خوشگل و خوش قد و بالای که همهچی

بهت میاد

این رو نگی چی بگی ...حیف که خودم امدم لباسم رو به تو سمفارش دادم

وگرنه میگفت به جای خیاطی باید میرفتی پالون دوز میشدی .

بعد هم که اندازه یری لباسم تموم شد گفت: حالا برای اینکه از دلت در

بیارم یه سنگ دوزی قشنگ رو لباست میکنم همه کیف کنن .دست مزدش

ه نمیگیرم

نه تورو خدا یه وقت تعارف نکن ها یه فحشه تو دل به این دادم .خرجش یه دهن شوی

حسابی بود و طلب یه مغفرت از در اه ایزد منان.

بالاخره با دلخوری اونجا رو ترک کردم .قرار شد یه سه روز دیگه با شیوا بری

لباس ها رو تحویل بگیری .

روزی که باید میرفتی لباسها رو تحویل بگیری با شیوا توی شرکت قرار

داشت .آخه نیما و شیوا یه چند روزی برای رسیدی به کارهاشون

،مرخصی بودن .داشت مگس میخروندم که شیوا اومد تو.

شیوا: زود تعطیل کن که باید بری. از اونطرف هم باید برم سراغ تاج سرم.

- همیشه. ساعتتازه چهار و نیمه. در ضمن دست خودم هم که نیست

شیوا به طرف اتاق امیر رفت و گفت: خودم اجازه ات رو میگیرم.

بعد هم رفت تو. بعد از چند دقیقه با امیر اومد بیرون.

دیدم الانه که بگه چرا شیوا رو فرستادی سریع گفت: من به شیوا گفت

نمیتونم الان تعطیل کنم، گوش نکرد.

لبخند زد و گفت: مسله ای نیست. این نیم ساعت انقدر تاثیر تو کارهای

عقب مونده ما نمیگذاره. میتونید برید

خدا جون آخه چقدر یه انسان میشه اینهمه فهمیده باشه...

از خدا خواسته سریع وسایل رو جمع کردم و زدیم بیرون. توی تاکسی

نشسته بودی و داشتی با هم حرف میزدیم که خانوم رادمنش به شیوا زنگ زد

و گفت نرگس خانوم لباسهای ما رو برده خونه اونها. و به خاطر کاری که

پیش اومده نتونسته بیشتر از این منتظر ما بمونه. خب معلومه دیگه. پولش

رو که قبلا رفته بود، خیالش از هر لحاظ راحت بود.

برای تحویل لباسمون رفتی منزل خاله شیوا. خانوم رادمنش لباسهایی که

داخل پلاستیک بود رو به طرف ما رفت و گفت: نر س خانوم گفت دوباره

پوشید اگه مشکلی داشت تا فردا بعد از ظهر درست میکنه.

شیوا لباسها رو رفت و گفت: خاله کجا پوشی؟

- آگه آینه قدی میخواین برید اتاق امیر .

- خاله یه وقت امیر سر نرسه اونوقت شاکی بشه رفتی تو اتاقش؟

- نه شیوا جان. آگه دست به و سایلش نزنن ناراحت نمیشه. در ضمن صبح

که میرفت گفت قراره بعد از شرکت بره جایی، برای همین دیرتر میاد .

شیوا اشاره کرد. بلند شدم و با هم رفتی طبقه بالا اتاق عشق من. شیوا لباس رو در آورد و

گفت: وای ببین چه قشنگه ... دستش درد نکنه

من که مشغول بازرسی اتاق بودم، به طرف شیوا برگشتم .

- آره خیلی قشنگه. مبارکت باشه

- پوشت رو بکنم میخوام بپوشم .

- نمی گفتمی هم همین کار رو میکردم .

تا موقعی که لباسش رو بپوشه به جستجوی چشمی خودم ادامه دادم.

نه، چیزی مشکوک نمیزنه ...

شیوا: خب حالا بر گرد .

- وای شیوا چه ناز شدی. همین الان هم بدون آرایش خواستنی شدی

وای.

به حال اون شب.

- خودش هم هی عقب و جلو میرفت و بال*ذ*ت به لباسش چشم دوخته بود
- اینقدر عقب و جلو رفت که اگه تا یه دقیقه دیگه دست بر نمیداشت یکی میزدم توسرش .لباسش رو درآورد با دقت تا زد گفت :تا نزن .به
- یه چوب لباسی آویزون کن - باز هم میدم اتو شویی .
- بعد هم لباس من رو از تو پلاستیک در آورد و گفت:تو هم بپوش،ببین چه کار کرده.
- نه شیوا .من که از همون روز پروو خورد تو ذوق .همون توی جشن میپوش
- الان حالش رو ندارم.
- بپوش دیگه .دوست دارم الان ببین .
- خاله شیوا از اون پایین داد زد : شیوا جان موبایلت داره مدام زنگ میزنه
- لباس رو روی تخت انداخت و گفت : حتما نیما س .تا تو بپوشی من امدم
- لباسم رو توی دست رفت از سنگ دوزیهاش خیلی خوشم اومد .هنوز لباس توی دست بود که شیوا اومد تو.
- تو که هنوز نخوشیدی
- تو یاد نگرفتی قبل از وارد شدن به جایی باید در بزنی .
- از قصد این کار رو کردم .می خواست تن و بدنت رو ببین
- تو آدم بشو نیستی
- بپوش دیگه

- حالا همیشه رضایت بدی، بخدا اصلا حوصله اش رو ندارم.
 نه همیشه. توی جشن این قدر آدم دور و برم ریخ ته که تو توشمی
 م*س*تانه من برم پایین بین خاله چه کارم داره. امدم پوشیده باشی ها.

- من رو اینجا نکاری .
 - نه زود بر میگردم .

در رو پشت سرش بست و مانتو و روسری و البته بلوز و شلوارم رو در آوردم
 همون پشت در لباس رو پوشیدم . مطمئنا کیپ تن بود چون کمی سخت
 به تن رفت.

از پشت در کنار امدم و به سمت آینه که سمت راست اتاق بود رفت .دست
 رو بردم پشت و زیخ رو یه کم کشیدم بالا .اما فقط چند سانتی .
 فکر کنم توی این چند روز چاق شده بودم .چون زیپ بالا نمیرفت .
 قدم اول یه رژی درست و حسابی در حد مرگ.

کج ایستادم تا بتونم از آینه بین و زیخش رو بالا بکشم .همون موقع در باز
 شد .همونطور که پشت به شیوا بود گفت :
 تو دوباره مثل او نر سرت رو انداختی پایین و در نزده اومدی تو.
 موهای بلندم رو که دم اسبی کرده بودم و پشت بود با دست جلوم آوردم و گفت : حالا بجای
 دید زدن بیا این زیپ رو بکش بالاشیوا زود باش...

در رو بست.

گفت: فکر نکنم مامان رضایت بده این لباس رو بپوش .

بر گشت طرفش

وا... این دیوونه کم داره پس کجا رفت.

لباس رو به طرف جلو چرخوندم و زیخش رو دادم بالا و به زور چرخوندمش

چند ضربه به در خورد و در باز شد . شیوا دستش رو به کوبید و گفت :

وای م*س*تانه عجب چیزی شدی

- مرض مثلا که چی رفتی دوباره اومدی

- خب خاله کارم داشت.

- حالا اگه همون موقع زیپ من رو میبستی ،دیرت میشد

- اون موقع که تو لباس تنت نکرده بودی که من زیخش رو بالا بکش ااا....مگه تو همین پنج

دقیقه پیش بر من رو نگاه نکردی بعدمثل جن ها غیبت زد.

شیوا جلو تر آمد و گفت : چی میگی م*س*تانه ..! من از همون موقع که تو

رو لباس به دست دیدم تا حالا نیومدم بالا . حالا هم امدم بگم زودتر لباست رو بپوش چون

امیر اومد خونه.

مثل یه یخ آب شده وا رفت .محکم کوبیدم رو صورت.

شیوا: چته تو .هنوز که نیومده بالا .چند لحظه پیش اومد تو آشپزخونه پیش ما .

بعد لباس رو دست داد و گفت: زود باش عوض کن.

مثل اونهایی که زبون باز کرده باشن گفت: کی...اومد،، تو آشپزخونه؟

- همین الان که میومدم بالا....حالا تو چرا مثل این جن زده ها شدی

- شیوا، نکنه این امیر بوده که اومده تو اتاق من فکر کردم تویی.

- چی میگی تو، خواب زده شدی

آخه پشت به در بود، من خر فکر کردم تویی گفت زیخ رو ببندی

اما وقتی

در بسته شد دیدم کسی نیست.

شیوا چ شمهای گرد شده اش کم ک جمع شد و بعد مثل این دیوانه ها زد زیر خنده.

همونطور که میخندید گفت: من دیدم امیر رنگش پریده، نگو صحنه دیده بوده.

- شیوا خفه شو صدات میره بیرون.

دستش رو داشت جلوی دهنش و در حالیکه سعی میکرد به خودش مسلط باشه گفت: ولی

خودمونی ها عجب تیکه ای دید زده.

با عصبانیت گفت: همش تقصیر تو ی نکبته. من گفت نمی خوام این لعنتی

رو بیوش، هی اصرار کردی.

- به من چه

- وای شمیوا، آبروم رفت. الان پیش خودش میگه این دختر چقدر بی حیا س
اصلا این اتاق نهضه.

آره اون دفعه با لباس رفتی تو ب*غ*لش، این دفعه بی لباس بودی. میگ حالا
راستی راستی فقط دید زد یا ...

یه لگد نثارش کردم که آهش هوا رفت.

همونطور که مچ پاش رو رفته بود گفت: چته وحشی، یکی دیگه حالش
رو کرده من رو میزنی.

یکی دیگه زدم به تو سرش

- شیوا یه کلمه دیگه بگی جنازه ات میکنم.
اخمهاش تو هم بود اما دوباره نیشش باز شد.

-میگ حالا غصه نخور، اول اینکه یه نظر حلاله، دوم اینکه من مطمئن امیر نبوده.
- از کجا مطمئنی.

رفت نزدیک در و گفت: از اونجایی که اگه اون بود، زیپ رو برات بالا

میکشد که هیچی، بدون اینکه ازت سوال کنه خودش هم زیخت رو پایین میکشد.
رفت طرفش که در و باز کرد و زد بیرون.

وقتی در رو بست تازه یاد بدبختی افتادم. رفت جلوی آینه خودم رو برانداز کردم.
وای... خاک این عال و اون عال هر دو تو سرت....

هرچی بی شتر نگاه میکردم، بی شتر خجالت میک شیدم. یهو در باز شد و من

سریع دست رو جلوم رفت.

شیوا مثل شتر مرغ سرش رو آورد تو و گفت: م*س*تانه میگم نمیخواه اصلا

به روی خودت بیاری. زود بیا بیرون انگار نه انگار، اینطوری بهتره

- شیوا اصلا روم نمیشه. مگه از این افتضاح ترم میشه

- نه والا.... خب سوال کردی جواب دادم.... تو هم این قیافه رو به خودت

نگیر اصلا شاید اون نبوده.

- پس کی بوده؟

- آخه من موندم اگه امیر بوده چه طوری تو اون وضیت جلوی خودش رو

نگه داشته...

یه بالشت بر داشت و پرت کردم طرفش که به در بسته خورد.

با همون وضیت رو تخت نشست. سری از تاسف برای خودم تکون دادم و

بلند شدم. دیگه ندی بود که بالا اومده بود. تا کی مخواست اونجا بشین.

رفت پشت در و لباسم رو با نفرت در آوردم و یه گوشه ای پرت کردم و

لباسهام رو تن کردم

اصلا نباید به روی خودم بیارم. شتر دیدی ندیدی.

ولی ای کاش به همین راحتی بود.....

وقتی رفت پایین امیر روی مبل نشسته بود و شیوا و خانوم رادمنش دم

آشپز خونه ایستاده بودن و حرف میزدن . روم نمیشد سرم رو بالا بگیرم . وقتی یاد اون موقع می افتادم ، موهای تن سیخ میشد .

خانوم رادمنش پرسید :لباست خوب بود . مشکلی نداشت .

زیر چ شمی به امیر نگاه کردم تا عکس و العملش رو ببین . سرش پایین بود

و به موبایلش ور میرفت . شمیوا یه لبخند ل و شمد زد و گفت :مشکل که

چه عرض کن خاله . از اول هم این نرگس خانوم مدلش رو اشتباهی دوخته بود .

- راست میگی

-درغ چیه خاله . کل لباس چهار واجب هم نمی شه . هر چی این م*س*تانه

به نرگس خانوم گفت قد لباس کوتاه نباشه گوشمش بدهکار نبود . از بالا تنه

ه که سرشونه و آستین نداره . نر س خانوم با مدل صفحه قبلی اشتباه رفته بود

حرف تو دهن این شیوا نیمونه . حالا اگه این امیر هم من رو ندیده باشه ، با

توصیف های این شیوا کاملا آگاه شده .

حیف که کمی ازش فاصله داشت و گرنه الان اون دنیا برای خودش بال بال میزد .

خانوم رادمنش گفت: خب م*س*تانه جان میخواستی قبول نکنی مگه این شیوا میزاگشت آدم

حرف بزنه ، جواب داد: چاره ای نداشتخاله

.حالا خوبه من یه شال دارم بهش بدم و گرنه

خب شد گوشیش زنگ خورد و گرنه با این وراجیهاش معلوم نبود چی

میخواد بگه.

خانوم راد منش تعارف کرد بنشین. من هم اینکار رو کردم چون واقعا تو اون وضیت پاهام بی جون شده بود.

خانوم راد منش به اشپزخونه رفت. امیر هم هنوز سرش پایین بود انگار من اصلا حضور نداشتم.

خدا جون شکرت، چقدر این چشم پاکه. اصلا روش همیشه سرش رو بلند کنه. شیری که خوردی حلاله باشه مرد... م*س*تانه ل کاشتی با این انتخابت ...

نگاه به شیوا رفت که کمی اونطرف تر داشت با موبایلش حرف میزد و هر لحظه صداش میرفت بالا.

لحظه ای بعد خانوم رادمنش با یه سینی چایی وارد شد و اول به من وبعد به امیر تعارف کرد. بعد سینی رو روی میز وسط داشت و نشست.

حرفهای شیوا توجه همه مارو به خودش جلب کرده بود. معلوم نبود که چی شده اینقدر عصبانی بود.

لوم حسابی خشک شده بود فنجان چایی رو از روی میز عسلی جلوم برداشت و مشغول نوشمیدن شدم. شمیوا گوشمیش رو قطع کرد و کنار من نشست.

خانوم رادمنش پرسید: چی شده خاله، چرا اینقدر عصبانی هستی؟ وشیش رو روی میز انداخت و گفت: هیچی پس فردا جشنه اما اونجایی

که قرار بوده جشن باشه به خورده. فکر کنم خونه خودمون بگیری.

با شنیدن این حرف یهو چایی پرید تو لوم. آنقدر سرفه کردم که آب از

چشم اومد .خانوم رادمنش هم که ماشالله با اون دست سنگینشهمینطور
محکم میزد پشت.

خانوم رادمنش:سوغات میگیری عزیزم

شیوا خندید و گفت :سوغات چیه خاله ،م*س*تانه از اینکه جای جشن عوض شده هول کرد ه

بعد هم ادامه داد: م*س*تانه بیشتر دل واسه تو میسوزه تا برای خود م.

خدا رو شکر سرفه ام بند اومد و گرنه با اون ضربه ها قطع نخا میشدم

خانوم رادمنش روبه شیوا گفت :آخه چرا ؟

- بخاطر اینکه حالا جشن ما قاطیه و م*س*تانه نمیتونه این لباس رو که
دوخته پیوشه.

- عیب نداره مادر .تا دلت بخواد لباسهای حاضری قشنگ تو بازار هست.

حالا من هم که هی داشت صدام رو صماف میکردم بلکه بتونم جواب بدم

دوباره شمیوا جای من جواب داد:آخه اصلا برای همین لباس دوختچون

همش میگفت لباس های حاضری خیلی ل*خ*ت و بازهبیچاره از این

ه که دوخت شانس نیاورد .

نمیدونم چی شد نگاه افتاد به امیر .همونطور که سرش پایین بود داشت

نگاه میکرد که سریع نگاهش رو به موبایل توی دستش دوخت و مشغول

ورفتن به اون شد

مرتیکه هیزه چشم چرون.....

معلوم نیست این شیوا دوباره میخواست چی بگه که بلند شد م و رفت رو پا

ش وایسادم و تا اونجایی که میتونست فشار دادم. یه آخ گفت که با نگاه مثلا

آروم من ساکت شد. خوش میومد حساب کار دستش بود.

یعنی اگه این شیوا میرفت حموم زنونه تا بقال سر کوچه میفهمید کدوم یکی از زنهای محله

تو بدنش خال بی شتر داره و دقیقا کجاش... این ب شر نمیتونست جلوی اون

زبونش رو برای پنج دقیقه نگه داره گفت: زحمت رو

دیگه کم کنی شیوا جان کیفش رو برداشت و گفت:

بری

امیر سرش رو بلند کرد و گفت: کجا؟ نامزد محترمتون همه برنامه های من

رو به هم زده که بیاد ماشین رو بگیره، حالا میخوای بری.

برای تو که بد نشد. نصفه بیشتر دار و ندار ما رو دید زدیم ...

شیوا نشست و گفت: خب زودتر میگفتی امیر.

گفت: پس من با اجازتون زحمت رو کم میکن شیوا: خب صبر

کن میرسونیمت دیگه ...

تا خواست بگم نه، زنگ به صدا در اومد شیوا: این هم

ل پسر ما

ل پسر نه و هم پسر. اگه اون این درخواست رو از امیر نمیکرد، امشب امیر وقتی چشم هاش رو

می بست هیکل برهنه من جلوی چشمش نمی اومد.

وای خدا جون، چند روز بسمت بشمین صملوات نذر کنم اینفراموشمی اون

لحظه رو بگیره چیزی یادش نیاد ...

حالا خدا جون واقعا یه نظر حلاله؟ یا اینها همه کلاه شرعی که ما سر

خودمون میزاری ... وای دیگه دارم دیو نه میشم ... آخه چرا اون همون

لحظه اومد تو ... اصلا چرا اون آینه قدی باید تو اتاق اون باشه ...

خدا جون

با همه آره با ما هم آره. اصلا از این شوخیتون خوش نیومد. شوخی ه

حدی داره وای ... استغفرالله ربی و اتوب الیه *****

دیشب تا حالا از اسهال و دل پیچه نخوایدم. در شرکت رو باز کردم امیر رو

دیدم با یه ب*غ*ل پرونده جلوی میز منشی وایساده خدا از مردونگی بندازات که

دیشب تا حالا نتونست بخواب سلام کردم و در رو بست.

- سلام خانوم صداقت. امروز خیلی کار داری. من باید بجای نیمابرم برای

سرکشی تا ظهر بر میگردم.

پرونده ها رو روی میز داشت. نگاه روی پرونده ها ثابت موند.

امیر : بخدا شرمنده ،اما به کمک شما خیلی احتیاج دارم .بازم مرسی نه مثل اینکه همون دی شب خیلی کار ساز بوده . شنیده بودم مردا فقط با این چیزها رام می شن اما باور نکرده بودموای م*س*تانه دیگه از دست رفتی .حالا خوبه دیشب به چیز خوردن افتاده بودی ها....

بی حیا .

خیلی جدی گفت : خواهش میکنم .

بعد هم پشت میز نشست.

یه ساعتی با پرونده ها در گیر بودم که باز این مهندس وحدت سر و کله اش پیدا شد

- به سلام ،حالت چطوره

خیلی سرد جواب دادم :سلام .ممنون خوب

یه کم دست به دست کرد و گفت : همیشه اون پرونده شرکت ...روبدید چک کن

با تعجب بهش نگاه کردم.

گفت:فقط برای چند دقیقه .میخوام مطمئن بشم محاسبات درست بوده .

-متاسف مهندس وحدت ,نمیتونم این کار رو بکنم .مهندس رادمنش حرفی

در این باره نزن.

- موردی نداره .من این اجازه رو دارم که به پرونده ها دسترسی داشته باش.

مردد بودم چکار کنم

یه لبخند زشتی زد و گفت : از خجالت شما هم در میایی به تندی گفت :
متوجه منظور تون نشدم .

خودش رو جمع و جور کرد و گفت:منظوری نداشت فقط مخواست بگ
که میتونم در مورد پرونده های دیگه هم کمکتون کنم .

- من احتیاجی به کمک ندارم .این پرونده رو هم نمیتونم بدم .باید اول با مهندس رادمنش
صحبت کنم .

سگرمه هاش رفت تو هم .یه نفسی بیرون داد و گفت: خودم بامهندس صحبت میکنم

بعد هم زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم

هر چی بود به خودت برگرده ...کر دن خال خالی ..

بعد از بیست دقیقه شیوا همراه با نیما آمدن شرکت .شیوا بد جور قاطی بود.

گفت :دیگه چی شده ؟

- این امیر ول کن که نیست از صبح کله سحر داره همینطور زنگ میزنه بیایی

اینجا به کارهای عقب افتاده برسی .تو هم که از پس یه کار بر نمیایی بجای من نیما جواب داد

: شیوا جان عزیزم یادت باشه ،م*س*تانه خانوم

داره بجای شما کار میکنه

با ابرو اشاره به شیوا کردم یعنی بفرما.

شیوا پشت چ شمی نازک کرد و گفت:خوبه حالا مرخصی رفت ها . چند

روز دیگه عقده ،ما هنوز به کارهامون نرسیدیم .همینه دیگه برای فامیل کار

کردن این چیزها رو هم داره.

نیما یه لبخند زد و رفت به اتاقش. رو به شیوا گفت : شیوا تازگیها خیلی بلبل

شدی. نیما هر روز بهت تخ کفتر میده اینطوری زبون باز کردی .

خیلی قاطی بود حرفی نزد. یه دسته پرونده جلوش داشت و گفت .همه

اینها رو چک کن بین چی لازم داره .بعدهش هم باید به همشون زنگ بزنی

و قرار ها رو چک کنی .این بر هم رو ببین امیر توش یه چیزهایی نوشتمته .حالا هم مثل آینه

دق نشین من رو نگاه کن الان اون جبار سینگ میاد دستور شلیک میده ها.

- م*س*تانه من یه روز تلافی این کار هات رو میکنم .تازگیها خیلی اذیت میکنی

- باشه من منتظر میشین تا تو تلافی کنی حالا به کارت برس.

ساعت از یک هم گذشته بود و ما هنوز برای نهار نرفته بودی .بقیه هم یه نیمساعتی میشد که

برای نهار رفته بودن .این نیما و شیوا هم توی آشپزخونه بودن .حالا چکار میکردن الله و

عل....

گوش هام رو تیز کرده بودم تا ببین میتونم یه صدایی از اینها بشنوم اما مگه صدای این شک ما

میگذا گشت .خواست به هوای آب خوردن برم اونجا که

پشیمون شدم .راستش ترسیدم با صحنه وحشتناکی روبرو بشم .اینه که بلند

شدم و به جاش رفت دستشویی .

در حالیکه صورت خیس رو داشت با دستمال پاک می کردم از دستشویی

امدم بیرون که چ شم افتاد به شیوا که داشت رو سریش رو در ست میکرد
 .همچین لپ هاش هم ل انداخته بود .نیما هم یه چند ثانیه دیگه از اشپز خونه اومد بیرون .به
 این سمدایشون که مخواستمن نشون بدن خبری نبوده
 لبخند زد و به طرفشون رفت که همون موقع در باز شد و امیر با همراه با
 کیسه غذا و نوشابه وارد شد.
 خدا سایه ات رو از سرم کم نکنه مرد که با دست پر اومدی
 امیر : غذا که نخوردید ؟
 نیما :انتظار داشتی با این همه کار که سرمون ریختی وقت نهار خوردن ه داشته باشی .
 تو که خستگیت رو در کردی دیگه چرا می نالی !
 شیوا : امیر به خاطر امروز باید دو برابر به حقوق بدی .
 - حالا یکی بیاد این غذا ها رو از دست من بگیره ،در مورد اون هم صحبت
 میکنی .
 شیوا رو به من گفت: م*س*تانه جان تو نزدیکتری
 رفت جلو و گفت : بدید من
 وقتی که داشت غذا رو از دستش میگرفت برای یه لحظه دست با دستش
 برخورد کرد .انگاری که برق فشار قوی به وصل بکنن تمام وجودم رو لرزوند .فکر کنم حتی
 برای یه لحظه یه ویزی کردم و استخونهام هم معلوم شد .

سریع اون پلاستیک رو از دستش رفت و رفت تو اتاق قبلی که قبلا یه بار غذا خورده بودی. در رو که بست ناخودآگاه دست و بالا آوردم و یه ب*و*سه به همون جایی که با دستش بر خورد کرده بود زدم. هنوز پشت در بودم که در باز شد محکم خورد به کمرم که هرچی بود از سرم پرید.

- چته شیوا. کمرم خرد شد

- ا... تو پشت در بودی.

فقط نگاهش کردم.

آمد تو و گفت: حالا چی خریده؟

- عقلت کار نمیکنه حس بو یابیت هم از کار افتاده... بوش همه جا رو

برداشته که کبابه.

- آخ که دارم میمیرم از رسنگی. تا من دستهام رو بشورم تو میز رو بچین.

- رو که رو نیست.

ظرفهای غذا رو روی میز چیدم و نوشابه ها رو هم داشت. بعد هم مبلها

رو به میز نزدیکتر کردم.

شیوا لیوان به دست وارد شد و گفت: بابا ببین چه کار کردی شال رو از دو طرف باز کردم و

مشغول باد زدن خودم شدم و با مسخره بازی

گفت: وای نگو که هلاک شدم از خستگی

خندید و گفت: تو هیچ وقت عوض نمیشی.

همون موقع صدای امیر و نیما اومد که در حالت صحبت وارد اتاق میشدن
 زود شال رو بست و کمی جلو کشیدم. شیوا بلند زد زیر خنده. وقتی دید با حالت نگی نگاهش
 میکنم. اشاره به جای خالی کنار دستش کرد تا بشین
 روی مبل کنارش نشست. سرش رو به گوش نزدیک کرد و گفت: میدونی با این کارت یاده
 به جک افتادم.

- کدوم کار!؟

- همین که تا صدایی امیر امد شالت رو کشیدی جلو دیگه .

- خب

- آهسته تر گفت : یه روز یه مرده اشتباهی میره حموم زنونه. زنه تا مرده رو میبینه زود
 شورتش رو در میاره و میندازه سرش و می هم اوا نامحرم....

ب عد زد زیر خنده. من که ارت باط این جک رو با خودم نفهم یده بودم با

بیتفاوتی نگاهش کردم. بلند گفت :

اه هم هم هم ...م*س*تانه تو که اینقدر دوزاریت کج نبود

احساس کردم امیر یه پوزخند زد. بی توجه به اون اروم به شیوا گفت : به جون تو نگرفت.

دوباره در گوش گفت: کار تو هم مثل همون زنه اس. امیر کل بدنت رو دیده

اونوقت تو موهات رو ازش میپوشونی

در حالیکه از گفته اش خجالت زده بودم یه نیشگون محکم ازش رفت که

جیغش هوا رفت. امیر و نیما دست از صحبت کشیدن برداشتن و با تعجب

به ما نگاه کردن.

نیما: چی شد!؟

شیوا در حالیکه رون پاش رو میمالید گفت: م*س*تانه نیشگون رفت

- برای چی؟

یه نگاه از اون نگاههای حرفه ای کردم. جواب داد: هیچی بابا شما مشغول

باشید

فکر کنم خیلی دردش گرفت تا چ پند دقی پقه داشت همینطوری پاش رو میمالید. یه لبخند از رضایت زدم و مشغول خوردن شدم.

گفت: فقط یادت باشه تلافی میکنم و گفتمی شاکی نمیشی

خندیدم که بیشتر حرصش رفت. در عین حالی که غذا میخوردم حواس به دست شیوا بود که یه وقت اونجا تلافی نکنه. دست رو دراز کردم که نوشابه بردارم شیوا گفت: م*س*تانه جان همیشه اون نوشابه رو هم به من بدی.

یکی برداشت و گفت: بفرمایین

نیما که غذاش تموم شده بود رو به امیر گفت: امیر جان دستت درد نکنه انشالله شام عروسیت

امیر هم بلند گفت: الهی آمین

نیما گفت: نه مثل اینکه یه خبرایی هست. قبلا تا حرفی میشد ترش میکردی

اما تازگیها مشکوک میزنی

امیر با خنده زد رو شونه نیما و گفت : چرا حرف در میاری .
 به دفعه شیوا با حالت ترس گفت : م*س*تانه اون چیه روی شالت ؟ دست رو به طرف شال
 بردم که دست و رفت و جیغ زد : سوسک ... سوسک
 از جام مثل فشنگ پریدم و سرم رو هی تکون میدادم بلکه اون سوسک
 حروم زاده بیوفته . این دو تا م انجا بودن روم نمیشد جیغ بکش .
 شیوا داد زد : داره میاد به طرف صورتت
 دیگه تو اون لحظه محرم و نامحرم رو بیخیال شدم سریع شال رو در آوردم و روی زمین
 انداخت و خودم رفت یه طرف دیگه . با وحشت به شال چش
 دوخته بودم که این سوسکه بی پدر و مادر پدیدار بشه . چشم به شیوا افتاد که بیصدا میخندید و
 قرمز شده بود ، اون دو تا هم متوجه شیوا شدن .
 صدای خنده اش بالارفت و بریده بریده گفت : سوسک کجا ... بود ... دستت انداخت این
 .. تلافی

نیما خندید و گفت : من گفت تو چه شجا شدی و از جات تکون نخوردی .
 من که دیگه واویلا یعنی ر رو میزدیم ازش خون نمیزد بیرون . از طرفی ه
 از اون وضیت خجالت میک شیدم . به طرف شال رفت و بدون اینکه اون رو
 بتکون سرم کردم . نگاه به امیر افتاد انتظار داشت اون هم بخنده اما اخمهاش تو هم بود و به
 ظرف غذاش خیره شده بود .
 شیوا که کمی از خنده اش کا سته شده بود گفت : شرمنده م*س*تانه جان

...حالا اون قیافه رو به خودت بگیر .خودت گفتی اگه تلافی کنم شاکی نمیشی .

خواست جواب بدم که امیر گفت:اصلا کارت درست نبود.

شیوا خنده اش قطع شد و به نیما یه نگاه انداخت .من مونده بودم این چش

شده !!!

نیما هم نگاهی به امیر انداخت .امیر ظرف غذاش رو برداشت و از اتاق خارج شد.

شیوا که خیلی تو ذوقش خورده بود گفت : این چرا اینطوری کرد ؟

!

نیما جواب داد :فکر کنم این هم از آقا سوسکه ترسیده بود بعد هم با لبخند

ظرفش رو برداشت و بیرون رفت. وقتی رفت رو به شیوا گفت : این انتظار رو

ازت نداشت - گفت که شوخی بود.

- این شوخیت باعث شد من شال رو جلوی دو تا مرد نامحرم بر دارم.

- برو بابا .حالا فکر کردی این دو تا منتظر همین بودن تا تورو بدون حجاب ببین .

- نه اما با این کارت...

اومد میون حرف و گفت :دلت رو شکوندم...

- نه دل رو نشکستی شخصیت رو شکوندی .

بعد هم ظرف رو برداشت و به آ شخزخونه رفت. داشت ظرف رو توی ستل

اشغال می انداخت که شیوا پشیمون اومد پیش

- م*س*تانه حالا که فکرش رو کردم دیدم تو راست میگی

.....بخشید

بخدا منظورم این نبود...

دیدم بغض کرده رفت جلوش وایسام و گفت : دیوونه میخوای گریه کنی!؟

م ثل این بچه ها لب هاش رو جمع کرد .آروم ب*غ*لش کردم و گفت : بی

خیال ...به قول خودت یه نظر حلاله ...مگه نه.

سرش رو از رو شونه ام برداشت و لبخند زد : بخشیدی ؟ چش هام رو آروم باز و بسته کردم.

گفت : اصلا تقصیر خودم هم بود من نباید اونطوری تو رو نیشگون میگرفت

که تو به فکر تلافی بیوفتی .

تازه یادش افتاد.

- م*س*تانه خیلی خری فکر کنم جاش سیاه شد.

- ناراحت نباش تا سه روز دیگه حله.

آروم زد به بازم و گفت : حالا نوبت تو هم میشه اینقدر من رو دست ننداز.

من مونده بودم به قول شیوا من واقعا دوزاری کج بود که منظور امیر رو به

خاطر این کار شیوا نفهمیدم یا واقعا امیربا منظور این حرف رو زد

قربون غیرت برم....بی خود نیست که من عاشقت شدم .به تو میگن مرد...

خدا جون یعنی می شه امیر هم به من علاقه داشته باشه... اگه اینطوره پس چرا لنگ میز نه نیما درست و حسابی به بگه... اه هم هم هم، بین من عاشق چه آدم پیچیده ای شدم. اصلا رفتارهاش ضد و نقیضه... یه جور هم چراغ سبز نمیزنه که من بفهم دردش چیه... اصلا مورد شور هر چی مرد بپرین که چشم دیدن هیچ کدومشون رو ندم. نکبتها... پشت میز نشست و به شیوا که داشت میرفت اتاق نیما اشاره کردم و گفت: کجا بشین به کارت برس.. اینجا از عشق بازی خبری نیست. اینجا فقط کار و بس. دستش رو به کمرش زد و گفت: خیلی رو داری م*س*تانه. حالا خوبه تو ریس من نیستی. گفت: شاید هم یه روزی شدم. خدا رو چه دیدی. مثل قرقی امد طرف و گفت: چی گفتی؟

- هیچی بابا چرا میزنی. گفت به کارت برس.
- نه، همون جمله آخر رو میگم.
- بابا اصلا نخواستی برو به عشقت برس.
- م*س*تانه من گوش دراز شده

بابا این دیگه چه کیلیدییه... حالا من خودم هم موندم چرا اون حرف رو زدم... م*س*تانه میگم بی جنبه ای میگی نه...

شیوا یکی زد رو شونه ام و گفت: من خودم یه حدسهایی زده بودم

خب.

حالا چند وقتی میشه .

بدجنس ها اصلا به روی خودتون نیارید ها ؟ - چی میگی تو

برای خودت ...چی چند وقته ؟

- همین دلدادی تو و امیر دیگه

- خواب دیدی خیره .حالا بجای اینکه از زیر کار در بری بیا این پرونده ها

رو بیر سر جاش بذار.

یه ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه بالای سرم وایساد .

- چیه ؟چرا اینطوری نگاه میکنی ؟

- خیل خب .اگه از زیر زبون تو نتون بکش از زیر زبون اون که میتون

و با سرعت به سمت اتاق امیر رفت .من که اصلا همچین انتظاری نداشتم

، وله بلند شدم که مانع شیوا بشم که در حین بلند شدن پهلووم به میز اصابت کرد و این باعث

شد از سرعت کم کنه و شیوا در رو باز کنه.

اما من خودم رو بهش رسوندم و ماتتوش رو از پشت به طرف خودم کشیدم

قیافه امیر پر از سوال شد. یه ببخشید گفت و در رو بست.

شیوا خودش رو عقب کشید و گفت :چرا وحشی بازی در میاری .

- اصلا اونی که تو فکر میکنی نیست .

در اتاق باز شد و امیر با قیافه جدی آمد بیرون همین یکی رو کم داشت.

نگاهش رو بین من و شیوا چرخند و گفت: اینجا چه خبره؟ شیوا چشم هاش یه برق زد و خواست حرفی بزنه که یکی زدم به پهلوش که

البته از چشم های تیز بین امیر دور نموند...

تازه فهمیدم برق چشم هاش من رو یاد چی میندازه... چشم های عقاب

....

امیر به چشمهای من زل زد و گفت: شیوا یاد بچگیهاتون افتادید.

ر به

هوا بازی میکردید؟ درد

...مردتیکه چپول.

لبهام رو از حرص جمع کردم و با چشمهای شمد شده بهش خیره شدم

.خداییش اون هم کم نیاورد همینطور به چشمهام خیره شد.

این شیوا هم که فکر میکرد ما چه عاشقانه به هم نگاه میکنی.

دیگه چ شمهام داشت می سوخت. اما رو که رو نبود. عمرا میزا گشت اون بیره

.اما اون برد. نه اینکه بخاطر سوزش چشم هام کم آوردم نه. طاقت نگاه

کردن به چشمه‌هاش رو نیاوردم.

به هوای پروندن مگس دست رو تو هوا تکون دادم. حالا کو مگس

....

یه پوزخند زد و رو به شیوا گفت : نمی خوام توضیح بدی ؟ شیوا با بدجنسی گفت :
من باید توضیح بدم یا شما ؟

وای این شیوا داشت خرابکاری میکرد ... فقط از ترس رسوا شدن با صدایی

که میلرزید رو به شیوا گفت : شیوا باشه، بری خودم میگم .

امیر چشمه‌اش رو ریز کرد و گفت : موضوع چیه ؟ شیوا : کلک‌ها
داشتی ؟

وای شیوا اون دهن شادت رو ببند.

امیر : یه جور حرف بزن تا من هم بفهم.

دیگه جوش آوردم . با تشر به شیوا گفت : شیوا مسخره بازی بسه انتظار نداشت اینطوری

جلوی امیر حرف بزن . با عصبانیت رفت پشت میز نشست .

شیوا فهمید هوا خیلی پسه . رو به امیر گفت : هیچی امیر .

- بخاطر هیچی دنبال هم میگردید .

وای حالا دیگه این زبل خان ول نمیکرد .

شیوا به شوخی هلش داد که یه ذره هم تکون نخورد - ااا... امیر برو به

کارت برس دیگه

یه کمی مکث کرد و رفت تو اتاقش.

شیوا آمد کنار میز : م*س*تانه....

- شیوا اصلا حوصله ندارم ، خب

دید الانه که کتک بخوره بی خیال شد و پرونده ها رو برداشت تا سر جاش بزاره .

تا وقتی که همه بر شتن هیچ حرفی با هم نزدیم .داشت از آشپزخونه که برای آب خوردن رفته بودم بر میگگشت که نزدیک بود با مهندس وحدت برخورد کن . یکی از اون خنده های عوضیش رو تحویل داد که به روی خودم نیاوردم .وقتی رفت تو اتاقش رو به شیوا گفت :

حال از این مهندس وحدت به میخوره .

بیچاره وقتی فهمید باهاش آشتی کردم ذوق مرگ شد - چرا ؟

- نگاهش یه جوریه.تا حالا حس نکردی .

- نه

- چه سوال مسخره ای کردم خب معلومه که تو حواست به دور و برت

نیست .دری به تخته خورده و یه شوهر گزپرتی به تورت خورده ،باورت نمیشه که .

م*س*تانه این زبونت...

- آره میدونم تا اونجای آدم رو میسوزونه

- بی تربیت .

-مخلصی

دست رو دراز کردم که دفتر چه یادداشت رو بر دارم که زود تر از من برداشت .

- بده من

- فکر نکن همه چی یادم رفته ها. راست و حسینی قضیه رو میگی و گرنه دوباره میرم سراغ امیر ..

- چی رو میخوای بدونی .

- این که بین تو امیر چیه ؟

- والا به پیر به پیغمبر چیزی نیست ... اینقدر حرف در نیار .

- که چیزی نیست . پس این چیه .

لای دفترم رو باز کرد و نشون داد.

- ... این رو من کی نوشت.

مثل این جوتا (جواد) نوشته بودم ... A .. I LOVE YOU - بده ببین .

کشید عقب : نه بابا

وای شیوا من کی این رو نوگشت . بده ببین تو صفحه های دیگهنوشته باش .

- خودم چک کردم نبود فقط همین یکی بود . ا ما *م*س* تا نه خیلی بچه ای . این چیه

، میخواستی یه چشم و ابرو هم بکشی که داره ازش اشک میاد .

- من اصلا حواس نبوده کی این رو نوشت . حالا خوبه خود امیر ندیده ای داد و بیداد ، سوتی رو

دادم رفت

شیوا دستش رو محکم زد به و با خوشحالی گفت : از کی ؟ - شیوا ، جان من بی

خیال شو

- نه ،از تو نمیتونم حرف در بیارم پاش برم از خودش پیرس .
بلند شد .دستش رو سریع رفت و گفت .خیل خب بشین .خودم میگم.
فاتحانه نشست. کمی من من کردم و گفت :
- من ...من ...به پسر خاله کلاه قرمزی علاقمند شدم. یعنی یک فراتر از علاقه .من....
بلند گفت : عاشق شدی .
- هیس...چه خبرته
- وای *م*س*تانه باور کن ...باور کن تو عاشق بقول خودت پسر خاله اخمو و بد اخلاق من
شدی با سر حرفش رو تایید کردم.
باورم همیشه
- ...!!!
- خب باشه ،حالا چند وقتی هست که باهمین .
- چی میگی تو برای خودت .اصلا اون تو خط من نیست .
- چی؟ یعنی ...
- آره،یعنی من فقط این احساس لعنتی رو بهش دارم .اون حتی روحش هم خبر نداره.
- یعنی باور کن یه چپ بهش نگاه کردم.
- منظورم اینه که به نظرم رفتارش اینطور نشون نمیده . دیدی سر ناهار چه حال رو رفت.
ته دل قلقلک اومد...

شیوا به صندلیش تکیه داد و گفت: از کی این احساس رو داری؟ شونه هام رو بالا انداخت.

- یعنی چی؟

- یعنی نمیدونم.

- مگه میشه. من دقیقا میدونست از کی به نیما علاقمند شدم.

- خب تو از بس ندید بدید بودی که هول برت داشت.... حالا به چیزی

...نری بلند و دستت بگیری همه جا جار بزنی. به جون خودم اگه بفهم

کسی فهمیده من میدونم و تو. مخصوصا اگه به نیما و باز مخصوص مخصوصا اگه به این امیر

چپول بگی. اونوقت من میدونم و تو...

- یعنی چی.... میخوای همینطوری تو خیالت واسه اون باشی

- تو خیال مهربون تره.

- م*س*تانه دست بردار.... اصلا میخوای من از زیر زبونش بکش بیرون.

- تا حالا داشت تو مغز خر فرو میکردم!

- بابا من به جوری میپرسم اون نفهمه. مثلا تو رو برای ازدواج به اون پیشنهاد

میدم. اون وقت مزه دهنش میاد دم دست.

- به وقت این کار رو نکنی ها. اون خیلی تیزه. همین الان هم داشت مشکوک نگاهمون

میکرد....

- نمیفهمه

- شیوا میخوام یه قولی به بدی . باید به قول بدی این موضوع فقط بین من

و تو بمونه باشه . حتی نیما هم بویی نبره ، باشه .

- آخه.....

-میدونم که خیلی سخت یه حرف تو دهنتم بمونه ، اما به قول بده

.....قسمت میدم به همین عشق پاکی که بین تو و نیما هست .

نمیدونم چرا یه دفعه بغض ترکید . اصلا نفهمیدم کی بغض کردم . سریع بلند

شدم و رفت دستشویی .

نمیدونم چند دقیقه اون تو بودم که شیوا آروم به در زد و گفت :م*س*تانه

جان . بهتره بیایی بیرون . اینطوری اگه کسی بفهمه شک میکنه ها .

دیدم راست میگه . اشکهام رو که نمیدونم چرا همینطوری واسه خودش

اومده بود از روی گونه هام پاک کردم و از دستشویی امدم بیرون .

انقدر سرم درد میکرد که شب با دوتا قرص مسکن هم خب نشد . من به کسی علاقمند شده بودم که حتی احساسش رو نسبت به خودم نمیدونستم . اون مردی بود که جز غرور چیزی تو چشمهش پیدا نمیکردم . کسی که نمیدونم چرا و چطور عا شقش شدم و یا چرا عا شقش شدم او که با لبخند های تمسخر آمیز و حرف های کنایه دارش احساس رو به بازی رفته بود .

از خود بی خود بشم . دوست نداشت قربون صدقه بالا و پایینش برم آخ
 باز هم از اون اشتباهات لویی ... دوست نداشت قربون صدقه قد و بالاش
 برم ... با فحش و بد و بیراه بهتر کنار میومدم .
 امیر : خانوم صداقت من باید برم . اگه کسی کاری داشت فقط یادداشت کنید
 . بعدا خودم باهاشون تماس میگیرم .
 حالت پریشان و آشفته ای که داشت مجبورم کرد سرم رو بلند کن - مشکلی پیش اومده
 آقای مهندس .
 - یکی از کار رها از داربست افتاده یاد پدر نیما افتادم .
 - حالش خوبه
 - امیدوارم که مشکل اساسی پیش نیومده باشه .
 کیفش رو برداشت و به طرف در رفت . هنوز در رو کاملا باز نکرده بود که
 بر گشت و گفت : دعا کن .
 من که داشت پس می افتادم اون و سطر . این اولین باری بود اینقدر صمیمی
 باهام حرف میزد همیشه فعل جمع میبست .
 چش هم دعا میکنم هم آب پشت سرت میریزم
 یه لبخند امید دهنده زد و گفت : انشاءالله که طوری نشده . باشم من دعا میکنم .
 یه لبخند از آرامش زد و در رو بست .
 من که دیگه وا رفت .

ای خدا از این لبخند ها بیشتر به ما عنایت کن ...وای چه جیگر میشه وقتی میخنده ...اصلا لامصب همه چی تمومه .معلوم نیست این ننه ،باباش سر

این چه کردن که این درست شده...

با تشر به خودم گفتم .م*س*تانه...

خود در گیر بودم دیگه

-نمیدونم چرا اینقدر دل شور میزنه

به ساعت نگاه کردم ساعت پنج و ربع بود و هنوز از امیر خبری نبود .همه به

جز مهندس رضایی و مهندس وحدت رفته بودن .به مامان زنگ زده بودم و

گفته بودم کمی دیر میام .

کلید نداشت و نمیتونست شرکت رو به امان خدا بسخرم و برم .هر چند

نگهبانی هم داشت اما ترجیح دادم بمونم بلکه از امیر هم خبری بشه و این

حالت استرس من هم کاهش پیدا کنه.

مهندس وحدت از اتاقش آمد بیرون .توی این موقعیت فقط همین رو ک

داشت .

- شما هنوز اینجاید

- کارم تموم شده دارم میرم .

- در خدمت باشی

خدمت عمه ات باش .مرتیکه نا حسابی

خدا رو شکر مهندس رضایی از اتاقتش اومد بیرون رو به هر دویمما گفت :

خسته نباشید

- شما هم همینطور .

داشت میرفت طرف در اتاق امیر که گفت .تشریف ندارن.

- رفتن

دیدم مهندس وحدت مشمکوک نگاه کرد اینکه گفت :نه ،خودشون گفتن بر میگرددن

مهندس وحدت : نگفتن کی ؟

- چرا همین الان زنگ زدن گفتن پارکینگ هستن.

دروغ از این بهتر به ذهن نرسید .فقط میخواست شرش از سرم کم بشه.

مهندس رضایی به ساعت نگاه کرد و گفت :من با اجازتون برم .باید برم

دنبال دخترم.

وای نه حالا اگه این انتر بخواد بمونه چی ؟ اما خوشبختانه اون هم

خداحافظی کرد و رفت. وقتی رفتن اعصاب بیشتر به هم ریخت

از دلشوره داشت خفه میشدم

شماره موبایلش رو هم نداشت که بهش زنگ بزن .از بس بالا و پایین رفته

بودم که فکر کنم اون یه قست کف زمین چال شده بود. به ساعت نگاه کردم ساعت یک ربع به شش بود. مونده بودم چکار کنم. بمون یا برم. تصمیم گرفتم به شیوا زنگ بزنم. اما این شیوا روز روزش هم در دسترس

نبود چه برسه به حالا. خونشون هم کسی نبود.

بادست به روی میز ضرب رفته بودم و به ساعت خیره شده بودم که دسته در

آروم چرخید. از روی صندلی بلند شدم. اما وقتی دیدم در باز نشد با تردید گفت: مهندس شما مید؟

جوابی ن شنیدم. راستش یه کم تر سیدم. دوباره صدا کردم. اما باز صدایی

نشنیدم. سریع شماره نگهبانی رو رفت. اما هر چی بوق میزد کسی جواب نمیداد.

- لعنتی بر دار.

فکرم دیگه کار نمیکرد. صدای بوق تلفن توی گوشم صدا میکرد و به

استرس میداد. فقط چشمهام روی دسته در ثابت شده بود.

یکدفعه تلفن پاسخ داده شد. اول صدای نفس نفس و بعد صدای نگهبان

- الو

دستخاچه گفت: من از شرکت افق زنگ میزنم. طبقه پنج... تو رو خدا بیاین

بالا فکر کنم کسی پشت دره.

- مگه شما هنوز نرفتید

داد زدم : مبینید که نرفت . فقط تو رو خدا زود باشید .

- شاید یکی از همکاراتون باشه

وایی که دل میخواست هر چی فحش بلام سر این خالی کن - میان یا نه ؟

- خیل خب ، ادم .

همونطور که چشم به در بود گوشی رو داشت . خدا میدونه تا این نگهبان

امد چه حالی پیدا کردم . وقتی در باز شد و هیبت گنده نگهبان رودیدم انگار

فرشته نجات رو دیدم .

خنده دار بود . همیشه وقتی میومدم یا میرفت سعی میکردم چشم بهش نیوفته . آخه

قیافه اش یه جوری بود ، آدم رو میترسند . خیلی در گشت هیکل بود . موهایش

ه فر فری بود . از اون

وز وزیها . سیبیلهاش هم خیلی کلفت بود . اه ، هر وقت میدیدمش مشغول

جویدن سیبیلش بود .

فرشته نجات ما هم در پیتی بود .

از پشت میز که همونطور بی حرکت وای ساده بودم تکون خوردم و به طرفش رفتم

- اینجا که کسی نبود

- شما کجا بودید .فقط یک ربع پشت خط بودم.
- اولش چیزی نگفت اما با کمی من و من گفت : رفته بودم دستشوییحالا شما این موقع تو شرکت چکار میکنید .
- حتما مجبور بودم که وایسام .
- به هر صورت من اطراف رو هم چک کردم. کسی نبود. شاید خیالاتی شدید .
- نه خیالاتی نشدم .من مطمئن
- به هر صورت کسی نبودکارتون خیلی مونده.
- مهندس راد منش بیاد میرم .
- با شه پس من پایین .اما فقط تا یه ساعت دیگه .بعد از اون باید در ا صلی ساختمون رو قفل کن و برم.شما هم نمیتونید بمونید .
- باشه تا نی ساعت دیگه میرم .
- وقتی رفت باز با شیوا تماس رفت اما باز هم در دسترس نبود.
- یادم افتاد حتما این نگهبانه شماره امیر رو داره.
- ت صمی رفت اگه تا یک ربع دیگه از امیر خبری ن شد از همین فرشته غوله شماره اش رو بگیرم .
- به اشپز خونه رفت و زیر چایی رو روشن کردم تا تو این یه ربع دیگه بیکار

نباش .تا موقعی که چایی رم بشه همونجا بالا سرش وایسام . یعنی من خیالاتی شده بودم....
شاید هم ،چون در باز نشد ...اصلااین

روزها گیج میزنم ...همش هم تقصیره این جوجه اردک زشته.

یه فنجون برداشت و برای خودم چایی ریخت .صدای در رو شندم که باز شد

.یعنی داشت به تمام معنال میزدم به هیکل .اما وقتی صدای امیر رو

شنیدم که م شغول صحبت با موبایلش بود. یه نفس راحت کشیدم .این رو

میگن فرشته...

متوجه شدم امیر متوجه حضور من نشده چون یه راست رفت تو اتاقش.

مثل یه خان خوب خونه دار یه چایی خوشرنگ ریخت و به استقبال عشق

رفت .در اتاقش باز بود و هنوز م شغول صحبت با موبایلش بود .از صداش

معلوم بود خیلی خسته است.

امیر : نه ...فردا صبح ما شین رو میارم در خونتون, نه ,فقط یه پاش و سرش

شکسته بود ...خدا رح کرد ,....به جون تو همین الان امدم در ها رو ببندم

برم...باشه ، فعلا.

صداش که قطع شد رفت به طرف اتاقش .جلوی در وای سام .

سرش رو به

صندلیش تکیه داده بود و چشمهانش رو بسته بود.

من نمیدونم چرا این قلب ما بی آهنگ تکنو میزد .دیگه استاد ر*ق*ص شده

بود واسه خودش.

اما چقدر دل براش تنگ شده بود. ای کاش زمان متوقف می شد تا من زمان

بیشتری داشت به چهره جذاب و مردانه اش خیره بشم.

اصلا این وقتی چشمهای بسته بود قابل تحمل تر بود. حداقل برق چشمهای آدم رو آتیش

نمیزد. هنوز غرق تماشاش بودم که یه دفعه چشم

های رو باز کرد و سرش رو از تکیه اه صندلی بلند کرد.

من دستخاچه شدم و بلند گفتم سلام.

ایندفعه دیگه چایی نریخت رو دست آخه از قصد پرش نکرده بودم. میدونست

وقتی برم پیشش لرزونک میگیرم.

ناپاورانه گفتم: شما هنوز اینجایید!؟

- منتظر شما بودم.

ابروهایش رفت بالا و با شیطنت گفتم: منتظر من!

به روی خودم نیاوردم. حالا خوبه از خستگی داشت تلف میشد... بی جنبه.

گفتم: منتظر بودم تا یکی بیاد در این شرکت رو قفل کنه. انتظار نداشتید که

همینجوری اینجا رو ول کن برم.

از روی صندلیش بلند شد و گفتم: من واقعا متاسفم که شما مجبور شدید

تا این موقع توی شرکت بمونید. راستش تو بیمارستان اینقدر سرم شلوع بود

که حواسم نبود به شما اطلا بدم. یعنی راستش اصلا فکرش رو ه نمیکردم شما منتظر بمونید
...اما شما چرا با من تماس نگرفتید؟ با دلخوری گفت: مگه شما شماره به من داده بودید؟ به
شیوا هم که تماس

رفت گوشیش خاموش بود.

باز شیطون شد همونطور که به طرف میومد گفت: من واقعا شرمنده ام یادم

باشه حتما شماره ام رو شخصا به شما بدم....

به فنجان توی دست اشاره کرد و گفت: برای من ریختید؟

اخ هام رو تو هم کردم و گفت: برای خودم ریخته بودم که حالا دیگه سرد

شده میرم بریزمش دور.

تو چایی نخورده هم پسر خاله شدی ...

به آشپزخونه رفت چایی رو ریخت تو ظرفشویی و مشغول شستن شدم.

من هم با خودم در گیر بودم... مگه من اون چایی رو برای اون نریخته بودم

...مگه همیشه دوست نداشت اینطوری مهربون بشه!... اما نه دوست نداشت اینجا اون هم وقتی

فقط من و اون تنها بودی مهربون بشه...

همینطور که به شیر آب که هنوز باز بود خیره شده بودم احساس کردم اومد تو .

وای خدا جون عجب غلطی کردم اینجا موندم.. اگه یهو مردونگیش ل

کنه چی؟

زود شیر آب رو بست و به پشت چرخیدم. داشت زیر از رو روشن میکرد. با همون

حالت نیمرخ یه نگاه به من کرد .دست رو با ماتوم خشک کردم و به سرعت

از ب*غ*لش گرد شدم.

امیر: دارید میرید!؟

نمیدونم چرا با حالتی که انگار منتظر همین حرفش بودم از دهن پرید و گفت : نرم ؟

وای خدا مر بده .چرا این رو گفت !!!؟

با چهره مشوش و چشمهای شاد شده انگشت و از رفت و به چهره امیر خیره شدم

حتما به خودش میگفت این هم بله...

قبل از اینکه حرفی بزنه گفت : با اجازتون خدا حافظ

به سرعت به طرف میز رفت و کیف رو برداشت .با تمام سرعت به طرف در

رفت که صداش رو شنیدم : صبر کنید .

ای وای م*س*تانه....

وایسادم و با طمأنینه به عقب برگشت .در چهار چوب در آشپزخونه وایساده بود .

- فردا احتیاج نیست بیاین شرکت.

وقتی نگاه متعجب رو دید گفت :مگه قرار نیست فردا بیاین جشن.

با سر حرفش رو تایید کردم .لبخند زد و گفت:خب فردا اگه بیاین شرکت

نمیتونید به کارتون برسید .مطمئنا شما هم مثل خیلی از خانومهای دیگه

وقت زیادی برای آماده شدن به این جشن ها به خودتون تخصص میدید....اینطور نیست ؟

به پوزخند مسخره اش توجه نکردم و دوباره به طرف در برگشت

دوباره گفت : صبر کنید ؟ ای وای

ول کن نیست .

بر گشت به طرفش . باز هم اون لبخند م سخره اش گوشه لبش بود . با حرص

گفت : بفرمایید .

با دست به میز اشاره کرد : موبایلتون .

از بس که آدم رو هول میکنه حواسم نبود برش دارم ... نه بابا تو هم ثابت

کردی مرد نیستی .

با قدمهای بلند خودم رو به گوشی رسوندم و دوباره رفت طرف در - اگه خیلی عجله دارید من

میرسونمتون دستخاچه گفت : نه عجله ندارم ممنون.

به طرف در رفت و دستگیره در رو رفت به طرف پایین هول دادم . اما در باز

نشد . دستگیره در رو چندین بار بالا و پایین بردم و به شدت در رو تکون

میدادم . هر چی تلاش میکردم در باز نمیشد .

دوباره اون ترس لعنتی به جون افتاد . صدای پای امیر رو شنیدم که پشت

سرم متوقف شد

به جون خودم فهمیدم مردی لازم به ثابت کردن نیست .

دست از تلاشم کشیدم و درمونده سرم رو به طرفش که پشت سرم بود

چرخوندم . با حالت عاجزانه گفت : باز همیشه ...

تو نگاهش چیزی بود مثل اینکه (تو اگه میترسی غلط کردی اینجا موندی) به طرف خ شد،

نی تنه ام رو عقب کشیدم. دستش رو به طرف در برد و گفت :

بخاطر اینکه

در قفل بود. من نمیدونست شما اینجاید و گرنه در رو قفل نمیکردم .

و کلید روی در رو چرخند.

نمیدونم چرا خودم چشم به کلید روی در نیفتاد ...

دیوانه ، ترسیدی کسی بخوردت که در رو قفل کرده بودی ...

در حالیکه از کارم شرمنده بودم سرم رو پایین انداخت و از در بیرون رفت.

یکدفعه بند کیف کشیده شد. باخ ش به طرفش بر گشت یه فحش ناح سابی

ه آماده کرده بودم که بهش بدم. دستهایش رو بالا رفت و به دستگیره در

که بند کیف به اون گیر کرده بود اشاره کرد.

بدون هیچ مکثی بند کیف رو آزاد کردم و به حالت دو به طرف پلهها رفت

.روی آخرین پله نشست و در حالی که از پایین آمدن پنج طبقه به نفس نفس

افتاده بودم اون فحش ناحسابی رو به خودم دادم....

امروز که تعطیل بودم تا خود ظهر خوابیدم. اما چه خوابی این هستی صد

بار بیشتر اومد در اتاق رو باز کرد و سر وسایل رفت. من هم قید بقیه خواب

رو زدم و رفت حمام. قرار بود ساعت ۴ ختبه عقد رو بخونم . شیوا ازم قول

رفته بود که حتما حضور داشته باش.

مونده بودم چی بپوش که مناسب باشه. موچین رو برداشت و زیرش رو

مرتب کردم. البته زیاد دستکاریشون نمی‌کردم. در حد دخترونه.

یه آرایش ملیح هم کردم. بالاخره تصمی رفت همون لباسی رو که عروسی شیرین پوشیده بودم بپوش.

یه کت و شلوار خیلی شیک بود. کتتش حالت براق صدفی بود با یه تاپ و شلوار مشکی.

تن خورش حرف نداشت.

رو سری رو که به لباس می‌ومد سرم کردم و به حالت فانتزی در ستش کردم.

یه ب*و*س برای خودم فرستادم و رفت پایین.

وقتی رسیدی ساعت از ۴ دشته بود از مامان اجازه رفت و رفت طبقه بالا

همونجا که عقد می‌کردن. وقتی رسیدم متوجه شدم ختبه عقد در حال جاری شدن. شیوا تو اون لباس و آرایش زیبا خیلی ناز شده بود. نیما ه خیلی برازنده شده بود.

دور تا دور سفره عقد رو جمعیت رفته بود. من هم سعی کردم از لای جمعیت گرد ب ش اما مگه می‌گذاشتن. مثل این ندید بدیدا با لبخند های شاد

زل زده بودن به دهن شیوا.

بلاخره شیوا خان بله رو گفت. آخه... نیما چه ذوق کرده بود. فکر کنم به زور جلوی خودش رو رفته بود نخره ب*غ*ل شیوا.

دیگه این نیما هم که رضایت خودش رو اعلام کرد زلزله شد. من هم که از ذوق مثل این بچه ها دست می‌زدم. یه چند باری پیرزن ب*غ*ل دست به

چپ نگاه کرد که بابا چه خبره.....
 در آخرم دید نه من اصلا بروی خودم هم نمیارم دست کرد تو گوشش و فکر
 کنم سمعکش رو خاموش کرد
 موقعی که شیوا و نیما ع سل دهن هم میگذاشتن، یهو دل هوای امیر رو کرد
 هر چی سرک کشیدم ندیدمش. یه زن که تاچه بود هم جلوی من وایساده
 بود تکون نمیخورد. این طرف و اون طرف هم راهی نبود برم. خ یال ه
 نداشتن تکون بخورن. بنابر این روی پنجه پاهام ایستادم و سعی کردم قدم رو
 بلند تر کنم بلکه بهتر بین .
 در حال کله کشین راحیل و بهمن و همینطور شایان و علی رو دیدم. اما امیر
 کنارشون نبود. داشت زیر لب به این ضعیفه های جلوم بد و بیراه میگفت
 (یعنی نمون ل کاشته بود با این تربیت دخترش) که صدای آشنایی آهسته گفت :
 اچیانا شخص مورد نظر شما ، کنار دستتون نیست .
 سرم رو به طرف امیر که کنار من وایساده بود و با لبخند به روبرو نگاه میکرد برگردوندم.
 یه پیراهن طوسی نوک مدادی پوشیده بود که کراواتش رو کمی شمل روش
 بسته بود. آستینش رو هم کمی بالا تا زده بود. صورتش هم حسابی سه تیغ
 که چه عرض کنم هشت تیغ کرده بود. ناخودآگاه آدم دلش میخواست دست
 رو صورتش بکشه. هنوز در حال تجزیه و تحلیل صورتش بودم که یهو

بر گشت به طرف.

اصلا این همه کارهاش یهویی بود. یهویی ظاهر میشد، یهویی لبخند میزد، یهویی نگاه میکرد.

میخواست صورت رو برگردون و نگاه رو ازش بگیرم اما نمیتونست. حتی

مژه هم نمیتونست بزن. انگاری چشمهایش آهنربا داشت.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: سلام.

به خودم امدم و هر طوری که بود نگاه رو ازش رفت. آهسته جواب سلامش رو دادم. شاید

فقط از حرکت لبهام متوجه پا سخ شد. چون تو

اون سر و صدا رسیدن صدای من به گوش اون فرکانس بالا مخواست

.مونده بودم برم یا بمون که گفت: جواب سوال رو ندادید؟ سعی کردم به خودم مسملط باشم

.جدی گفت: جواب سوال شما کاملا

مشخصه.

- پس حدس درست بود.

بر گشت و نگاهش کردم. لبخند زد. دوباره شدم همون م*س*تانهاخمو

. گفت: من دنبال شما نمیگشت، آقای مهندس.

دوباره لبخندش پررنگ تر شد

- من گفت دنبال من میگشتید! اشتباه میکنید. من فقط پرسیدم احيانا شخص مورد نظر شما

کنارتون نیست

و بعد به همون پیرزن که ب*غ*ل دست من ایستاده بود اشاره کرد.

پیرزن هم حسابی حال کرد رو به امیر گفت : صبر کن شام رو درست کنم ..

بعد دست به سمعکش برد و گفت :چی گفتی .

امیر بلند گفت : هیچی مادر جون ،سلام عرض کردم.

بعد هم دوباره به من لبخند زد و رفت.

یعنی اون موقع میخواست با تمام وجودم سرش داد بکش و اون کرواتش رو دور دست بخیچ و خفه اش کنم .

خجالت هم نمیکشه ...با اون صورتش خب یه دفعه میرفتی صورت رو بند

می انداختی ...

انگار اومده سر زمین آسمتینش رو بالا داده ...اه اه اه ...جون به جونت کنن

تو باید بساز بفروش میشدی .تو رو چه به مهندسی

میدونست از یه گوشه ای حواسش به من هست .برای همین سعی کردم

نقش بازی کنم و نشون بدم هنوز به دنبال شخص مورد نظرم هست .

بالاخره برای گرد کردن دست رو برای راحیل بلند کردم .هر چند که اون

درست روبروی من قرار داشت و اصلا احتیاجی به سرک کشیدن برای پیدا

کردن اون نداشت.

بالاخره یه جوری از این تاقچه، بغچه ها گرد شدم و جون سال به در بردم.

با همه احوال پرسى کردم و با راحیل هم روب*و*سى کردم .بعد اینکه یه

ک با هم حرف زدیم , رفتی طرف شیوا و نیما برای عرض تبریک

شیوا انقدر از دیدن ذوق کرد که یادش رفت عروسه و باید سرسنگین باشه

.پرید ب*غ*ل. آروم زیر گوشش گفت : اشتباه رفتی خانوم اونی که باید

اینطوری ب*غ*ل کنی ،کنار دستت وایساده .

آروم زد پشت و گفت : تو نگران نباش خودم به موقش بلامتازه اومدی ؟

- اره وسط ختبه عقد رسیدم .مبارک باشه

- ممنون عزیزم .مانتوت رو در بیار میخوام یه عکس خوشگل بندازی .

- باشه صبر کن اول با نیما هم احوالپرسی کنم ،بعد.

رو به نیما که داشت با بهمن صحبت میکرد کردم و گفت :تبریک میگم آقا

نیما .ان شالله به پای هم پیر باشه .(جو زده شده بودم ادای ننه بزرها رو در آوردم)

- ممنون .ه بخاطر این آرزوتون و هم بخاطر این که شما م سبب این پیوند شدید .

صدای امیر که از پشت سرم میومد نداشت جواب بدم - پس ایشون بنگاه

شادی ازدواج دارن.

نخیر این دوباره یهو پیداش شد

بدون اینکه به عقب برگردم رو به نیما گفت :آقا نیما من کاری نکردم .یادتون

باشه این پیوند فقط بخاطر عشق بین شما و شیوا بوده که این خودش بزرگترین و قشنگترین

بهونه اس.

شیوا با شیپنت گفت : انشالله از این بهونه ها برای تو
به روش لبخند زدم و با نگاه بهش گفت ،خدا از دهنش بشنو هم .
کنار شیوا ایستادم .امیر جلوی شیوا ایستاد و باهاش دست داد و گفت

خب:

آبجی خانوم از این به بعد باید شما رو خانوم وحیدی صدا کرد .مبارک باشه خانوم وحیدی .

شیوا نیشش باز شد و با امیر رو ب*و*سی کرد .من هم که فقط نگاه رو به

سفره عقد دوخته بودم و نگاهش نمی کردم .حالا داشت دل ضعف میرفت

بهش نگاه کنبا این که چشمهام به سفره بود اما حرکتش رو در نظر داشت .

امیر با نیما دست داد و گفت : تو هم که دیگه قاطی مرغها شدی نیما : تو کی دم به تله

میدی ؟

امیر خندید و گفت : هر وقت وقتش شد(به سمت من اشاره کرد) ایشون رو

در جریان میذارم .

دل یهو ریخت پایین ناباورانه به سمتش نگاه کردم .دست توسط دست شیوا

فشرده شد و رو به امیر گفت : چرا م*س*تانه.

- خب چون ایشون بنگاه شادی ازدواج دارن دیگه .

انگار آب یخ روم ریخته باشی همه بدن یخ کرد ...آخه این چرا اینطوری

میکرد؟! باز هم من رو دست انداخته بود... نمیدونم من چرا اینقدر پوست

کلفت شده بودم و باز از رو نمیرفتاصلا چرا بین این همه من عاشق

این شده بودم، چرا؟!
 تنها جواب به خودم این بود: از بس که خری.
 سعی کردم به احساس مسلط بشم. رو به امیر گفته: خیلی خوشحال میش
 که دوباره با عث یک پیوند بش
 امیر: پس اگه اینطوره باید بگم خودتون رو آماده کنید چون به همین زودیها
 قراره شما رو در جریان بگذارم.
 شیوا که حال اون هم مثل من رفته شده بود گفت: از حالا گفته باش امیر
 .هر کم سی نمیتونه لیاقت تو رو داشته باشه. بهتره در ست در این مورد فکر
 کنی. وگرنه با من طرفی.
 امیر با خنده گفت: چی؟ جون من یه بار دیگه بگو
 شیوا: همین که گفت. اصلا تو از کسی نظر خواستی که برای خودت
 انتخاب کردی و عاشق شدی؟
 امیر و نیما زدن زیر خنده. من که داشت آتیش میگرفت اما سعی کردم لبخند
 بزن. نمیدونم چقدر موفق بودم. اما تمام سعی ام رو کردم، که فکر کنم بی
 شباهت به عروسکهای دختر بچه ها که یه لبخند بی روح رو لبشون هست
 نبودم.

امیر گفت : خیلی ببخشید نمیدونست باید از شما اجازه بگیرم شیوا : پس چی که باید اجازه بگیری . فکر کردی ازدواج کشکه ؟ - نه بابا مثل اینکه قضیه انقدر ها هم که فکر میکردم به این آسونیها نیست .

نیما گفت : خب ، حالا اون خانوم خوشبخت کی هست .

- ازش که مطمئن شدم میگم .

بعد هم به طرف علی و شایان رفت .

شیوا نگاهی به من کرد . از نگاهش خوش نمی اومد . دل نمیخواست کسی

دلش برام بسوزه . دستش رو فشردم و گفتم : تو چرا اینطوری نگاه میکنی ؟

با حرص گفت : لیاقت نداره که .

- بهتر فکرش رو هم نکنی . من که از اول گفتم این عشق یه طرفه اسمت و

خیابونش بن بسته...

بعد هم خندیدم . اما از گریه بد تر بود .

با صدای مادرم که با نیما احوالپرسی میکرد و تبریک میگفت به طرفش نگاه

کردم . اصلا متوجه فضای دور و اطراف نبودم . فقط میدیدم همه با هم حرف

میزنن ، میخندن .

چقدر بی خیالمن . یعنی هیچ کدومشون غ و غصه ندارن؟!

من چه غمی داشت ؟

نگاه به ست امیر کشیده شد . به من نگاه میکرد با یه لبخند خیلی کمرنگ .

- عالیہ. آخہ تو اینقدر خوشگلی کہ همه جور مدلی بہت میاد. اما این مدلی باحال تر شدی .

- از تعریفت ممنون تو ہم این مدل مو خیلی بہت میاد .

اومد جلوی آینه وایساد و گفت : راست میگی .

- معلومه کہ راست میگم خانوم خانوما.

خندم رفت . درست مثل هستی کہ بہ قیافه خودش خیلی حساس بود.

گفت : بری

دست رو رفت و گفت: بری با ہم از

اتاق امدی بیرون

از در کہ امدی بیرون نگاه بہ خانوم رادمنش و بی بی جون افتاد کہ روی

صندلی نشسته بودن و با ہم صحبت میکردن . رو بہ هستی گفت :

تو برو من

الان میام .

بہ طرف اونہا رفت و سلام کردم . مثل دفعہ قبل بی بی جون در آ*غ*و* ش

رفت و پیشونی رو ب*و*سید .

تو دل گفت ، اینقدر دل میخواست عروست میشدم ...

وقتی بہ چشمہام نگاه کرد احساس کردم حرف دل رو خوند. یہ لبخند زد و

دست رو فشرد . خجالت نکشیدم دوبارہ بہ آ*غ*و*شش رفت و بعد سریع بہ

طرف بقیه رفت. لیدا دوربینش رو به من داد و گفت: بیا فقط نه زیاد دور باشه، نه زیاد نزدیک.

شیوا گفت: فرمایشی نیست

- ...شیوا خب میخوام یه عکس خوب بشه دیگه.

کمی عقبتر رفت و گفت: خب آماده باشید تا سه می شمارم. ۲، ۱ صدای خنده بلند یه زن من رو متوجه خودش کرد. به سمت چپ نگاه کردم.

المیرا با یه لباس بسیار تنگ و چسبان که بازوها و پاهای عریانش رو به نمایش گذاشته بود، کنار امیر به همراه برادرش، با شمایان و علی مشغول خنده بود. میخواست ازش رو برگردون که دستاش رو به دور بازوهای امیر حلقه کرد و خودش رو به اون نزدیکتر کرد. با این حرکت قلب از حرکت ایستاد.

لیدا بلند گفت: ای بابا، ما خیلی وقته منتظر شماره سه شما هستی ها

به طرف اونها برگشت. شیوا هم متوجه اونها شده بود. باز هم اوننگاه لعنتی

.... نه، من از طرح متنفر بودم نفس بلندی

کشیدم و گفت: سه.

و دگمه دوربین رو فشار دادم.

لیدا به طرف او آمد و به دوربین دیجیتالی‌ش نگاه کرد و گفت:

ا...م*س*تانه

، نصف من که نیست.

هستی به کنارش اومد و گفت : بین لیدا
دوربین رو به طرفش رفت.

هستی : خانوم مهندس ما رو باش از پس یه عکس هم بر نیماش شویا گفت : م*س*تانه
جان بیا اینجا

به طرفش رفت . آروم گفت : بیخودی فکر خودت رو مشغول نکن گفت : تو هم دیدی

- آره دیدم اما اون فکر احمقانه تو رو نکردم.

- احمقانه !.. راست میگی احمقانه بود.

بعد هم به حرص روم رو برگردوندم.

- وای چرا اینقدر مسله رو بزرگ میکنی . بخدا امیر با همه فامیل همینطوره . با

همه صمیمیه . مگه ندیدی چقدر سر به سر من میزاره . تازه اون دختره جلف

به اون چ سبیده . اون هم فامیل شه دیگه . دختر عمه و پسر دایی هستن . مثل

من و امیر که با هم دختر خاله ، پسر خاله هستی

- اما هیچ وقت به دختر عمه اش نگفته آجی گفته .

- من مطمئن اون هیچ علاقه ای به دختر عمه اش نداره . من سلیقه امیر رو

میدونم . تا وقتی نیکو ازدواج نکرده بود نمی داشت تکون بخوره ، حالا بیاد

این دختره رو بگیره که هر دفعه یه جایش رو به نمایش میذاره .

- اما همین یه ربع پیش خودت هم مطمئن نبودی امیر علاقمند به کی شده

به هر صورت اون فامیلت هم که دم از غیرت میزنه بدش نمیاد

اگه بدش

میومد از همون اخمهایی که آدم خودش رو خیس میکنه بهش میکرد که

اینطوری آویزونش نباشمه به هر صورت دیگه مه نیست .من با خودم

کنار میام .از اول هم این احساس اشتباه بود.

لیدا بلند گفت : اجازه میدید

به طرفش بر گشت و گفت : بفرمایید

بیچاره خودش هم موند که این چه بفرمائی هست که از صدتا فحش بدتره ...

لیدا خودش رو کنار شیوا جا کرد و گفت : بنداز امیر .

وای باز این امیر .خدایا چه کار کنم که دیگه این جلوی چشم نباشه .

خودم رو کنار کشیدم تا هستی و لیدا عکس بندازن .نیمه هم که مشغول

صحبت با شخصی بود به کنار اونها اومد.

بعد از عکس لیدا و هستی به طرف امیر رفتن و دوریین رو ازش رفتن.

شیوا : م*س*تانه بیا اینجا میخوام با هم عکس بندازی - حوصله اش رو

ندارم

دست رو کشید و گفت : غلط کردی

- شیوا ,جان من بی خیال.الان هم که عکاس رفت .هر وقت اومد میاندازم .

- عکاس دیگه رفت . از اول هم قرار بود فقط فیلبردار بمونه خودم بهش گفتم که از خانواده هامون عکس بگیره بره. اینطوری الکی آلبوم پر نمیشه ما ه پول زیادی به این یارو نمیدی .
- خب حالا که عکاس نیست من با تو چطوری عکس بندازم.
- الان بهت میگ بعد امیر رو صدا کرد.
- امیر جلو اومد و گفت : بفرمایید .
- امیر دورینت رو آوردی .
- بله مگه میشه نیارم .
- کیف یت دورین تو خو به. میشه یه عکس دونفری از من و م*س*تا نه بندازی .
- این شیوا هم که اصلا تو باغ نبود. گفت :شیوا جان ،من که گفتم عکس نمیندازم .
- تو نمیخوای من و تو باه از امشب عکس یاد اری داشته باشی
- خب دورین لیدا هست. مزاحم ایشون نمیشی .
- امیر لبخند زد و گفت : دورین لیدا خیلی حساسه .اگه حرفه اینباشی
- آدمها رو نصفه میندازه
- بدون اینکه بهش نگاه کنم رو به شیوا گفتم : به هر صورت ،من ترجیح میدم نصفه بیوفتم .
- شیوا با کلافگی گفت :حالا من لیدا رو از کجا گیر بیارم توی این شلوغی .

نیما گفت : عزیزم هر کاری میکنی زود باش دیگه کم ک باید بری پایین

بقیه مهمونها منتظرن

شیوا دست رو کشید و گفت : بیا اینجا وایسا اینقدر هم ناز نکن.

بعد رو به امیر گفت : امیر جان بنداز.

امیر : نصفه یا درسته

اخ نکردم چون جاش نبود. فقط به طرفش نگاه کردم و گفت : خیلی بامزه شدید گمهندس

با لبخند گفت : بالاخره به این واقعیت پی بردید . تبریک میگم .

بعد هم کمی عقبتر رفت و مشغول تنطی دوربینش شد

شیطونه میگه کاری کنم عقی بشه تا مزی از یادش بره.

شیوا دستش رو دور کمرم زد و گفت : تو رو خدا دیگه بد عنوقی نکن.

- فقط به خاطر تو.

بعد به دوربین نگاه کردم . شیوا هم بد جنسی نکرد و آهسته گفت :

آره جون

خودت بخاطر من یه اونی که پشت دوربینه .

از طرز حرف زدنش خنده ام رگفت و لبخند زدم همون موقع هم فلش

دوربین زده شد.

شیوا رو به امیر گفت : ببین امیر

- خراب شد یکی دیگه

رو به شیوا گفت : شیوا به جون خودم این ما رو دست انداخته.

- نه بابا. تو هم جلو رو نگاه کن

ایندفعه به دوربین نگاه نکردم. اون هم برعکس اون موقع بدون هیچ معطلی عکس انداخت

امیر به طرف ما اومد و دوربین رو به طرف شیوا رفت و عکس رو نشون داد

من فقط یه نی نگاه کردم. شیوا گفت : امیر اون یکی رو هم نشونبده

- همون موقع پاکش کردم

- چرا؟ خب میزاشتی ببین

-چش بسته تو که دیدن نداشت.

بعد هم رفت. نیما هم رو به شیوا گفت : عزیزم بری .

من گفت : پس من میرم پایین انجا میبینمتون

سریع از پلها پایین امدم. نسبت به یه جشن عقد کنان جمعیت زیادی دعوت شده بودن. من

کاملا میتونست حدس بزن اقوام نیما چه کسانی هستن. چون نسبت به تعریفی که کرده بود

آشنا به سطح طبقاتی اونها شده بودم

با صدای دست و سوت نظرم به پله ها جلب شد. شیوا و نیما عاشقانه دست

در دست هم پایین میومدن و رضایت در چهره هر دوی انها مشخص بود

وقتی در جایگاهی که برای اونها مشخص شده بود قرار رفتن دختر ها و

پسر ها وسط سالن ریختن و مشغول ر*ق*ص شدن.

انگار فقط منتظر بودن انها روی صندلی بنشینن .

به اطراف نگاه کردم و به طرف مادرم که همراه یکی از آشنایان مشغول صحبت بود رفتم. یه ذره نشست دیدم حوصله گوش دادن به حرفهاشون رو ندارم. بلند شدم به طرف راحیل رفتم که تنها روی صندلی نشسته بود

- تنهایی؟

- بهمون با بچه ها رفتن برای کاری...اوناهاشن آمدن.

اون چهار تا (بهمون، شماهین، علی، امیر) به طرف ما آمدن. علی رو به من

گفت: تبریک من رو پذیرا باشید شیوا خانوم هم رفت قاطی مرغها.

خندیدم. شماهین گفت: علی از دیشب تا حالا داری تمرین میکنی. آخرش

ه که اشتباه کردی

- علی حالا چه فرقی میکنه. مه اینکه اونها قاطی مرغ و خروس ها شدن.

همه زدیم زیر خنده. دل برای خندیدن امیر ضعف رفت. من هم مشکل داشتم. انگار نه انگار تا

همین چند دقیقه پیش میخواست سر به تنشباشه

دوباره سر و کله این المیرا با یه دختر دیگه پیدا شد.

کنار امیر که روبروی من وایساده بود گفت: نمایی امیر جان - کجا؟

دختر ب*غ*ل دستی امیر گفت: خب معلومه دیگه اون وسط بر*ق*صی.

داشت به امیر که نگاهش به اون بود نگاه میکردم که المیرا رو به من گفت:

ا... شما هم دعوتید؟

فقط نگاهش کردم. دختر ب*غ*ل دستیش تازه نگاهش به من افتاد و گفت

:شما م*س*تانه هستید ،

درسته ؟ - بله

- من نیلوفرم. دختر دایی شیوا. تعریف شما رو از شیوا زیاد شنیدم

- ممنون

المیرا یه تابی به ردنش اومد و گفت : این تعریفها باشه برای بعد نیلوفر متعجب نگاهش کرد
اما المیرا به روی خودش نیاورد و روبه امیر

گفت: بری امیر جان

- نه، الان نه

از چهره المیرا مشخص بود از جواب امیر خوشش نیومده برای همین با اخ

انجا رو ترک کرد نیلوفر رو به من لبخند زد و رفت.

علی گفت :امیر حیف نبود اونها رو گرد کردی ؟

منتظر عکس العمل امیر شدم. فقط به علی نگاه کرد. علی هم فهمید حرف

درستی نزده

شایان گفت : من که رفت اون وسط هر کی میاد بیاد

علی هم دید اگه بمونه کتک رو خورده زود تر از اون رفت.

هنوز به امیر نگاه میکردم. چهره اش رفته بود. دل نمخواست این چنین

بینمش .به چهره مغرورش عادت کرده بودم....

- مورد پسند واقع شدم.

به خودم امدم و با تعجب به امیر نگاه کردم.

لبخند زد و گفت : بالاخره آره یا نه.

مونده بودم چطور با این پرویی این حرف رو جلوی راحیل و بهمنبه من

زده .به سمت راحیل نگاه کردم.

ا ...پس این دوتا کجا رفتن.

خدای من ،اصلا متوجه نشده بودم از کی به صورت امیر خیره شده بودم .با

شیطنت ابرو هاش رو داد بالا

با قیافه حق به جانبی گفت : من به شما نگاه نمی‌کردم

- پس حتما به یه چشم پزشکی خودتون رو ن شون بدید .چون انحراف چشم

دارید .

دندونهام رو به هم ف شردم .هنوز با لبخند نگاه می‌کرد .همین سبب شد تا

بی شتر ع صبانی ب ش .زیر لب نا سزا گفت . و شش رو نزدیک آورد و گفت

:صدا زیاده نمیشنوم .

- پس برید سمعکتون رو عوض کنید ،یا نه اصلا از همون خانومی که اون

بالا ب*غ*ل دست من بود بگیرید .مطمئن دلتون رو نمیشکنه

بعد هم سریع از کنارش گرد شدم

خدا جون آخه چرا این اینقدر رو اعصاب من جفتک میزنه ... اعطراف میکن
 که دیگه دارم کم میارم ... اصلا توبه ما رو چه به عاشق شدن ...
 داشت همینطور برای خودم حرف میزدم که تون شلوغی خوردم به یه نفر.
 سرم رو برگردوندم طرفش . انگار از خداهش بود . چشمهایش برق زد و دستش
 رو روی بازوی من گذاشت . میخواستم بازم رو از دستش جدا کنم اما اون همچنان محکم من رو
 رفته بود .
 فقط خدا خدا میکردم کسی در این موقعیت ، مخصوصا که اون لبخند معنی دار رو لبش بود ما
 رو نبینه .
 با عصبانیت گفت : ول کن .
 بازم رو محکم تر فشار داد و قیحانه به صورت زل زد .
 از نگاهش با اون چشمهای خمار و قرمزش اصلا خوش نمیومدم . دوباره به خودم تکونی دادم و
 ایندفعه محکمتر گفت : ول کن آقا بهرام .
 حیف آقا که من به این گفت . یه دفعه بدون هیچ حرفی من روبه طرف آشپزخونه که
 درست پشت سرم بود هول داد . اما هنوز بازوم رو ول نکرده بود .
 همچنان که توسط اون به عقب هدایت میشدم گفت : مثل اینکه شما حرف حالیت نمیشه .
 حالا دیگه وارد آشپزخونه شده بودی . لبخندش پررنگتر شد و گفت : فقط میخوام کمکتون کن .
 - من از شما کمک خواست ؟ ... ول کن .

از بوی بدی که از دهنش استشمام کردم متوجه شدم، م*ش*ر*و*ب*ا*ل*ک*لی مصمرف کرده. دست پام رو کرده بودم. از این که صورتش

اینقدر نزدیک بود و اون نفس رم و تهو آورش به صورت میخورد احساس بدی داشت.

فقط این امید رو داشت که غلط زیادی نمیتونه بکنه. به هر صورت اون آشپزخونه جای مناسبی برای هدف کثیفش نبود.

اما در واقع خودم رو ول میزدم چون حتی توی اون موقعیت که بازوم رو رفته بود چندشم میشد و حتی آرزو کردم کسی در این لحظه سر نرسه

.فقط خودم رو آماده کرده بودم که اگه بخواد بیشتر از این سرش رو به صورت من نزدیک کنه، با کله محکم به صورتش بکوب.

صدای عصبی امیر نگاه من رو از صورت بهرام رفت - اینجا چکار میکنی؟

بهرام سریع بازوی من رو ول کرد و گفت: هیچی. ای شون حال شون مساعد نبود میخواستم کمکشون کنم، همین

وقتی امیر نگاهش رو به صورت من دوخت با تمام وجود لرزیدم. بازه

نگاهش مثل نگاه یه بازپرس به یه مجرم بود. بهرام که موقعیت رو مناسب ندید رو به من گفت: به هر صورت اگه باز هم مشکلی بود من رو در جریان بگذارید. همونطور که گفت فقط کمی فشارتون پایین اومده بود.

بعد هم از من فاصله رفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

نگاه امیر هنوز به صورت من دوخته شده بود. حتی قدرت فکر کردن رو از من رفته بود.

اما به خودم امدم مگه من تقصیر کار بودم که باید اینطور دست و پام رو کنم. نگاه رو ازش رفت و به طرف در رفت. همین که به کنارش رسیدم با عصبانیت گفت:

چرا چشمهات رو باز نمیکنی جلوی پات رو ببینی!؟

وایسادم و به طرفش که درست سمت چپ بود نگاه کردم و گفتم:

با من بودید؟ با همون حالت گفت: مگه غیر از من و تو کس دیگه ای هم اینجا هست.

از حرکت احمقانه بهرام عصبی بودم، اما این که امیر اینگونه با من صحبت

میکرد بیشتر عصبی میکرد. دوباره کمی بلند تر گفتم:

نمیتونی حواست رو جمع کنی تا هر دفعه به کسی نخوری.

با عصبانیت گفتم: این به خودم مربوطه. شما هم حق ندارید با من اینطور حرف بزنید.

بعد هم از کنارش گرد شدم. اما محکم مچ دست رو رفت و مانع از رفتن

شد. عصبی گفتم: دست رو ول کن.

کمی آرومتر گفتم: چرا هر دفعه با تو حرف میزنم مثل این بچه ها جواب

میدی.

در حالیکه سعی میکردم مچ دست رو که محکم رفته بود از دستش جدا کنم گفتم: من بچه ام

یا شما که اون حرف مسخره رو زدید.

فشار دستش محکم تر شد و با عصبانیت گفتم: اینکه میگویم حواست رو جمع کن حرف

مسخره ای. اون دفعه که برف انداختی تو یقه یارو به هوای این که نیماس. حالا بماند که با نیما

هم نباید این شوخی رو میکردی. ایندفعه هم که بجای اینکه حواست رو جمع کنی توی این

شلوغی جلوی پات رو نگاه کنی خوردی به اون لعنتی که همین طوریش هم به چیزش همیشه
وای به

حالی که م*س*ت هم باشه... میفهمی چی میگم م*س*تانه، میفهمی.

- آی دست... ول کن دیوونه دست... آی ...

هر لحظه احساس میکردم الانه که دست بشکنه. تو اون لحظه آرزو کردم که ای کاش بجای
این هیکل ورزیده مردانه با اون دستهای قوی به پیر مرد زیرتی در برابرم حضور داشت.

اون یکی دست رو روی مچ دستش که دست رو فشار میداد داشت و گفت: اول از همه
م*س*تانه نه و خانوم صداقت، دوم و مهمتر از همه اینکه به تو چه ربطی داره. فکر میکنی کی
هستی که اینطوری جوش آوردی. اصلا دلم میخواست تو یقه اون یارو برف بریزم. مگه تو
کلانتری؟

فشار دستش بی شتر شد. به وضوح صدای دندونهایش رو که از حرص به فشار میداد میشنیدم.

از درد دست دل غش رفت. در حالیکه از درد چشمهام جمع شده بود گفت

: میدونی چیه به آدم م*س*ت، منطقتش بی شتر از توئه، اصلا از قصد خودم رو زدم بهش اگه
تو هم سر نمیرسیدی

ناگهان مچ دست رو ول کرد و دستش رو بالا برد و روی صورت فرود آورد

ناباورانه دست رو روی گونه ام داشت.

باورم نمیشد. چطور تونست این کار رو کنه.....!

باز اون بغض لعنتی به سراغ اومد. نباید جلوی اون بیشتر از این میشکست

با صدایی که میلرزید به چ شمهای امیر نگاه کردم و گفتم: ازت متنفرم امیر... متنفرم.

اما دیگه نتونست جلوی اشکهام رو بگیرم. به سرعت از آشپزخونه زدم بیرون

که نزدیک بود با یکی از خانوم هایی که اون شب پذیرایی میکردن برخورد

کن

سریع از پله ها بالا رفت. خوشبختانه همه اون پایین بودن و کسیمن رو

ندید. در اولین اتاق رو که همون اتاق شیوا بود باز کردم و رفتم توش.

صورت از شدت سیلی که زده بود میسوخت، اما دل بیشتر کباب شده بود.

چطور به خودش اجازه داد دست روی من بلند کنه... الهی که دستش بشمکنه. حتی آقا جونم

هم دست رو من بلند نکرده بود. ای کاش به جای

این که دختر بودم یه پسر از اون لاتها بودم اونوقت خوب حالش رو جا

میاوردم...

همونطور که هق هق میکردم بلند گفتم: امیدوارم تقاص این کارت رو به

زودی بدی، احمق نفه... مرده شور تو و هرچی عشق ببرم... عوضی

ازت متنفرم... متنفرم.

دست رو روی صورت داشت و تا اونجا که میتونست گریه کردم. نمیدونم چه مدت گذشته

بود اما دیگه اشک در نمیومد فقط یه حالتسکسکه داشت. از پشت در بلند شدم و به طرف آینه

رفت. جایانگشتهاش

کاملا روی صورت مونده بود.

از خودم بدم او مدای کاش همون موقع به جای اینکه گریه کنم یه لگد به
 وسط پاش میزدم .
 دماغ رو مثل این بچه ها پاک کردم و گفتم: دیگه مرد ...دیگه امیر برای من مرد .
 اما دوباره اشک در او مد....
 لعنتی ها ...از تون بدم میاد ...از خودم از امیر از اون بهرام لعنتی ..از همه...
 همه بدم میاد .
 چ شم به تلفنی که کنار تخت بود افتاد .حتما مامان متوجه غیبت من شده
 . گوشه رو برداشت و شماره آقام رو رفت.
 - بله.
 - آقا جون من
 - گوشه خدمتون باشه .اینجا صدا زیاده .
 بعد از چند دقیقه که معلوم بود یه جای خلوتتر رفته گفتم : بفرمایین - آقا جون من
 م*س*تانه
 - تویی بابا ...این شماره کیه
 - آقا جون من تو اتاق شیوا اون بالا هست .میشه به مامان بگید بیاد بالا
 - چرا صدات اینطوریه بابا
 - آقا جون من اصلا حال خوب نیست دل درد میکنه ،به مامان بگید بیاد

بعد هم گوشی رو داشت

نگاه به آینه افتاد. از قرمزی صورت کاملا مشخص بود سیلی خوردم .

ای کاش میگفت دندان درد رفته .اونوقت دست رو میزاشمت رو صورت

معلوم نباشه.

یکدفعه در به شدت باز شد ومادرم همراه آقا جون و مادر شیوا جلوی در

ظاهر شدن .سریع دست رو روی گونه ام داشت و گفت .مامان دندان...

بعد هم گریه کردم .نمی خواست گریه کنم اما با دیدن مامان کهاونطور

مشکوک و هراسان نگاه میکرد گریه ام رفت.

بعد هم اون یکی دست رو روی دل ذا گشت و گفت : مامان دل هم خیلی درد رفته.

مادرم روی تخت کنارم نشست و گفت : هر دوش ؟

همونطور که گریه میکردم گفت : آره دل که درد میکرد اما دندان هم امان رو بریده ...

مادر شیوا گفت : اینجا دراز بکش برم یه مسکن قوی بیارم - نه ،اومدنه مسکن

خوردم افاقه نکرد.

بعد رو به آقام گفت : بری خونه...

مادرم گفت : یعنی اینقدر درد میکنه

- آره خیلی .دارم میمیرم مامان خودتون که میدونید

همیشه وقتی ماهانه می شدم با درد زیاد همراه بود دیگه اون موقعها کل خونه میفهمیدن از

بس من کولی بازی در میاوردم .برای همین مامان میدونستم

منظورم چیه .حالا خوبه تاریخش رو نمیدونست وگرنه دست رو میشد .

- مادرم بلند شد و گفت : اگه اینطوریه که بری حالا مادر شیوا ول کن نبود

- خاله جان بذار یه مسکن بیارم بخور خوب میشی

- ببخشید خاله اما اگه بری بهتره .از موقع اومدن خیلی تحمل کردم الان دیگه نمیتون

آقام گفت : پس من میرم هستی رو صدا کنم .شما هم حاضر بشید بری .

مادر شیوا : میخواین هستی امشب اینجا بمونه .آخه تازه اول جشنه

آقام به مادرم نگاه کرد و گفت : بمونه من آخر شب میام دنبالش.

بعد هم از اتاق رفت بیرون .رو به مادر شیوا گفت : چیزی به شیوا نگید .من

بعدا خودم بهش تلفن میزن

- اینطوری خیلی بد شد ...انشالله که خوب میشی

مادرم گفت : داری میری بیرون اون دستت رو از رو شکمت و صورتت

بردار .

آخ آخ..این رو چکار کنم

فقط گفت :باشه

مادر شیوا در رو باز کرد و اول من بعد مامان از در خارج شدی .انقدر

روسری رو جلو کشیده بودم که فقط دماغ معلوم بود .اول مانتوام رو

برداشت و با مادرم از پله ها رفتی پایین .

تا زمانیکه به در راهرو برسمی سرم اینقدر پایین بود که گردن درد رفته بود

.همینکه خواستی از در خارج بشی مادر با یه خان احوالپرسی کرد و

مجبور شد وایسمه .اما من اصلا به روی خودم نیاوردم و به حیاط رفت .اما

همین که در رو ب ست امیر رو دیدم که سیگار به دست انجا وای ساده .چند

سیگار مصرف شده هم پایین پاش افتاده بود.

به محض دیدن من سیگارش رو گوشه ای پرت کرد و به طرف اومد .من

بر گشت و سریع در رو باز کردم .فقط صداش رو شنیدم که گفت :

م*س*تانه

،تو رو به علی یه دقیقه صبر کن...

وقتی با اون حالت وارد راهرو شدم مادرم یه چشم غره به من رفت .خوشبختانه در حال اومدن

به بیرون بود .آهسته گفت : چه خبرته

،خوبه حالا

مریضی .

رو سری رو جلو کشیدم و گفت : مهندس رادمنش بیرون بود نمیخواست با

این حال و روز من رو ببینه .

همون لحظه امیر هم وارد شد .با دیدن ما کمی مکث کرد .بعد که به خودش

مسلط شد به مادرم سلام کرد.

وقتی آقام هم اومد من ترجیح دادم انجا نمون. تحمل دیدنش برام سخت بود. از در بیرون امدم اما هنوز در رو نبسته بودم که امیر گفت :

خانوم صداقت شنبه یه پروژه مهمی داری ،میاين که ؟

پس فهمیده بود که دیگه پام رو تو اون شرکت لعنتی نمیدارم. در عمرم کسی به پرویی این ندیده بودم.

دودکش فکر کرده بود م تل اون دف عه میتونه برای او مدن من رو تو منگ نه بذاره ...

حالا دیگه اونها هم روی ایون اومده بودن. خوشبختانه نور اونجا به اندازه کافی نبود که قرمزی صورت رو نشون میده. به صورتش نگاه نکردم

همونطور که سرم پایین بود گفت :میام اما آخر وقت .میام که بر هم های دانشگاه رو بگیرم . گفته بودم که شنبه آخرین روزمه.

این مامان ما هم داشت کیف میکرد که دختر به این سر به زیری تربیت کرده ...

از دیشب تا بحال مادرم صد بار بیشتر سوال کرد که چرا دیگه شرکت نمیروم ،من هم یه جورایی پیچوندمش.اما دست بر دار نبود.

شیو اگه صبح زنگ زد . حسابی توپش پر بود اما بهش حرفی نزدم ...عمرا

خودم رو بیشتر از این خوار میکردم

باید فراموشش میکردم .تا به حال با حرفهایش عذاب میداد و حالا باکار دیشبش .نمیتونست ببخشش.

مگه تقصیر من بوداصلا برای چی میخواست ادای آدمهای با غیرت رو

در ب یاره ...مثلا اگه م ثل آدم باه حرف میزد چی ازش کم میشد .از مردونگیش ...جون خودش خیلی مرده .همشون مثل هم میمون هر کاری کردن عیب نداره چون مردن ...اه همتون برید به درک ...حال از هر چی مرده به میخوره .

روز شنبه تا انجا که میتونستم تو اتاق خودم رو زندانی کردم که باز از طرف مادرم بازخواست نشم .بخاطر اون باید این ترم از مدرک لیسمانس میگذشت .لعنت به تو استاد که این رو داشتی تو کاسه ما...

روز شنبه ساعت دقیقا ۵ من همراه هستی جلوی ساختمان شرکت بودم .با هستی اومده بودم چون میدونست اگه تنها برم از این فرصت استفادهمیکنه و برای کار احمقانه اش دلیل میاره .

دیدم که بقیه از شرکت خارج شدن .حدس زدم فقط شیوا و نیما و اون هنوز شرکت هستن .شمیوا هم از صبح هر چی زنگ زده بود جواب نداده بودم .حوصله خودم هم هنوز نداشت چه برسه به اون .

هستی گفت : م*س*تانه من دیرم می شه قرار ساعت شش با بچه ها سینما باش .حالا که مامان برای اولین بار به اجازه داده نمیخوام بخاطر کار تو دیر کنم .

- اینقدر غر نزن.

- ا...خب برو تو دیگه ایجا وایسادی که چی ...

سرم رو بلند کردم و به طبقه پنچ نگاه کردم. یه نفس بلند کشیدم و داخل ساختمون شدم.

پشت در کمی مکث کردم. هستی با تعجب گفت: م*س*تانه برو تودیگه.

پوفی کردم و در رو باز کردم نیما و امیر وسط سالن ایستاده بو دن.

سلام کردم. اما فقط به نیما.

- سلام حال شما م*س*تانه خانوم. بهترید الحمدو الله

ای داد بیداد نکنه این شیوای دیوانه دلیل مریضی رو هم گفته باشه.

با لبخند کمرنگی تشکر کردم. سنگینی ن گاه امیر رو روی خودم حس

میکردم. اما با خودم مبارزه میکردم نگاه بهش نیوفته.

بدون اینکه به چشمهای امیر نگاه کنم گفت: بر هم ام رو آماده کردید گمهندس رادمنش.

وقتی سکوتش رو شنیدم مقاومت رو از دست دادم و به چشمهایش نگاه کردم.

دو باره اون چشم های لعنتی که همیشه در م قابلشون خودم رو

میباخت... چقدر دل برای چ شمهانش تنگ شده بود... یه لحظه بهخودم

امدم.

نه دیگه اسیر برق این چشمها نمیش.

با جدیت گفت: من میرم وسایل رو از تو اتاق کارم بردارم. لطفا تا اون موقع

آماده کنید.

بعد هم به هستی اشاره کردم دنبال بیاد. مشغول جمع کردن اندک وسایلی

که قبلا برای خودم آورده بودم ، شدم. هستی هم که با سوال های م سخره و بچگانه در مورد شرکت اعصاب رو خرد کرده بود.
 روی صندلی نشست و گفت : هستی اینقدر سوال نکن . حال خوش نیست
 به چیزی بهت میگم دوباره اخمها ت میره تو هم .
 مثل بچه کوچولو ها روش رو برگردند و رفت کنار پنجره . داشت فکر میکردم
 که توی این موقعیت سکوت بهترین چیز برای آرامش من هست که صدای
 زنگ موبایل بلند شد . میخواست جواب ندم اما نگاه شاکی هستی رو که
 دیدم منصرف شدم

- الو

- چه عجب ...

- سلام شیوا

- سلام و مرض چرا هرچی از صبح زنگ میزنم بر نمیداری .

- شارژ نداشت ... تو کجایی ؟ شرکت نیستی .

خندید و گفت : نه چند روز مرخصی رفت ... از نیما شنیدم تو هم نرفتی

هستی جلوم امد و با دست به ساعتش اشاره کرد.

- شیوا جان من بعدا بهت زنگ میزنم . الان باید برم

- باشه . تا شب زنگ بزن یه خبرایی دارم . بشنوی ذوق میکنی .

به این حرفش پوزخند زدم.

- باشه زنگ میزنم .

وشی رو پرت کردم روی میز

هستی گفت : م*س*تانه دیرم شد .عجب غلطی کردم با تو امدم ها.

باقیمانده وسایل رو تو کیف ریخت و از اتاق امدم بیرون .هستی هم که

مثل این جوجه ها دنبال میومد .

امیر و نیما رو در حال دست دادن و خداحافظی باه دیدم .نیما رو به من

کرد و گفت : م*س*تانه خانوم با اجازتون .بعدا میبینمتون .

این بر عکس زنش اصلا فضول نبود که پرسه اون بر هم رو برای چی

میخوای

گفت : به سلامت.

از هستی هم خداحافظی کرد و رفت .نگاه به در بود که امیر گفت :

میتون

وقتتون رو برای چند دقیقه بگیرم .

باید حد س میزدم که نیما رو برای چی فرستاد بره...

نه من با لولو ها کار ندا رم.

به طرفش بر گشت اما باز نگاهش نکردم .جواب دادم : ما باید بری شما ه

ا هم اون بر هم ها رو آماده نکردید م سله ای نیست .به هر صورت استاد کار

نیمه کاره رو قبول نمیکنه .

- من اون بر هم رو ۳ ماه دیگه بهتون میدم .زیرش هم امضا میکنمکه تمام مدت رو با ما همکاری داشتید .

پوزخندی زدم و گفت : پارتی بازیبهتون نییاد آقای مهندس.

و ن گاهش کردم. چشم هاش رو ریز کرده بود و ن گاه میکرد .مطمئن اون لحظه بدش نمیومد دوباره به صورت سیلی بزنه و بگه اون یکی سیلی ه حقت بود ضعیفه ...

نگاه رو ازش رفت و به هستی گفت بری .

سریع از شرکت زدم بیرون .

هستی:م*س*تانه مگه کسی دنبالت گذاشته .صبر کن من با این پوتینها نمیتونم تند بیا م.

به حرفش گوش ندادم .خوشبختانه برای آسانسور هم معطل نشدی .

نگاه مشکوک هستی رو روی خودم احساس کردم .با تشر به طرفش بر شت و گفت : چرا اینجوری نگاه میکنی .

- تو چرا اینطوری میکنی ...دیوونه .

راست میگفت دیوونه بودم .دیوونه عاشق .از این واقعیت که نمیتونست فرار کن نگاه به نگهبان شرکت که جلوی در وایساده بود افتاد .دیدم این آخرین باره که می بینمش رفت جلو و گفت خداحافظ

تعجب کرد. حق داشت من هیچ وقت باهاش سلام و خداحافظی نمی‌کردم

سری تکون داد و گفت : همه رفتن . کسی دیگه تو شرکت نیست .

- همه رفتن...

میخواستم بگم که فقط اون غول بی شماخ اما دومازش بالا س که هستی صداس در اومد

- من رفت بخدا دیرم شد

دوباره خداحافظی کردم و با هستی زدم بیرون .

چند دقیقه ای بود که سوار تاک سی شده بودی . سرم رو به سندلی ما شین

تکیه دادم و چشمهام رو بست.

هستی گفت :م*س*تانه گوشیت رو بده من به زهره بگم صبر کنن تا من برس .

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم گفت .

- تو کیفمه .خودت بردار.

کیف رو از رو پام برداشت

- اینجا نیست .

- درست بگرد خودم داشت...

یادم افتاد آخرین بار روی میز کارم گذاشتم و حواسم نبوده برش دارم .آه در اومد.

رو به راننده گفت : آقا همینجا نگه دارید لطفا هستی با تعجب

گفت : هنوز خیلی مونده که.

- گوشه‌ی رو تو شرکت جا داشت. باید بری بر داری
- حرفش هم نزن همینطوری هم کلی دیرم شده
- باید برگردی .
- من نیام .
- به جهن .خودم می‌رم .تو هم از سینما یه راست بیا خونه.
- چش مامان دومی
- محلش ندادم و کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
- تو دل هرچی فحش بالای هجده سال بود به امیر دادم. اینطوری یه خورده
- عقده ام خالی شد
- راه اومده رو پیاده رفت .مخواست چشم به امیر نیوفته .خیال داشت به
- نگهبان شرکت بگم که در رو باز کنه تا من گوشه‌ی رو بردارم .نهایت هم این
- بود که اول به امیر زنگ می‌زد و اجازه می‌گرفت .
- به ساعت نگاه کردم یه بیست دقیقه ای بود که جلوی ساختمان شرکت رسیده بودم .اما تصمی
- رفت یک ربع بعد برم داخل .بنابراین راه رو ادامه
- دادم و بی هدف قدم زدم.
- دیگه سرما اذیت میکرد راه رفته رو بر گشت .دیگه مطمئن بودم امیر هم رفته.
- در اصلی رو باز کردم .اما نگهبان پشت میزش نبود .چند بار صداش کردم
- اما صدایی نشنیدم .به سمت دستشویی که انجا بود رفت .اما درش باز بود

به ساعتی که بالای میز بود نگاه کردم. این موقع دیگه باید خونهمیرسیدم.
 معطل نکردم و از پله ها بالا رفت. فکر کردم شاید مثل همیشه نگهبان همه
 طبقات رو از بالا چک میکنه تا به پایین برسه. به هر طبقه که میرسیدم
 صدای نگهبان میکردم. بالاخره به طبقه پنج رسیدم. نفس نفس میزدم. از
 پنج طبقه بالا اومدن خیلی هنر بود که من کرده بودم.
 یه نفس بلند کشیدم و خواست این نگهبان وظیفه شناس رو صدا بزن که
 دیدم لای در شرکت بازه اه، پس
 امیر هنوز نرفته.

خواستم کمی معطل کنم بلکه بیاد بیرون اما از اینکه توی اون راه پله ها وایساد
 ترسیدم. به هر صورت امیر قابل تحمل تر بود.
 با اعتماد به نفس در رو باز کردم....توی سالن نبود.
 چه بهتر یواشکی میرم گوشه رو بر میدارم. اینطوری نگاه به قیافه نحسش نمیوفته.
 بدون اینکه در رو ببندم پاورچین پاورچین مثل این دزدها رفت طرف اتاق سریع خودم رو به
 اتاق

رسون و به دیوار تکیه دادم. تا اینجاش که ل کاشته بودم.
 چشم که به گوشه خورد نیش باز شد. زودی به طرفش رفت و داشت تو جیب.
 سرک کشیدم. خبری نبود. اول یه نفس رفت. مثل همونها که میخوان برن زیر آب.

آماده شدم که از اتاق بزن بیرون و از اونطرف هم د برو که رفتی .

هنوز حرکتی نکرده بودم که صدای بلند و عصبی مردی رو شنیدم که گفت :

چه غلطی کردی احمق ؟ تو فقط قرار بود اون نقشه های لعنتی رو سربه نیست کنی .

- من نمخواست اینطوری بشه . فکر کردم کسی نیست . داشت نقشه ها رو

میکشیدم بیرون که صدای پاش رو شنیدم من هم مجبور شدم برم پشت در

ولی وقتی رفت بالا سر نقشه ها حضور من رو حس کرد من هم مجبور

شدم قبل از اینکه برگرده محکم طوری به ردنش بزن که بیهوشبشه

- احمق اگه بلایی سرش اومده باشه چی ؟

- نه قربان، من به کارم واردم یه بیهوشی موقته، نهایت نی ساعت دیگه بهوش میاد .

خدای من چی میشنیدم

صداها برام آشنا بود اما تمرکز نداشت . به تنها چیزی که فکر میکردم امیر بود ...

نکنه بلایی سر امیر اومده باشه ..خدایا کمک کن .خدایا به امیرم کمک کن

....

با هزار ترس سرم رو از لای در بیرون آوردم . در اتاق امیر باز بود و کاملا

مشخص بود صدای اون

دو تا مرد از انجا میاد . به تنها چیزی که فکر کردم این بود که خودم رو به در

خروجی بر سون و به سرعت خودم رو به پایین بر سون تا بهنگهبان و ۱۱۰ خبر بدم.

هنوز میلرزیدم. اما باید میرفت. قبل از این که اونها متوجه حضور من بشن
 آه سته به طرف در رفت. دیگه چیزی نمونده بود تا از در خارج بش اما اون
 موبایل لعنتی به صدا
 در اومد که باعث شد من هم از صداش بترس و یه جیغ بکش.
 ند زدم....
 اما خودم رو نباخت. تمام نیروی رو توی پاهام جمع کردم و بدون این که به
 عقب برگردم دویدم.
 صدای همون مرد اولی رو شنیدم که گفت: بگیرش نزار در بره.
 انگار به پاهام وزنه وصل شده بود. هر چی سعی میکردم بی فایده بود و
 سرعت شدت نمیگرفت. هنوز به راپله ها نرسیده بودم که با کشیدن مانتوم به
 شدت به عقب کشیده شدم واز پشت نقش زمین شدم....
 از اینکه بی هوا و محکم به زمین افتاده بودم یه لحظه شوکه شدم. صدای
 اون مرد اولی گفت: بیارش تو.
 مردی که بالای سرم بود زیر بازوی رو رفت و به شدت بلندم کرد. هنوز
 چهره اون رو ندیده بودم. اما همین که سرم رو بلند کردم و چهره اش رو دیدم سنکوب کردم.
 نگهبان شرکت!!
 با صدای لرزون گفت: باورم نمیشه
 توجهی نکرد و من رو به سمت جلو هول داد. نزدیک بود به زمین بخورم که

اون مردی که جلوم بود مانع شد.

- آرومتر حسن. مگه نمیبینی چقدر ظریف و شکننده اس.

یج شده بودم باورم نمیشود... اینجا چه خبر بود؟ با سر در می گفت:

اینجا چه خبره مهندس وحدت.

یه لبخند کریح زد و گفت: امروز نبودى دل برات تنگ شده بود تازه متوجه موقعیت شدم

.بازم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم. بلند

قهقهه زد و گفت: برو تو.

داد زدم: اینجا چه خبره.

یه نگاه به حسن کرد و گفت: برو طنابی چیزی بیار دست و پای اینها رو

ببندی, حیف نون.

بعد با عصبانیت رو به من گفت: برو تو.

دیگه پاهام جون نداشت آهسته داخل شدم. نگاه به اتاق امیر رفت. در

اتاقش باز بود گفت: چه بلای سرش آوردید.

با دستش هول داد و گفت: بشین همینجا صدات هم در نیاد.

روی صندلی نشست. نگاه از اتاق امیر بر نمیداشت. فقط دعا میکردم همونطور که حسن تو

حرفهای گفته بود صدمه جدی ندیده باشه.

حسمن طناب به دست وارد شد. مهندس وحدت گفت: اول برو دست و

پای اون رو ببند تا بهوش نیومده.

بعد گوشی موبایلش رو در آورد و شماره ای رو رفت. وقتی دید نگاهش

میکنم به حالت زگشت لبخند زد . به حالت اکراه روی رو برگردوندم . اومد جلو تا حرفی بزنه اما ارتباطش با اون طرف که تلفن زده بود وصلشد .

- الو رویا ... نه بابا . این حسن گند زد به همه چی رفت . قضیه لو رفت ... بعدا میگ فقط بین میتونی یه جایی رو جور کنی این رادمنش و دختره صداقت رو باید با خودمون ببری ... گفت بعدا میگم فقط زود ... فعلا .

وشیش رو کلافه داشت تو جیبش و داد زد : حسن چه غلطی میکنی حسن اومد و گفت : بستمش آقا .

- دست این دختره رو هم ببند .

حسن اومد طرف داد زدم : به من دست نزن کثافت .

مهندس وحدت داد زد : ادا در نیار ... به اندازه کافی اعصاب خرد هست تو هم بر و بر من رو نگاه نکن بند شم .

اول تقلا کردم . با یه دستش محکم دستهام رو از جلو رفت و طناب رو به دورش بست . از درون میلرزیدم اما سعی میکردم نشون ندم که ترسیدم . لبهام رو محکم از رفته بودم تا اشک در نیاد .

داشت فکر میکردم که چرا اینطوری شد که صدای فریاد امیر رو شنیدم . انگار امیدی رفته باش داد زدم : امیر ...

مهندس وحدت داد زد : برو دهن اون رو با یه دستمال ببند .

بعد به طرف من اومد و گفت : فقط یکبار دیگه صدات در بیاد با من طرفی

بعد هم به اتاق امیر رفت.

اشک همینطوری پایین میومد . با دست ب سته ام اشک رو پاک کردم . نباید

ریه میکردم . یه نفس بلند کشیدم . از این که فهمیدم امیر حالش خوبه خدا

رو شکر کردم .

صدای داد و فریاد امیر و مهندس وحدت میومد . اما لحظه ای بعد صدای

امیر قطع شد و صداهای نامفهومی میومد . معلوم بود که دهنش رو با یه چیزی بستن .

همینطور فین فین میکردم که چ شم به تلفن افتاد . میخواست بلند بش که

مهندس وحدت و حسن اومدن بیرون و در اتاق رو بستن .

مهندس وحدت داد زد: بین چه ندی زدیم ؟

- من که گفت جریان چی شد

- آخه احمق یک ساعت دیگه صبر میکردی بعد اون غلط رو میکردی .

- آخه من از این خانوم وقتی که داشت میرفت پرسیدم همه رفتن اون ه

گفت همه رفتن

- ح سن خفه شو . من نمیدونم چرا به تو کله خر اطمینان کردم . به فرض ه

که این گفته باشه تو نباید اول چک میکردی

- چک کردم آقا. کسی نبود. نمیدونم چطوری سر و کله اش پیدا شد

- خفه شو.

بعد اومد طرف من و گفت : از بس تو شرکت اخمات تو هم بود که میگفت

این خودش یه پا امام زاده است. نگو با مهندس سر و سری داری. نهخوش

اومدگمهندس هم خیلی خوش سلیقه

اس.

- خفه شو. فکردی همه مثل خودت اشغالن.

- زبونت خیلی درازهاما کوتاهش میکنم .

بعد رو به حسن گفت : برو پایین بین کسی نیاد .

- کسی نیاد آقا درها رو وقتی که رفت طناب بیارم قفل کردم.

یه چشم قره بهش رفت و گفت : پس برو پایین یه سر و گوشی آب بده بین

چیزی مشکوک نباشه.

خواست حرفی بزنه که وحدت داد زد : مشو برو.

دوباره اون خنده کریح ...سرش رو آهسته به گوشم نزدیک کرد و گفت :

حالا کارت ندارم... اما از خجالت در میام - خفه شو

آشغال.

قهقهه ای زد و رفت روبروی من نشست و با وقاحت سر تا پای من رو نگاه کرد .

سرم رو پایین انداخت. نگاهش طوری بود که انگار من هیچ لباسینخوشیدم
 دیگه برام مه نبود که اشک هام رو ببی نه . راستش میترسیدم . خیلی میترسیدم .
 یه پنج دقیقه ای زل زده بود به من که موبایلش زنگ خورد.
 - الو رویاخیل خب با حسن بیا بالا.
 از روی صندلی بلند شد و از در بیرون رفت .با آستین اشکهام رو پاک کردم
 یه دفعه گوشی زنگ خورد. سریع دست رو از روی مانتوم روی گوشی
 ذا گشت و سعی کردم هر طور که شده دست رو داخل مانتوم ببرم و گوشی
 رو بردارم . موفق شدم .تماس از خونه بود .دست میلرزید با همون دست
 بسته و لرزون سعی کردم دگمه رو فشار بدم که وحدت اومد تو.
 همونطور خشک زد .سریع به طرف اومد و گوشی رو از دست رفت و پرت
 کرد رو زمین .بعد هم به طرف من برگشت و گفت : به تو خوبی نیومده .
 طناب دست رو باز کرد و به شدت دستهام رو پشت برد .طناب روبه دست
 بست حتی اون طناب رو تا بالای انگشتهام آورد و محکم بست.
 جلوی پام نشست و گفت : حالا دیگه نمیتونی هیچ غلطی بکنی .
 بعد اون دستهای کثیفش رو روی پام گذاشت و به حرکت در آورد
 با پام
 هلش دادم و داد زدم :کثافات به من دست نزن.

صدای نامفهوم امیر از تو اتاقش میومد. وحدت عصبانی بلند شد و به ماتوم
چنگ زد و من رو بلند کرد. همونطور باهاش کشیده میشدم به شدت من رو
توی اتاق هل داد.

به طرف اومد پاهام رو هم با طنابی که دستش بود بست. بعد به سمت خ
شد و چونه من رو محکم رفت و بالا نگه داشت.

- حالا دل میخواد بدون چه کار میخوای بکنی

صورتش رو به صورت نزدیک کرد. میخواست صورت رو عقب بکشد اما
محکم رفته بود. اشکها همینطور پایین میومد انقدر گریه ام شدت گرفته
بود که نمیتونست حرفی بزن.

خوشبختانه صدای زنی که از بیرون اتاق میومد باعث شد دست از کار

پلیدش بکشد. محکم من رو به عقب هل داد که سرم به شدت به سرامیک
زمین برخورد کرد.

از دردی که توی سرم پیچید شدت گریه ام بیشتر شد. هنوز داشت گریه میکردم که کسی
داخل شد و یه دستمال جلوی دهن و بینی داشت وبعد

از چند ثانیه دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمهام رو آهسته باز کردم. با سر در می چشمهام رو به اطراف دوخت

نور زرد ضعیفی اونجا رو رو شن کرده بود. میخواست بلندش اما قادر به حرکت نبودم.

دست و پام بسته بود و من از طرف صورت روی زمین بودم

صدای نامفهومی باعث شد سرم رو بلند کنم. امیر بالای سرم بادستهای بسته که از پشت به ستون بسته شده بود به من نگاه میکرد. به دستمال سیاه ه به دور دهنشو روی بینی اش بسته شده بود. با دیدنش اشک در اومد. از اینکه میدیدم سالمه و اونجا کنارم هست خوشحال شدم. اما با همون حالت گریه گفت: همش... تقصیر... توئه.....

چشمه‌اش رو روی هم داشت بعد سرش رو به ستون پشت سرش تکیه داد. دماغ رو بالا کشیدم و دوباره سرم رو روی زمین گذاشتم و همونطور بی صدا اشک ریختم. هگاهی صدای فین فین سکوت اونجا رو میشکست. چند دقیقه بعد در باز شد سرم رو بلند کردم. ح سن بود. به نگاه به هر دوی ما کرد. میخواست در رو ببندد که گفت: میشه من رو بلند کنی بشین. بدن درد رفته. کمی مکث کرد بعد به طرف امد و با یه حرکت بازم رو رفت و بلندم کرد. به حالت دو زانو نشست. وقتی در رو بست سرم رو بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. حالت یه انباری بود مثل زیر شیروونی. به سمت چپ که امیر بود نگاه کردم. لبهام رو جمع کردم و گفتم: حالا چی میشه؟ هیچ حرکتی نکرد فقط همون طوری نگاه کرد. با عصبانیت گفتم:

زبون

نداری خب یه حرفی بزنی.

با چشمه‌اش به دستمال روی دهنش اشاره کرد.
 واقعا خل بودم .خب معلومه با دستمالی که دور دهنش بسمتن نمیتونست
 حرف بزنه. گفت : میخوای دستمال رو از رو دهنه بردارم.
 چشمه‌اش خندید و به دست بسته من اشاره کرد.
 واقعا که مح شر بودم. یه نفس مثل آه دادم بیرون و سرم رو پایین انداخت .با
 صداهایی که امیر از خودش در میاورد به طرفش نگاه کردم .با حالت
 چشمه‌اش به دست و دهنش اشاره میکرد .
 گفت : آخه چه جوری باز کنم .
 چشمه‌اش رو باز و بسته کرد یعنی میتونی .
 با اینکه بلند شدن تو اون شرایط کار حضرت فیل بود اما با تکیه دادن سرم
 به ستون بلند شدم .به صورت پرش جلوش وایسام و گفت سعی رو میکن
 سرش رو تکون داد.چرخیدم و پشت رو بهش کردم .خدا رو شکر دسته بسته
 ام روی ب*ا*س*ن بود جلوی منظره رو رفته بود.
 به عقب نگاه کردم گفت : صاف بشین سعی میکنم یه جوری اون دسال رو
 بدم پایین اون پاهات رو هم باز کنم .
 آخه پاهاش بسته نبود.
 پاهاش رو باز کرد و من خیلی با احتیاط با اون پاهای بسته ام عقب رفتم.

دوباره به عقب نگاه کردم و دست رو جلوی دهنش تنظی کردم. چند باری سعی کردم اما نمیتونست. اون نامرد طناب رو تا نوکانگ شتھام

ب سته بود. دوباره یه نفس کشیدم و دست رو به عقب بردم. صداش در اومد

بر گشت عقب دیدم یه چشمش رو بسته. دست رفته بود تو چشمش

با حالت کلافه گفت : من اینطوری نمیتونم .

بعد هم بحالت پرش رفت کنار دستش نشست. من توی شنا خوب قورباغه

میرفت اما اصلا به این واقعیت نرسیده بودم که پرش قورباغه ام هم عالیه

دوباره صداش در اومد. گفت : دیدی که نتونست.

با چشمهاس به دهن اشاره کرد.

- نمی فهم چی میگی .

دوباره به دهن اشاره کرد متعجب گفت :

با دهن باز کن چشمهاس رو باز و بسته

کرد.

گفت : من رو دست انداختی .

سرش رو به حالت نه بالا برد

گفت : من نمیتونم .

بعد هم به جلو نگاه کردم. وقتی صدایی ازش ن شنیدم دوباره به طرفش نگاه

کردم. با یه حالتی نگاه میکرد. حق داشت من که هر وقت اون رو میدیدم

به دستمال روی دماغ و دهنش هست نفس می‌گرفت چه برش به اون .

گفت : به اون نگهبانه می‌گم بیاد داد زدم :

میشه یه لحظه بیاین تو

اما کسی جوابی نداد . دوباره صدا کردم اما باز هم سمکوت بود . رو به امیر

گفت : فکر کنم نیست .

نگاه از من رفت و به جلو نگاه کرد . چاره ای نبود . از این که خودم هم ه

صحبت نداشت کلافه شده بودم . خودم رو به طرفش چرخوندم و گفت :

روتو اینطرف کن . سعی میکنم با دندونام اون دستمال رو بکش پایین

به طرف چرخید . یه پوفی کردم و سرم رو جلو بردم . حالا تو اونموقعیت

قلب ما هم برای خودش جشن رفته بود . نفسم رو حبس کردم و سرم رو

جلو بردم اما کنترل رو از دست دادم و افتادم روش .

این دیگه آخر شاهکارم بود . با اون حالت سعی کردم بلند ش اما انگاری

داشت خودم رو بهش میمالیدم . پاهاش رو جمع کرد و کمک کرد من بلند

ش .

به هر صورت دوباره به حالت اول برگشت عصبانی گفت : به جای بدن

سازی بهتر بود یه نرمشی بری که بتونی دستت رو از پشتت بیاری جلو .

چشمهای خندید . گفت : خنده داشت

سرش رو به ستون پشت سرش زد. یعنی حتی با وجود این ستون قادر نبودم این کار رو بکن.

با ز هم به این واقعیت پی بردم که من زبان کر و لالی هم بلدم.

با حالت قهر روم رو برگردوندم .دوباره صداس در اومد.

- دیگه چیه

اشاره کرد جلوش بنشین .

- همیشه باز میوفت

حرف رو ادامه ندادم .دوباره چشمهای رو باز و بسته کرد و به جلوش اشاره

کرد .کلافه بلند شدم و گفت این آخرین باره.

سرش رو کج کرد.

دوباره رفت جلوش .پاهاش رو باز کرد و اشاره کرد که بنشین .دوزانو نشست

.اشاره کرد برم جلوتر. یه کم جلوتر رفت .نفس بلندی کشیدم و به طرف

صورتش رفت .سعی کردم نگاه به چشماش نیوفته .با دندون طرف راست

صورتش رو رفت و اون پارچه رو کشیدم پایین .خیلی سفت بسته بودن .به

طرف چپش رفت و همین کار رو کردم یک تکون خورد اما هنوز روی بینی

و دهنش بود. با صدایی که از خودش در آورد به چشمهای نگاه کردم.

اشاره به دهن کرد .فهمیدم که میگه از وسط پارچه رو پایین بک ش .نگاه به

پارچه کردم .من که تا اینجا رفته بودم هر چی بادا باد.
 آهسته به طرفش رفت .حالا چشمهام درست روبروی چشمه‌هاش بود .آهسته
 گفتم : همیشه چشمهات رو بندی .
 چشمه‌هاش خندید و بعد بسته شد. اینطوری راحت‌تر بودم.
 به طرف دماغش رفت و با دندان کشیدمش پایین .یه نفس عمیق کشید
 دیدم چشمه‌هاش رو باز نکرده فهمیدم هنوز منتظره از روی دهنش هم بردارم
 .به طرف پارچه رفت و از گوشه لبش پایین کشیدم .صورت به صورتش
 کشیده شد .پیش خودم گفتم خوب شد ریش نداره من از مردهای تیغ تیغی
 بدم میاد .
 ایندفعه به طرف لبش رفت . تند تند نفس میکشد و نفسش به لب میخورد .
 نفس رو حبس کردم و با احتیاط پارچه رو به دندان رفت .اما وقتی پارچه
 رو پایین میکشیدم لب رو لبش سر خورد و چشمه‌هاش باز شد .چشمهام رو
 محکم بست و به سرعت پارچه رو پایین کشیدم .حالا دیگه نفس من هم تند شده بود.
 سرم پایین بود و به دگمه بلوزش ثابت شده بود .تو اون لحظه فقط میخواست
 یه جوری ناپدید بشم .
 چند ثانیه ای به سکوت گذاشت اما در نهایت صدای اون سکوت رو شکست
 - تو مگه نرفته بودی ؟

دوباره حق به جانب سوال میکرد
 سرم رو بالا کردم و گفتم : رفته بودم اما به خاطر موبایل که جا مونده بود
 مجبور شدم تنها برگردم که اینجوری شد.
 - آخه دختر تو چقدر سر به هوایی .
 با عصبانیت گفتم : من هیچ هم سر به هوا نیستم . با اون کاری که کردی
 برای من اعصاب نداشته بودی
 لب رو از رفت . تازه یادم اومد چه سیلی از این خوردم . اخمهام رفت تو
 ه و سرم رو پایین انداخت.
 آه سته گفتم : دست ب شکنهوقتی اون حرف رو زدیم یه لحظه کنترل رو
 از دست دادم . ببخش خانومی با
 تعجب سرم رو بالا آوردم خانومی !!!!
 لبخند زد و گفتم : بخشیدی ؟
 چشم رو ریز کردم و گفتم : این دفعه سمومه که طلب مغفرت میکنی . این
 آخری بخشیدنی نیست اما از اونجا که چوب خدا صدا نداره و شما چوبش
 رو خوردی باشه میبخش . دست حسن آقا درد نکنه
 لبخند زد و گفتم : دلت میاد
 - چرا که نه . مگه تو دلت اومد که اونجوری زدی
 اخمهاش رفت تو هم : باز تو بخشیدی اما فراموش نکردی .

شونه هام رو انداخت بالا. خندید و سرش رو تگون داد.

سعی کردم بلند ش .زانو هام داشت داغون میشد .اما سخت بود. یه پاش رو آورد بالا و گفت : به پای من تکیه کن بعد بلند شو

همین کار رو کردم. دیگه جایی نمونده بود که ما خودمون رو به این آقا نمالیده باشی .به حالت قورباغه ای رفت طرف راستش نشست.

فاصله ام خیلی کم بود .وقتی بهش نزدیک بودم احساس امنیت بیشتری میکردم .

گفت : امیر ..به نظر تو چی میشه ؟ بعد به صورتش نگاه کردم

-نمیدونم .اصلا نمیفهم چرا مهندس وحدت و حسن آقا این کار رو کردن

بعد لبخند زد و گفت : یه چیزی رو میدونستمی ...توی این مدت هیچ وقت من رو به اس کوچیک صدا نکرده بودی .

- خب چون همیشه برای من همون مهندس رادمنش بودی

- حالا چی ...حالا برای تو چی هست.

به چشمه اش نگاه کردم .من این نگاه رو میشناخت .

گفت : امیر اون کیه ؟ با تعجب پرسید ؟اون....

- همون دیگه ...

با صدای آهسته گفت: همون دختره
 با صدای بلند خندید و گفت: حسود کوچولو..
 لبهام رو جمع کردم و گفت: من ح سود نیست الان هم برام مه نیست که
 اون کیه. فقط به عنوان یه آشنا کنجکاو شدم. همین.
 با همون حالت خنده گفت: همین.
 روی رو اونطرف کردم و گفت همین.
 یکدفعه در به شدت باز شد. نگاه من و امیر به اون سمت کشیده شد. وحدت با قدمهای بلند
 داخل شد و رو به ح سن گفت: برو پایین هر وقت
 رویا اومد خبرم کن.
 امیر داد زد: این مسخره بازیها چیه
 وحدت با لبخند کج به ما نزدیک شد و گفت: به، آقای مهندس ادمنش
 اون دستمال رو کی از دهننت باز کرد.
 و به من نگاه کرد. اخمهام رو تو هم کردم. امیر گفت: کار سختی نبود. از
 این به بعد باید به اون حسن یاد بدی شل نبنده تا خودش بیوفته.
 وحدت به ما نزدیکتر شد امیر پرسید: نمیخوای این کار احمقانت رو
 توضیح بدی؟
 - با این که مجبور نیست اما میگم.... درست دو سال پیش وقتی شرکت من
 داشت به جاهای خوب خوب میرسید سرو کله تو پیدا شد. یه جوجه مهندس که خبره ها رو
 دور خودش جمع کرده بود. اولش دست کم رفتمت

اما وقتی دیدم سرمایه دارهای بزرگ کارهاشون رو دیگه به ما نمیدن و در عوض میدن به شرکت تازه تاسیس شما به خودم امدم . چک هام داشت بر گشت میخورد و من انقدر سرمایه نداشت که اونها رو پاس کنم. ک کم به این نتیجه رسیدم که یه جورایی تو شرکت تو استخدام بشم و سر از کارها ت در بیارم و خب یه جورایی هم از خجالتت در پیام . آخه درست نبود تو جوجه مهندس با شرکت تازه تاسیست همه ما رو دور بزنی . ا هم یادت باشه چند تا از قرار های شرکت به خورد بدون اینکه خودت خبر داشته باشی . در عوض من انها رو برای خودم دست و پا کردم . دیگه قرار بود کارت نداشته باش اما این خانوم کوچولو نداشت. (به من اشاره کرد) من از قبل به شرکت ... زنگ زده بودم و قرار ۳ ماه رو به جلو انداخته بودم اما این خانوم کوچولو خود شیرینی کرد و اون نقشه ها رو جور کرد. خیلی هم هوای شرکت رو داشت مهندس . حتی حاضر نشد نقشه هایی رو که ازش خواسته بودم به من بده بگذری قرار بود این بارضربه آخر رو بزن و نقشه های برج شفق و هدایت رو بعلاوه ساختمان تجاری کسری رو سر به نیست کنم که حسمن آقا کار خرابی کرد و حالا در خدمت شما هستی . امیر : خیلی پستی مهندس خیلی ... چقدر به این نگهبان دادی که اینطور

ند زد به زندگیش

قهقهه ای زد و گفت : تو غصه اون رو نخور مهندس... راستی اصلا
تصورش رو نمیکردم این خانوم کوچولو با تو سر و سری داشته باشه. از اول
ه معلوم بود بچه زرنگی هستی خوش اومد اما میترسم تنها
تنها از لوت پایین نره....

امیر داد زد: خفه شو عوضی، اون دهن کثیف رو ببند
خودم رو به امیر چسبوندم و نگاه رو از وحدت که با نگاه کثیفش سر تا
پای من رو نظاره
میکرد ، رفت.

وحدت کمی نزدیک شد و گفت : فعلا رفتارم بعدا در خدمت هست خانوم کوچولو .
امیر با پاش لگدی به مچ پای وحدت زد که دادش به هوا رفت .خودش رو
عقب کشید و با عصبانیت یک کشیده به صورت امیر زد و گفت :
خدمت

تو هم میرس بچه.اما به موقعش.
بعد هم لنگ لنگون از در خارج شد .پیشونی رو روی شونه امیر داشت و
با گریه گفت : من میترسم امیر، میترسماگه اون... یه بلایی سرم بیاره...
من خودم رو میکش امیر

دهن رو به بازوهای امیر فشار دادم وصدای هق هق گریه ام رو خفه کردم.

امیر سرش رو روی سرم داشت و گفت : نترس عزیزم هیچ غلطی نمیتونه بکنه .

اما من میترسیدمحتی از صدای امیر هم معلوم بود که به گفته خوش ایمان نداره حالا دیگه گریه ام قطع شده بود اما هنوز سر من روی شونه امیر بود و امیر ه همچنان سرش رو روی سر من گذاشته بود .هیچ کدوم حرفی نمی زدی فقط صدای نفسامون سکوت انجا رو میشکست .

ک کم سردم شده بود. یک ساعتی بود که اونجا بودی و کم سی سراغمون نیومده بود .دست هم که از پشت بسته شده بود حسابی درد رفته بود .سرم رو از روی از شونه امیر بلند کردم و گفت : من سرده امیر .

- خودت رو بیشتر به من بچسبون

- اونطوری که رم نمیش .

لبخند کمرنگی زد و گفت : پس بیا ب*غ*ل. اینطوری حتما رم میشی

- واقعا که ...این موقع شوخیت رفته

- شوخی نکردم .مگه نشنیدی که اینطوری رمای بدن به طرف مقابل سرایت میکنه و...

همون لحظه در باز شد .من و امیر این یکی رو دیگه باور نداشتی

....

—

- سلام مهندس ... به به خانوم صداقت امیر گفت : خانوم سرحدی تو هم .
- من چی مهندس...
- تو دیگه چرا سرحدی ؟
- میتونی رویا صدام کنی ،مهندس .در جواب سوالات باید بگم که من خیلی وقته معشوقه مهندس وحدت هست ..انتظار نداشتی که باهاش همکاری نکنم ...البته تو میتونستی همه چیز رو عوض کنی .اما زیادی چشم و گوش بسته بودی مهندس .
- بعد به طرف من اومد و چونه من رو توی دستش رفت .با نفرت صورت رو پس کشیدم .خنده بلندی کرد و گفت : فکرش رو هم نمیکردی اینطوری همدیگر رو بین انگشتش رو روی پوشونی زد و گفت : تو رو هم را هم میندازم .بابت تو خوب پولی یرم میاد .
- امیر با صدای وحشتناکی داد زد : دهنتم رو ببند .ه*ر*ز*ه عوضی ...
- رویا : چیه مهندس نکنه از این که نتونستی تو اول استفاده اش رو ببری پشیمونی امیر : خفه شو...
- رویا سرش رو بالا داد و خندید .یکدفعه به روسری من چنگ زد و اون رو از سرم کشید که همزمان چند تار موی من هم کنده شد .
- بعد هم گفت :مهندس تاحالا بی حجاب دیده بودیش .

با نفرت گفت : اگه دست باز بود حالت میکردم کثافت لجن رویا خندید و گفت : میخوای بهت ثابت کنم که با دست باز هم هیچ غلطی

نمیتونی بکنی .

بعد هم بلند شد و رفت .هاج و واج به در چشم دوختمنظورش چی

بود .

رو به امیر گفت : چه کار میخواد بکنه ؟ نگاهش رو از نگاه

رفت و به زمین دوخت.

در باز شد و رویا با یه صندلی اومد داخل .صندلی رو روبروی امیر داشت

و به طرف من اومد.

دستش رو زیر بازو م رفت و داد زد : بلند شو بلند شدم.

- حالا برو طرف اون صندلی

- میخوای چکار کنی

- میخوام دستات رو باز کنم ...برو...

پاهام جون نداشت .از اون موقعیت هم بیشتر میلرزیدم .هول داد .نزدیک

بود زمین بخورم که خودش بازو م رو رفت و به طرف صندلی کشوند .روی

صندلی نشست .به پشت رفت و به طنابهای دست ور رفت.

نگاه به امیر بود .اون هم از کارهای این سر در نمیآورد .وقتی دست آزاد

شد ناباورانه به رویا نگاه کردم .با دردی که کتف داشت آهسته دست رو جلو آوردم .

پوزخ ندی زد و رو به امیر گفت : ن مایش جالبی برات دارم مه ندس

...نمیذارم آرزو به دل بمونی .این حقت نیست که تن و بدن این خانوم

خوشگله رو نبینی .اینطوری یادت میمونه که همیشه از فرصتهای بدست

اومده استفاده کنی .

- فقط دعا کن که یه روز ذرم به ذرت نیوفته .اونوقت خودم جرت میدم .

با حالت دیوانه ای خندید و گفت : تو اگه اینکاره بودی همون موقع ها که

برات ناز میومدم اینکار رو میکردی .

بعد به طرف من چرخید و با حالت وحشیانه ای سعی کرد مانتوم رو از سرم

بکشم بیرون .با این که با دستهام مانعش میشدم اما اون موفق شد .انگار

حالت جنون رفته بود .به تی شرت چنگ زد و تقلا کرد اون رو از تن بیرون

بیاره .از روی صندلی بلند شدم و با دستهام دستهای او رو رفت اما اون یه

لقد به شک زد که نفس بند اومد و روی صندلی افتادم .امیر هم از اون

طرف داد و بیداد میکرد .دستهام رو روی شکم داشت اما اون ول کن نبود

با یه حرکت تی شرت رو در آورد و به گوشه ای پارت کرد .درد شکم رو

فراموش کردم و دستهام و جلوی سینه هام رفت .نگاه به امیر افتاد .لبش

رو از رفته بود و به زمین نگاه میکرد .

رویا به طرف امیر رفت دستهای او رو بازو هایی امیر به حرکت در آورد

و گفت : خجالت نکش نگاه کن ... ک کم عادی میشه .
 امیر به صورت رویا نگاه کرد و به تف به صورتش انداخت.
 رویا پوزخندی زد و با آستینش صورتش رو پاک کرد . او مد به طرف من
 انگشتش رو به بند لباس برد . دستهام رو بیشتر به دور خودم حلقه کردم.
 صدای وحدت که معلوم بود از طبقه پایین به عث شد دست از کارش بکشه

وحدت : رویا ، بیا پایین .

داد زد : نیام . تو بیا بالا نفس

بند امد...

وحدت : بیا پایین رابط گفته بری اونجا.

- اه ، لعنتی .

بند لباس رو کشید و گفت : بر میگردم .

بعد هم ولش کرد . وقتی رفت همینطور که دست جلوم بود روی زانو هام خ

شدم و گریه سر دادم . صدای هق هق توی فضا پیچیده شد .

اون کثافت با کارش تحقیرم کرده بود . چطور به زن میتونست اینچنین پست

با شه . همیشه فکر میکردم این چنین افراد فقط تو فیلمها هستن اما حالا به

عینه دیده بودم .

خدایا چه بلایی سرم میخواد بیاد خدایا خودت یاری کن....

صدای امیر هق هق گریه هم رو شکست

- م*س*تانه جان الان وقت گریه نیست...م*س*تانه گوش کن بین چی میگ .

سرم رو بلند کردم و گفتم : تو دیگه چی از جون میخوای .

- م*س*تانه الان وقت گریه کردن نیست .

- پس چه کار کنم . پاش برات بر*ق*ص..

با جدیت گفتم : یه دقیقه گوش بده بین چی میگم ...

آهسته گفتم : الان دست تو بازه

- گفتم : که چی ؟

- م*س*تانه به جای گریه کردن به من گوش بده.

دماغ رو بالا کشیدم . گفتم : تا وقت هست سعی کن پاهات رو باز کنی .

ریه ام قطع شد . راست میگفتم . وقتی دید همینطور نگاهش میکنم گفتم :

زود باش دختر

سریع صاف نشست . اما نگاه به بالاتنه ام افتاد . زود خ شدم وبا عصبانیت

گفتم : روتو اونطرف کن.

روش رو اونطرف کرد و زیر لب گفتم : حالا فکر کرده دفعه اوله که میبینمش گفتم : چی

گفتی .

- هیچی بابا ، زود باش

همونطور که خ بودم دست رو به طنابهای دور پام بردم . هگاهی سرم رو

بلند میکردم و به امیر نگاه میکردم. هنوز نگاهش اون طرف بود.

الهی من فدات بشم که اینقدر چشم پاکی .

یه لحظه زیر چشمی نگاه کرد گفت :

روتو اونور کن - من که هنوز نگاه

نکردم

- نه تو رو خدا نگاه کن

- خیل خب بابا زود باش

جون به جونتون کنن همتون هیزید ...

طناب دور پام که باز شد با خوشحالی گفت : بازش کردم

- سرش رو به طرف برگردند

- رو تو اونطرف کن

- ای بابا...

رفت طرف مانتوم و سریع پوشیدم ،بعد هم رفت پشت ستون با چنگ و

دندون طناب دور دست امیر رو باز کردم .دستهایش رو جلو برد و مچ دستش

رو مالیدو بلند شد

گفت : حالا چه جوری از در بری بیرون .

- در رو قفل نکرد

- از کجا میدونی

- چون که وقتی در بسته شد صدای چرخیدن کلید توش نیومد ...
 بعد هم آهسته رفت کنار در .بعد آهسته به من اشاره کرد .رفت کنارش گفت : برو پشت در .
 دستش رو رفت و گفت من میترسم .
 - ترس نداره که...
 دست رو فشرد و گفت : آفرین دختر خوب
 آب دهن رو قورت دادم و رفت پشت در .آهسته دستگیره در رو چرخند
 .قلب داشت توی دهن میومد .در رو آهسته باز کرد .کمی مکث کرد و با
 احتیاط رفت بیرون .
 از پشت در امدم کنار . سریع به طرف برگشت و گفت : کم سی نیست .فقط
 خیلی آهسته از پله ها میری پایین ...خب سرم رو
 تکون دادم.
 -پشت بیا
 - یه دقیقه صبر کن
 به طرف روسری رفت و برداشتمش .بعد هم پشت امیر حرکت کردم .صدای تلویزیون از
 طبقه پایین میومد .امیر انگشتش رو روی بینی اش
 گذاشت و اشاره کرد آهسته پایین برم .بعد هم دست رو رفت .نگاه با نگاهش تلاقی کرد .حتما
 انتظار داشت دست رو بکشم .اما خبر ندا شت
 چقدر به این دستها محتاج بودم .

جلوتر حرکت کرد. با هر پله که پایین میومدم به صلوات میگفت. وقتی به پایین پله ها رسیدی. دست رو ول کرد. اشاره کرد که از کنار دیوار به طرف دری که به نظر در اصلی بود برم. روبرومون به سالن بزرگ بود که با و سایل قدیمی تزیین شده بود. به چیزی مثل ویلای قدیمی. صدای تلوزیونی که روبرومون بود خیلی بلند بود اما کسی توی سالن نبود. با علامتی که امیر داد به سمت در رفت. امیر هم پشت سرم میومد. هر لحظه بر میگم گشت و به پشت نگاه میکردم. وقتی میدیدم امیر کنارم هستش نیروی تازه و اعتماد به نفس میگرفت.

وقتی در رو باز کردم و خارج شدی باورم نمیشد. وقتی امیر هم از در خارج شد به خوشحالی به طرفش چرخیدم و بی اختیار به آ*غ*و*شش رفت. من رو محکم فشرد اما زود از خودش جدا کرد و خیلی آهسته گفت:

بهنتره تا سر و کله کسی پیدا نشده بری.

بعد هم دست رو رفت و خودش جلو تر رفت. به اتومبیلی که مثل اتومبیل خودش بود اشاره کرد و گفت: اون ماشین منه. رانندگی بلدی.

- بلدم. اما مگه سویچ داری.

همونطور که به طرف ماشین میرفتی گفت: یک ماه پیش سویچ رو کردم. از اون به بعد اون یکی سویچش رو دادم زیر ماشین جاسازی کنن.

- حالا دیدی جنابعالی سر به هوایی .
 به طرف برگشت و با لبخند گفت : اون هم تقصیر تو بود - من؟! خودت
 خواست نبوده چرا تقصیر من میزاری .

- چون این چند وقته همه حواس به تو بوده خانومی .
 دل هری ریخت پایین . دست و فشار داد و گفت : حالا نمیخواه بری تو
 خیال ... الان وقتش نیست .

باز هم شد همون امیر همیشگی . دست رو از دستش بیرون کشیدم و گفت :
 خودم بلام پیام .

دوباره دست و رفت و گفت : الان هم وقت قهر کردن نیست ... بعدا میتونی
 ناز کنی من هم نازت رو بکش

بعد هم من رو به دنبال خودش کشید . وقتی به ماشین رسیدیم روی زمین
 نشست و دستش رو زیر ماشین برد . بعد از کمی تقلا دستش رو بیرون آورد
 سویچ رو نشون داد . با خوشحالی دست رو به کوییدم که دستش رو روی
 بینی اش داشت . هراسون به ساختمون نگاه کردم .

امیر گفت : من میرم در رو باز کنم تو هم بشین پشت فرمون .
 در رو باز کرد و گفت : بشین
 به راه شنی که به در باغ خت میشد نگاه کردم و گفت : من تنها میتروسم .

- تنها نیستی .

به در باغ اشاره کرد و گفت : بین در اونجاس.تا تو ماشین رو روشن کنی
 من در رو باز کردم ...باشه ...فقط زود باش عزیزم .
 سوار ماشین شدم .امیر سویچ رو به دست داد و خودش به طرف در رفت.
 در رو بست. یه بس الله گفت و ماشین رو روشن کردم.
 دست میلرزید .هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه .وقتی در کاملا باز شد
 با اشاره امیر دست رو روی دنده داشت .توی ماشین کاملا تاریک بود
 سعی کردم چراغهای ماشین رو روشن کنم .اون ماشین هم اتوماتیک بود و
 من نمیتونست شماره دنده رو بین .کورمال کورمال دست رو حرکت دادم بلکه چراغی رو شن
 شه .اما ناگهان صدای بوق ماشین بطور ممتد رو شن شد .
 با وحشت دست رو از روی فرمون برداشت اما صدا قطع نمی شد .امیر به حالت دو به طرف
 اومد و دستش رو تکون میداد .فکر کردم شاید منظورش اینکه ماشین رو خاموش کنم .هنوز
 دست رو به سویچ نبرده بودم که در باز شد و حسن من رو به شدت از ماشین پایین کشید .
 امیر خودش رو به اون رسوند و باهاش در گیر شد .من فقط با وحگشت به
 اونها چشم دوخته بودم .امیر در حالیکه با اون در گیر بود داد زد :

م*س*تانه سوار
 شو برو.
 کل بدن میلرزید .به بی دست و پای خودم لعنت فر ستادم .از اول ها همه

چیز رو من خراب کرده بودم... لعنت به من...

دوباره امیر داد زد : برو...

سریع به طرف ما شین رفت اما با صدای فریاد امیر از حرکت ای ستادم و به

عقب برگشت. درخشش شی فلزی رو توی دستهای حسن دیدم.

هنوز هم باه در گیر بودن اما امیر کمی بی حال تر بنظرم اومد. به زمین

ن گاه کردم. یه بیل کمی اونطرفتر روی زمین اف تاده بود.

بدون معطلی

برداشتمش.

دستهای ح سن رو دیدم که به شدت به طرف پهلوئی امیر رفت و من همون

موقع اون بیل رو به سر حسن کوبیدم.

فریادی از درد کشید و به طرف برگشت. دوباره بیل رو بالا بردم و به شدت

به صورتش فرود آوردم. ایندفعه روی دوزانو به زمین افتاد. امیر هم بدون

معطلی دو دستش رو که به هم ره کرده بود بالا برود و محکم به پشت

ردنش زد که باعث شد بی حرکت به زمین بیوفته.

با وحشت رو به امیر گفت : مرد ؟

لبخند کم جونی زد و گفت : نه یکی از همون ضربه هایی که به من زد

تحویلش دادم.

دستش به پهلویش رفت. گفت : امیر چی شده ؟

سرش رو تکون داد و به طرف ماشین رفت و گفت : سوار شو تو باید رانندگی کنی

- من نمیتونم امیر ...

- باید بتونی .

بوق ماشین رو قطع کردو چراغهای ماشین رو روشن کرد.

بلند گفت : سوار شو تا سر و کله کس دیگه پیدا نشده.

به طرف ماشین رفت .امیر در ماشین عقب رو باز کرد و سوار شد .دنده رو

عوض کردم و پام رو روی پدال از دا گشت .وقتی از در باغ امدی بیرون رو به امیر گفت :

کدوم طرفی برم

آهسته گفت : فقط برو ،فرقی نمیکنه .

به سرعت طرف راست رفت و از آینه به امیر نگاه کردم .صورتش معلوم نبود

اما سرش رو به صندلی تکیه داده بود. گفت : امیر طوری شدی .

آهسته گفت : نه ...فقط حواست به جلوت باشه ..من حال خوبه - من اینجا ها رو بلد

نیست .

- بلاخره به یه جایی میرسی .

تا اونجایی که میتونست سرعت رفت ..چند تا چراغ روشن از اون دور

پدیدار شد. کم ک از اون محوته تاریک بیرون اومدی .نگاه به آینه افتاد

.حالا میتونست کم و بیش صورت امیر رو ببین .چ شمهاش رو جمع کرده

بود و بسته بود.

فهمیدم اون نامرد زخمیش کرده .اشک روی صورت جاری شد .از صدای

فین فین چشمه‌هاش رو باز کرد و گفت : سرما خوردی ؟

بلند در حالیکه گریه میکردم گفت : همش تقصیر من دست و پا چلوفتیه ...

- چی میگی برای خودت

- تو زخمی شدی مگه نه

- بر فرض هم که اینطور باشه .تقصیر تو چیه ؟

- اگه من در ست اون کار و انجام میدادم و اون بوق رو شن نمی شد تو زخمی نشده بودی

- حالا که طوری نشده .به جای اینکه

سرفه با عث شد حرفش قطع بشمه .دولا شده بود و من از آینه نمیتونست

ببینمش .یه دفعه چشم به مردی که کنار خیابون راه میرفت افتاد بدون معطلی کنار کشیدم و

ترمز زدم که با عث شد اون مرد با وحشت به سمت

عقب برگرده

سریع از ماشین امدم بیرون و گفت : تو رو خدا کمک کنید آقا مرد نسبتا جوانی بود به طرف

اومد وهراسان گفت : چی شده خواهر .

با همون حالت گریه گفت : من اینجاها رو بلد نیست .ما دزدیده شده بودی

اما در رفتی اما امیر زخمی شده تو رو خدا کمکمون کنید

- امیر کیه ؟

اشک رو پاک کردم و گفت : تو ماشینه

به طرف ماشین رفت. گفت: آقا تو رو خدا باید به بیمارستان ببریمش گفت: سوار شو همون جا کنار امیر نشست. اون هم سوار شد و ماشین رو به حرکت در آورد

امیر آهسته گفت: ببین موبایل داره باید به ۱۱۰ خبر بدی.

خود مرد هم گوشی رو به طرف رفت و گفت: بگیر امیر گفت آقا اینجا کجاس.

یه جایی رو گفت که نمیتونستم تلفظ کنم. تلفن رو به طرف خود مردهرفتم و گفت شما به ۱۱۰ میگی اینجا کجاس.

گوشی رو رفت و گفت: آدرس اونجا رو میدونید.

امیر گفت: فقط میدونم یه باغ همین اطراف بود که پلاکش ۶۴ بود. سر خیابونش هم یه چند تا دکل فشار قوی برق بود.

گفت: اینجا چند تا باغ بیشتر وجود نداره. فکر کنم بدونم کجا رو میگی.

شماره رو رفت و مشغول صحبت شد. رو به امیر گفت: حالت خوبه

سرش رو تکون داد. اون مرده پرسید اس شما رو میخوان.

گفت: من م*س*تانه صداقت هست. ایشون هم امیر رادمنش.

همینها رو گفت. بعد هم به اونها گفت که ما رو به چه بیمارستانی میبره.

این فرصت نره از دست

دستهای امیر روی دستهام لغزید گفت : سردمه ،خیلی سردمه رو به راننده گفت : اگه اون بخاری رو روشن کنی .

اشکهام رو با اون یکی دست پاک کردم و گفت : الان میرسی خب

...

سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چ شمهاش رو ب سته بود .دستهایش رو

فشردم .حرکتی نکرد . گفت : امیر جان طاقت بیار باشه

یه لبخند خیلی کم رنگ زد .دیدم لبهاش تکون میخوره گوشم رو به لبهاش

نزدیک کردم .اروم زمزمه کرد:

من و حالا نوازش کن ،که این فرصت نره از دست شاید این آخرین

باره که این احساس زیبا هست من و حالا نوازش کن ،همین حالا که

تب کردم ا هم لمس کنی شاید به دنیای تو برگردم

دست رو روی لبهاش گذاشتم و با گریه گفت : حرف نزن باشمه .امیر تو رو خدا فقط حرف

نزن

بعد داد زدم : آقا زود باش....

د ستام رو دور گردن امیرم گذاشتم و سرم رو روی سینه ستبرش گذاشتم

. گفت : امیر اگه تنهام بزاری هیچوقت نمی بخشمت.

سینه اش آهسته بالا پایین میرفت . گفت : قول بده هیچوقت تنهام نذاری

همون موقع ماشین توقف کرد .سرم رو از روی سینه اش بلند کردم .چشم

به تابلوی که نوشته بود اورژانس افتاد. زود از ماشین پریدم بیرون و به طرف اورژانس دویدم. تا در رو باز کردم فریاد زدم: تو رو خدا کمک کنید داره میمیره ...

بعد هم با دست به ماشین اشاره کردم

دو تا از پرستارهایی که تخته چرخدار رو به طرف ماشین بردن

من هم پشت سرشون دویدم. وقتی روی تخته داشتنش صورتش رو دیدم

که به شدت رنگ پریده شده بود. همونطور به دنبالشون میرفت با امیر حرف

میزدم. اما چشمهاش بسته بود.

وقتی وارد یه در بزرگ شدن اجازه ندادن من وارد بشم. قبل از اینکه در بسته

بشه فریاد زدم: امیر من منتظرت. مرد و قولش....

وقتی در بسته شد من هم روی زانو هام افتادم و با صدای بلند گریه‌سز دادم

دستی رو روی شونه ام احساس کردم. سر بلند کردم. یه پرستار با یه لبخند

مهربون بالای سرم بود. کمک کرد تا بلند بشم. روی صندلی نشست گفت:

به خدا توکل کن..

- خب میشه

- فقط توکل کن. هر چی خیره همون میشه

نالیدم: خدایا خودت کمک کن. به بزرگی ت قسمت میدم. یا حق، یا رب

العالمین. من امیرم رو از تو میخوام.

نمیدونم چند ساعت ذشته بود .با صدای آشنایی دست از دعا کشیدم
 چشمهام رو باز کردم و اشک رو پاک کردم.
 شیوا ا شک آلودهمراه با نیما و پدر مادر امیر و پدر مادر من به طرف میومد
 بلند شدم و خودم رو در آ*غ*و*شش انداخت. همونطور که گریه میکردم
 گفت : شیوا دیدی چی شدحالا من چکار کنم ...اگه امیر من روتنها
 بزاره چه خاکی رو سرم بریزم
 صدای گریه و هق هق همه بلند شده بود .مادرم هم آمد من رو در آ*غ*و*شش
 رفت . گفت : مامان ...چکار کن
 دستش رو روی پشت به حرکت آورد و گفت : توکل کن داد زدم : ...خدایا
 ...خودت به من رح کن...
 همون لحظه در بزرگی که امیر رو برده بودن باز شد .همون پرستار قبلی با یه
 مرد مسن که روپوش سفید تنش بود آمدن بیرون .
 همه به سمت اونها رفتن و هر کس سوالی میکرد .فقط من همونجا وایسادم
 و چشم به دهن اون مرد دوخت .مرد ماسکش رو از روی صورتش برداشت
 و به من نگاه کرد . همه ساکت شدن .لبخند زد و سرش رو تگون داد.
 فقط گفت : خدایا شکرت
 وبعد چشمهام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم .

صدای آب میومد. آهسته چشمهام رو باز کردم. نور کمی چشمهامرو اذیت کرد اما کم ک
 عادت کرد. به طرف صدا بر گشت. شیوا داشت دستش رو
 میبست. وقتی شیر آب رو بست و بر گشت چشمش به من افتاد - به به ،عروس خانوم. چه
 عجب میخواستی حالا حالا ها بیدار نشی

لبخند زدم.

- نیگشت رو ببند. خجالت هم نمیکشه. عروس هم عروسهای قدی
 یه.

حجب و حیایی داشتن. دیشب جلوی اون همه آدم میگفت من امیر و میخوام. من موندم تو
 خجالت نکشیدی.

تازه یاد امیر افتادم سریع روی تخت نی خیز شدم و گفتم: از امیر چه خبر

- از رو که نمیری

- لوس نشو شیوا

خندید و گفتم: اول سلام. دوم اینکه آقا سور و مور گنده رو تخت دراز کشن.

- حالش خوبه

- از تو بهتره. حد اقل دو ساعت بعد از عمل به هوش امد. اما تو از دیشب تا

حالا که ظهره لنگات رو دادی هوا خجالت هم نمیکشی.

- میخوام ببینمش

- مگه کشکه .اول از همه که باید سرمت تموم بشه ،بعدهش هم خانواده داماد باید بیان بله رو بگیرن بعد به شما اجازه ملاقات داری در اتاق باز شد و مادرم به همراه آقام داخل شدن .با دیدنشون اشک در اومد .مادرم سرم رو در آغوش رفت و گفت : حالت خوبه عزیزم شیوا جواب داد : خاله جون این از من هم بهتره .تو رو خدا یه نگاه به رنگ و روش بندازید رو به مادرم گفت شما از کجا متوجه شدید . اشکش رو پاک کرد و گفت : وقتی دیروز دیدم دیر کردید و تلفنت رو جواب نمیدی نگرانت شدم .وقتی هم هستی بدون تو اومد که دیگه دل تو دل نبود .هستی گفت بخاطر موبایلت بر شتی شرکت .به شرکت زنگ زدم کم سی وشی رو بر نمیداشت .به خانوم رادمنش زنگ زدم .وقتی گفت امیر خونه نیست دل آشوب شد .تا ساعت ۹ شب به هر جا بگی زنگ زدم و سراغت رو رفت آخر سر هم دوباره به خانوم رادمنش زنگ زدم .وقتی گفت امیر هنوز نیومده و موبایلش رو هم جواب نمیده دیگه دق کردم .تا ساعت

۱۱

صبر کردی بعدش به آگاهی خبر دادینمیدونی چی کشیدم مادر ...همه بیمارستانها رو سر زدیم .تا آخر سر ساعت یک از آگاهی خبر دادن شما به این بیمارستان امید ...و بعد هم که فهمیدی اون شیر ناپاک خورده

ها شما رو دزدیده بودن

آقام دستش رو روی شونه ام داشت و گفت : خدا رو شکر که سال هستید

گفت : از اونها خبری دارید

آقام گفت :مثل اینکه نگهبان شرکت رو تو همون باغ که شما آدرس داده

بودید رفتن . یه چیزهایی هم ف ته اما هنوز اون یکی ها رو پ یدا نکردن

...البته این خبر برای چند ساعت پیشه شاید هم به امید حق الان گیر افتاده باشن

مادرم گفت : انشاءالله

با صدای یا الله رو سری رو جلو کشیدم .خانوم رادمنش همراه بی بی جون

و آقای رادمنش و همچنین نیما و مادر شیوا داخل اومدن.

نیما سبد ل رو روی میز کنار دست داشت .با همه سلام و احوال پرسی

کردم .شیوا

بلا رفته هم که همش چشم و ابرو میومد که حواس من رو پرت میکرد

.آخر سر هم نفهمیدم اطرافیان چه گفتن .

با صدای بی بی جون نگاه به سمت اون کشیده شد .انگشتی رو از داخل

جعبه ایی در آورد و رو به مادرم و آقام گفت : در سته که اینجا جای مناسبی

نیست اما اگه اجازه بفرمایین من این انگشتر رو به عنوان نشان دست

م*س*تانه جان کنم تا انشاءالله سر فرصت با خود امیر جان خدمت برسی .

وای که اون موقع فهمیدم قند تو دل آب شدن یعنی چی .
 آقام با لبخند گفت : شما صاحب اختیارید
 بی جون دست رو رفت و انگ شتر رو دست چپ کرد و گفت :

ان شالله
 که مبارکه

صدای کف زدن و کل شیوا که بی شباهت به بوقلمون نبود توی اتاق پیچیده
 شد . خانوم رادمنش صورت و ب*و*سید و گفت : عروس همینیه که آرزوش
 رو داشت.

من هم تو دل گفتم ، دوماه هم همونی که من آرزوشو داشتم... بعد از چند دقیقه بجز مادرم
 همه رفتن بیرون . سرم هم رو به اتمام بود
 وقتی مادرم رفت به پرستار خبر بده از فرصت استفاده کردم و به انگ شترم
 نگاه کردم . در عین سادی بسیار زیبا بود
 شیوا به همراه مادرم اومد داخل . مادرم گفت : م*س*تانه جان من با آقات
 میرم عصر با هستی میایی . شیوا جان زحمت میکشه کنارت هست

- باشه مادر جان برید

سرم رو ب*و*سید و گفت : مواظب خودت باش -چش

وقتی مادرم رفت شیوا گفت : عجب مامانی داری ها به زور ردش کردم رفت

- حالا چرا ردش کردی؟

- بین تو نمیخواهی امیر رو ببینی

- وای شیوا دل براش یه ذره شده

- یه وقت خجالت نکشی ها

- خجالت برای چی ..

پرستار داخل شد و گفت: خب خانوم خوشگله سرم شما هم تموم شد. فکر

کنم دیگه امروز مرخص بشی

بعد هم مشغول در آوردن سرم شد. وقتی کارش تموم شد شیوا جعبه شیرینی

رو به طرف پرستار رفت و گفت: بفرمایین. شیرینی عروسیه یکی برداشت و گفت: به

مبارکی انشالله...

رو به من گفت: تا چند دقیقه میام بر هم مرخصیت رو میارم شیوا گفت: خانوم پرستار تا یه

ربع دیگه وقت ملاقات تموم می شه حالا که

این عروس خانوم ما حالش خوبه اجازه میدید بره دیدن داماد طبقه سوم.

- باشه اما تا نی ساعت دیگه حتما اینجا باشید که بر هم رو بگیرید با خوشحالی بلند شدم و

مانتویی که شیوا به دستش بود رو تن کردم. پرستار خندید و از در خارج شد. شیوا یه رو

سری از تو کیفش در آورد و گفت: یه

ابی به صورت بزن زود بری

هول هولکی صورت رو شست و با دستمال خشک کردم. روسری رو از

دست شیوا رفت سر کردم.

به حالت دو با شیوا رفتی بیرون و از پله ها رفتی بالا تا طبقه سوم. شیوا

نفس نفس زنان گفت: باباچقدر تو هو لی - زود باش شیوا

...حالا کدوم اتاق هست.

دستش رو روی سینه اش داشت و گفت اتاق. ۳۴۶

تند تند راه میرفت و به شماره اتاقها نگاه میکردم. چشم خورد به شماره

۳۴۶ که همون

لحظه نیما اومد بیرون. با دیدن ما لبخند به لب به طرفمون اومد و گفت:

شما اینجا چکار میکنید

یه طور نگاهش کردم که یعنی مثلا ما اهل و عیال طرفی ها.

شیوا گفت: همه رفتن

- آره همین الان رفتن. شما میخواین برید تو شیوا گفت:

آره

یه نگاه کار ساز کردم که گفت: من که نه، م*س*تانه میخواد بره تو. من و تو

بری یه نهار برای اینها بگری. نهار بیمارستان که نهار نیست.

نیما لبخند زد و گفت: باشه بری.

بعد رو به من گفت: فعلا با اجازه بعد دست

شیوا رو رفت.

شیوا گفت : به لحظه صبر کن

بعد دست تو جیبش کرد و طرف من اومد .پشت عکسی که دستش بود رو

جلوی من رفت و گفت : میدونی این عکس رو از تو کیف امیر کش رفت

- عکس کی هست

عکس رو برگردند .با تعجب گفت : این که عکس منه!

- آره .میدونی این عکس کی هستش

- نه .اصلا من این عکس رو نداشتمدست اون چکار میکرد گفت :خنک خدا این عکس

عقد کنون منه .این عکس تو هم ,همونی که

گفت ،خراب شد و پاکش کردم

- بده بینراست میگی .این همون لباسه

- م*س*تانه هی پریشب غر میزدیم چقدر معطل میکنه .نگو داشتترو تو

تنظی میکرده .بلا همون موقعی هم که تو خندیدی رفته لبخند زدم و به

عکس خیره شدم.

شیوا :نیشتم رو ببند .بی حیا

عکس رو ازش قاپیدم و رفت طرف اتاق امیر .دوباره این قلب من به زندگیش

نزدیک شده بود و بی تابمی میکرد .یه نفس بلند کشیدم و در رو باز کردم.

امیر روی تخت دراز کشیده بود و چشمهایش بسته بود .بدون لباس بود و

باند سفیدی دور شک و کمرش بسته شده بود. آهسته داخل شدم و در رو بست. یه خورده نگاش کردم و بهش نزدیک شدم.

چقدر دل براش تنگ شده بود. دست رو که از هیجان میلرزید جلو بردم و موهایش رو از روی پیشونیش کنار زدم. چشم به صورتش افتاد که ته ریش

داشت. آهسته دست رو روی صورتش کشیدم

نه، من از مرد تیغدارم خوش میامد.

نگاه به سوی لبهایش رفت. دست رو کمی به لبهایش نزدیک کردم.

ای ای ...م*س*تانه به اندازه کافی شیطونی کردی ...

خواست دست رو بکش که غافلگیر شدم و دست رو رفت. لبخند زد و

گفت: سلام عروسک

چشمهایش رو باز کرد. لبخند زد و گفت: سلام مرد قهرمان دست رو به لبهایش نزدیک کرد و

نوک انگشت رو ب*و*سید. خواست دست

رو عقب بکشم که من رو به طرف خودش کشید. انتظار این حرکت رو

نداشت برای همین نی تنه ام روی نی تنه برهنه اش افتاد صورتش رو به صورت نزدیک کرد و

گفت: دوستت دارم نگاه رو از چشمانش رفت و آهسته زمزمه کردم: من هم دوستت دارم

صورتش رو بیشتر به صورت نزدیک کرد. نفس ریش به صورت میخورد و

من رو از خود بیخود میکرد. نگاه به لبهایش بود که به اندازه چند سانتیمتر

با لبهام فاصله نداشت.

نمیدونم چرا سعی نمی‌کردم خودم رو عقب بکش . آهسته صورتش رو جلو

آورد و بعد از یه مکث کوتاه لبهای رمش رو روی لبهام قرار داد.

اولین ب*و*سه عشق رو تجربه کردم و چقدر ل*ذ*ت بخش بود

.....

یکدفعه در باز شد من خودم رو به عقب کشیدم . شیوا با لبخند سرش رو از لای در آورد تو و

گفت : ببخشید فقط مخواست پیرسم چی برای ناهار می‌خورید .

تنها چیزی که توی دل گفت این بود:

ای تو روح شیوا که نگذاشتی ما به کار و زندگیمون برسی .